

حقیقی مستعان

# استخوان زیر پی



در این کتاب...

اینجا صحنه تازه‌ای است و آغاز راهی که کم‌کم بسته می‌شود .

و شما نقشهایی در اینجا خواهید دید که گاهی آلوده به عشق و هوس ، گاهی آغشته به خون و گاهی چون استخوان بیگناهی که زیر پی کاخی بلند مانده باشد ، دهشت بار است .

این داستانها بار اول در مجله تهران مصور چاپ شده است  
چاپ دوم به سال ۱۳۴۳

**سازمان کتابهای پرستو**

حسینقلی مستعان

# استخوان زیرپا

مجموعه داستان



چاپخانه پيك ايران

---

۱۳۴۳

## نام داستانها

صفحه	عنوان
۷	پنجه اژدها
۲۹	این دشمنی پایان ناپذیر
۴۳	حکایتی از عشقها
۶۳	استخوان زیر پی
۱۰۳	هنوز این رگها خون دارند
۱۲۷	آخرین زاغه
۱۶۷	اما همه پدرها نخواهند مرد
۱۸۱	مگسها و مورچهها
۱۹۱	راهی که کم کم بسته میشود
۲۱۱	سلسله شوق
۲۲۷	جمجمهها فیش میزنند
۲۵۳	گردو درخت غماز



## پنجۀ اژدها

این حکایت مربوط به بیست و شش هفت سال پیش است .  
خانه بزرگی را که در همسایگی من بود صاحبخانه با سرعت  
و عجله حیرت آوری خالی کرد ؛ يك مستأجر پولدار و خراج پیدا  
کرده بود . اسباب کشی ها چنان سریع و باجنجال صورت گرفت که  
توجه همه اهل محل را جلب کرد . بزودی معروف شد که مستأجر  
خانه يك سردار مقتدر است . با همه شتابی که بکار میرفت دوروز طول کشید  
تا خانه برای ورود سردار آماده شد . سرگرمی خوبی برای مردم  
بیکار محل فراهم شده بود . هر چه وارد خانه میکردند کم نظیر ،  
گرانها و دیدنی بود . چندین نوکر و کلفت و خانه شاگرد ، و نیز  
چند غلام سیاه و کنیز سیاه با کمال فعالیت سالن ها و اطاقها را مرتب  
میکردند . مردم کنجکاو که بدرون عمارت راه نداشتند خیالاتی بهم



## استخوان زیری

می یافتند و افسانه‌هایی میگفتند، سردار چندین زن دارد، همه زنهایش از دختران سرداران بزرگ و اعیان‌درجه اولند؛ هر کدام از زنهایش چند اطاق و یک تالار مخصوص خواهد داشت؛ از شمال کوچ کرده‌اند. می‌خواهند در تهران زندگی کنند. قبلاً این عمارت را اجاره کرده‌اند تا سر فرصت یک عمارت خیلی عالی و خیلی وسیع بخرند.

روز سوم که قرار بود سردار وارد شود ده‌ها تن از اهل محل در جلو خان عمارت و سرکوچه جمع آمده، و عده‌یی نیز برای آنکه سردار و خانواده‌اش را زودتر زیارت کنند در بازارچه و سرخیابان بانتظار ایستاده بودند. تصور میرفت که سردار مرکب مجللی خواهد داشت مرکب از ده‌ها اتومبیل و کالسکه و نوکران زرین کمر سواره و پیاده؛ باین جهت کسانی که سرخیابان یا بازارچه و یادراوایل و اواسط کوچه بودند سردار را ندیدند، توجه نکردند، هلتفت نشدند. فقط افرادی که در اواخر کوچه و در جلو خان ازدحام کرده بودند دیدند که اتوموبیل مشکی تازه‌یی وارد جلو خان شد، نزدیک در بزرگ ورود ایستاد، مردی از آن پیاده شد و همانند دو نوکر جوان چابک پیش دویدند، تعظیم کردند، زیر بغلش را گرفتند و بدروتن بردند؛ این سردار بود؛ مردی بود پنجاه شصت ساله، شاید هم بیشتر، بلندبالا، چهارشانه، صورت درشت، بینی بزرگ عقاب‌بی، چشمان سیاه مدور مثل چشمان شاهین زیر ابروان ضخیم سیاه، سبیل کلفت تابیده یا دونوک آویخته تا طرفین زنج، یک پالتوی بلند صاف بتن، یک کلاه پوست بر سر، گردنی بسیار قطور پوشیده‌شده در شال گردنی بزرگ، با آنکه تازه‌اوائل پائیز بود و هوا هیچ سرد نبود.

در اتوموبیل سردار جز خودش و راننده‌اش هیچکس نبود؛ پشت سر اتوموبیلش اتوموبیل دیگری نیامد. همه افسانه‌ها دروغ از آب در آمد؛ سردار تک‌وتنها آمده بود. ارزنان متعدد و فرزندان بیشماری که مردم برایش فرض کرده بودند یک‌تن نیز همراهش نبود. بعدها هم کسی نیامد. دوسه‌ماه گذشت و بر اهل محل مسلم شد که سردار در

## پنجه اژدها

خانه‌ی چنان وسیع ، با آنهمه تالار و اطاق ، همه آراسته شده با نفیس‌ترین و زیباترین اثاثه ، تنها و فقط با چند نوکر و کلفت زندگی میکند .

درباره او بهمین دلیل افسانه‌هایی از نوع دیگر در محل جعل شد تا آنجا که من نیز کم‌کم کنجکاو شدم ؛ بفکر افتادم که راجع باین مرد تحقیق عمیقی کنم و اسرار زندگی‌اش را بدانم .

یکی از شب‌های آغاز زمستان که تادیر وقت بیدار مانده و هنگامی که مهیا برای خفتن میشدم نمیدانم چرا بفکر سردار و احوال عجیب او افتاده بودم از پشت دیوار اطاق خوابم صدای وحشت‌انگیز و رعشه‌آوری شنیدم . مثل صدای جانوری بود که خفه‌اش کنند . موجودی بود که ناله میکرد یا نعره میزد ؛ هر چه بود صدایی نبود که مولود نشاط باشد و از یک دل راضی و مسرور برخیزد . بنظر میرسید که دردناک است ، از رنجی ، از مصیبتی حکایت میکند ، از دلی مالا مال درد بیرون می‌آید . ناراحت شدم از این صدا ؛ دمامم تکرار میشد . هر دفعه سخت‌تر و محنت‌خیزتر از دفعه پیش ، تا آنجا که من شنیدم بیش از یکساعت دوام یافت ؛ یعنی تا وقتی که من از خستگی بخواب رفتم . صبح روز بعد از خدمتکارم که مرد باهوشی بود پرسیدم :

- تو در خصوص این سردار چه میدانی ؟

گفت ؛ هیچکس چیزی نمیداند ؛ نوکرهایش از سنگ ساکت‌ترند . یگانه چیزی که فهمیده‌ام اینست که با بهیچیک اژدها اطاق و سالن که شاید فرش و مبیل و اثاثشان صد هزار تومان هم بیشتر میارزد نمیکند ؛ در اطاق کوچکی که درست پشت اطاق خواب شماست منزل دارد . هر دوسه روز یکدفعه بالباس مرتب از آن اطاق و از عمارت خارج میشود ، سوار اتومبیلش میشود و میرود و یکساعت بعد بر میگردد .

چیزی بر معلوما تم افزوده نشد . فقط کنجکاویم افزون شد . شب بعد ، مقارن یکساعت پس از نیمه شب ، از خواب جستم و همان صدای هراس‌انگیز شب پیش را شنیدم . گوش بدیوار چسباندم .

## استخوان زیرینی

مسلمانان صدا بیفاصله از پشت همان دیوار بود. خدمتکارم گفته بود سردار در اطاق کوچکی جای گرفته است که درست پشت اطاق خواب من است. خیالاتی عجیب در سرم افتاد؛ تصور اینکه این ناله، این عربده، این غرش رنجبار مخوف از خود سردار باشد بسیار بعید بود. بنظرم رسید که سردار در اطاقش کسی را شکنجه میدهد! تا صبح خوابم نبرد، صدا قطع نمیشد، فقط گاه ضعیف تر و گاه شدیدتر میشد نزدیک طلوع آفتاب بود که دیگر صدایی نشنیدم. چون بتر را ترک گفتم تصمیم گرفتم که هر چه زودتر بتحقیق پردازم. تصادفاً عصر همان روز سردار را در مغازه فرش فروشی بزرگی که سر خیابان بود دیدم. صاحب دکان از قدیم با من آشنا بود. بیدرنگ وارد شدم، سردار برای خرید یا فروش یک فرش کهنه و قیمتی حرف میزد. صاحب دکان ما را بهم معرفی کرد. سردار با خوشرویی بسیار به من دست داد. از اینکه همسایه دیوار بدیوارش هستم اظهار مسرت کرد و آن مصرع معروف را خواند: «همسایه بیم و خانه هم را ندیده ایم» کلمات مبتذل «مفتخرم» و «سرافرازم فرماییده را بر زبان آوردم...» گفت:

— نه! من تازه واردم. حق آنست که اول شما بدیدن من آیید.

از خدا میخواستم؛ گفتم:

— اطاعت میکنم، هم امشب خدمتتان میرسم، اگر مزاحم نیاشم، اگر وقت داشته باشید.

گفت: هیچ مزاحم نخواهید بود؛ همیشه وقت دارم؛ کاری جز نشستن و نگاه کردن ندارم؛ مخصوصاً چه خوب میکنید که شب میآیید؛ من همه شب تا صبح بیدارم.

توضیح نخواستم. فکر کردم که بخانه اش خواهم رفت و بزودی آنچه را که دلم میخواهد از او بدانم خواهم دانست.

نیمساعت از شب گذشته از در بزرگ عمارتش وارد شدم. یک پیشخدمت بسیار مؤدب به یک تالار وسیع که از روشنی زیبایی چشم را خیره میکرد هدایت کرد و رفت. بیفاصله دو دقیقه بازگشت و گفت:

## پنجۀ اژدها

سردار میفرمایند که لطف بهر ما بید و باطاق خودشان بشرب  
بیاورید. از شما رودروایی ندارند.

دنبال پیشخدمت راه افتادم و باطاق سردار رفتم. اطاق  
کوچکی بود؛ کوچکتر از اطاق خواب خودم. يك تکه قالی سه در چهار  
کرمان کاملاً آنرا پر کرده و قسمتی از قالی هم بدیوار پشت اطاق من  
میخ شده بود؛ پای همان دیوار يك تشکچه ضخیم جلو دو متکای بزرگ  
بر زمین انداخته شده و سردار دوزانوبر آن نشسته سرو سینه اش در است  
نگاه داشته بود. چون وارد شدم بپا خاست و پس از نشستن من نشست.  
بسیار چابک مینمود. کمترین اثر از کسالت یا ضعف در حرکاتش  
و بر چهره اش احساس نمیشد. نزدیک زانویش طرف راست يك خنجر  
باقیضه مرصع و غلاف زرنشان، و طرف چپش يك شلاق ضخیم بادسته بند  
دار نقره‌یی دیده میشد. در دُن گفتم:

- خدمت صائب است؛ پس از نیمه شب در این اطاق افرادی را  
شکنجه میدهد و شاید در پایان شب سرشان را میبرد!  
صحبتمان بزودی شروع شد. بسیار خوش صحبت بود؛ پخته و  
عمیق حرف میزد. از احوال من و وضع زندگی پرسید و چون  
جواب گفتم بی آنکه من پرسشی کرده باشم گفت:

- اما من همانطور که شنیده‌اید سردارم. یا بهتر بگویم سردار  
بودم! در محل ما چند طایفه است. هر کدام از آنها يك رئیس، يك  
سر کرده دارد. همه این رؤسا آدم‌های گردن کلفتی هستند؛ اما من  
تسمه از گرده همه کشیدم، ضرب شستم را بهمه شان نشان دادم، همه  
فرمانبر دارم، و میتوانم بگویم که خراج گذار من شدند؛ من خود  
بکسی باج نمیدادم کسی حریفم نمیشد؛ از مرکز هیچ مأمور جرأت  
نمیکرد به قلمرو من آید؛ همه از من میترسیدند؛ چون يك  
دینار هم مالیات نمیدادم و نامه‌ها و دستورها و اخطارهای مرکز را  
بی جواب میگذاشتم نام‌یاعی روی من گذاشته بودند؛ چند دفعه هم  
عده‌یی را برای دستگیر کردن من فرستادند اما من همه شان را گوش  
دماغ کردم و باخت بازشان گرداندم. در آن روزگارها دولت ضعیف  
بود؛ در واقع دولتی نبود؛ بعدها که دولت قوی شد و ارتشی در

## استخوان زیرین

مملکت بوجود آمد. بیشتر پایبند من شدند! چند دفعه که در مان مرکز را نخواندم اسم رسماً در فهرست باغیان ثبت شد. مدت‌ها مقاومت کردم اما فایده نداشت؛ در این اواخر دیدم که اگر باز هم کلاه شقی کنم یک فوج از مرکز اعزام میشود و روزگارم را سیاه میکنند. با آنهمه دشمن سر کوفته و خاموش که در محل داشتم، همه منتظر آنکه روزگار دستم را ببندد تابیانند بر سرم بکوبند و منظم را در آورند. این بود که از در مسالمت در آمدم؛ دستور داده شد که بمرکز آیم؛ نمیخواستم بیایم، اما مجبور بودم؛ گذشته از آنکه پای زور در میان بود. از مدتی قبل آرزو می کردم که بتهران آیم؛ برای معالجه؛ مدتی است که کسالت دارم.

چون باز هم از قیافه اش و از رفتارش آثار کمترین کسالت نمایان نبود، در این خصوص توضیحی نخواستم. سردار آهی کشید و لبخند زنان گفت:

... و انمودم که اطلاع کرده‌ام. دستور دادم که خانه بی در تهران تهیه کنند. اما وقتی که خواستم بآئین از اهل و عیال حرکت کنم گفتند که باید تنها بیایی؛ دیگر نمیتوانستم تهر در آمدم، حالا مجبورم اینجا بمانم. هم از لحاظ آنکه بخت نظرم، هم بدلیل آنکه بمعالجه مشغولم.

در باره خود بیش از این چیزی نگفتم؛ اگر هم من سؤالی کردم بامهارت بسیار موضوع صحبت را عوض کرد و پرسش‌های مرا بی جواب گذاشت. بیش از سه ساعت نزد او بودم. باصرار برای صرف شام نگاهم داشته بود. باشتهای یک خوک غذا خورد و بمن نیز بیش از حد اشتهایم کباب پره و ران و سینه مرغ خوردند. در همان اطاق کوچک شام خوردیم. نیمساعت پس از جمع شدن سفره ناگهان لرزه‌یی بر تنش نشست. این لرزش چنان شدید و آشکار بود که از من پنهان نماند. نمیدانم موضوع صحبت‌مان در آن موقع چه بود؛ هر چه بود صحبت را قطع کرد. چهره اش درهم رفته بود. چشمانش تیره شده بود. خشمگین و ناراحت بنظر میرسید. گفت:

— دیگر بس است؛ ساعت ده است؛ الان تشریف ببرید. من هم

## پنجه اژدها

اگر بخانه شما بیایم تا همین ساعت می‌تشینم . اما با انتظار شرفیابی من از صحبت خود محروم نکنید. زود زود باینجا بیایید بنشینیم درد دل کنیم .

حیرت زده برخاستم . وقتی که برای خدا حافظی بلند شد بنظرم رسید که حال خوشی ندارد ! مثل کسی بود که دستخوش يك حمله ناگهانی خشم یا جنون شده باشد . با وحشت از آنجا خارج شدم در دلمی گفتم :

— میخواهد جنایتش را شروع کند ! کار عجیب و موحشی دارد که هر شب از این ساعت شروع میشود !  
و باز آن شب مقارن نیمه شب صدای نعره های هولناك از اطاق او بگوشم رسید .

چندین ماه ، شاید نزدیک بیکسال گذشت . در این مدت دست کم دو هفته يك دفعه میدیدمش ! مرد محکم ، پر حوصله ، خوش صحبت و دنیا دیده بی بود . حکایت های شیرین و عجیب نقل میکرد ، خاطراتی از پادشاهان و رجال و سرداران بزرگ و حوادث مهم داشت . از صحبتش استفاده میکردم . با رغبت بهانه اش میرفتم و اگر گاه گرفتاری مجالم نمیداد یا غفلت میورزیدم خود او پیشخدمت خاصش را میفرستاد و خواهش میکرد که بدیدنش روم .

با هم ما نوس شده بودیم ، چنانکه گاه از گفتن محرمانه ترین و رکیک ترین مطالب نیز نزد من امتناع نمیورزید ؛ با وجود این فرصت بدست نمیاوردم یا جرأت نمیکردم درباره او امر از او پرسشی کنم و توضیحی بخواهم ، یکی موضوع کسالتش که پیوسته میگفت بیمارم و پیدان بود که بیماریش چیست و خود نیز چگونه مرضش را نمیکفت ؛ دیگری موضوع فریادها و نعره های عجیبی که تقریباً همه شب ، مقارن نیمه شب ، از پشت دیوار اطاقش میشنیدم .

يك شب که نزد او بودم ، نزدیک ساعت ده شب که طبق معمول همیشه ، با اشاره او برخاستم تا بمنزل روم گفتم :

— ایندفعه قدری زودتر بیایید ؛ نکند آرید يك هفته و دو هفته بگذرد .

## استخوان زیرینی

دو یا سه شب بعد، ساعت نه و نیم، تازه از شام خوردن فراغت یافته بودم که پیشخدمتش آمد و گفت :

- سردار خواهش کردند که تشریف بیاورید .
- بسیار خوب ، عرض کنید که فردا شب خواهم آمد .
- نه ، فرمودند الان تشریف بیاورید
- الان ! ساعت نزدیک ده است ، به آمدن و برگشتنش  
نمیارزد .

چه عرض کنم ، فرمودند که حتماً تشریف بیاورید .  
ترسی در دلم راه یافت . برای چه در این ساعت احضارم کرده  
است؟ شاید امشب نوبت من است ! ..  
نگذاشتم این تصور در دماغم ریشه گیرد و دوام یابد . لباسهایم  
را مرتب کردم و به خانه سردار رفتم . چون وارد اتاقش شدم دیدم  
که بی آرام و برافروختن است . چشمانش خیرگی عجیب و گردش خاصی دارد ؛  
خنجر مرصع را که همیشه کنار زانویش بود بدست گرفته است و با  
حرکاتی خشم آلود تکانش میدهد .  
یکبار دیگر این خیال هراس انگیز در سرم افتاد ؛ حتماً میخواهد  
مرا بکشد !

بر آستانه در ایستادم و پس از سلام گفتن گفتم :  
- خیال میکنم دستوردیگری به بچهها داده اند و اشتباهها ...  
کلامم را قطع کرد و با صدایی درشت گفت :  
- نه جانم ، اشتباهی رخ نداده است ؛ خواهش کرده بودم که شما  
بیا بید ؛ احساس میکردم که نمیتوانم تنها بمانم ؛ هر چه فکر کردم  
دیدم همزبانی جز شما ندارم . بیا بید ؛ بنشینید صحبت کنیم .  
خود را بخدا سپردم . پیش رفتم . بر جای همیشگیم نشستم ؛  
پیشخدمت ها چای و شیرینی و آجیل آوردند و جلو من گذاشتند و  
رفتند .

سردار بمکس همه شب در جای خود جنبشی داشت ؛ جا عوض  
میکرد ، روی این زانو و آن زانو میافتاد ، تکیه میزد ، راست می نشست ،  
خم میشد ، باین پهلو و آن پهلو میگشت ، حرف نمیزد ، آه میکشید ،

## بنجه اژدها

دندان برهم میفشرد، نگاهش در همه جای اطاق سرگردان بود و در  
خلال این احوال گاه ساعتش را مینگریست .

من منتظر بودم که او صحبت آغاز کند. ترسم فزونی گرفته بود.  
در اطاق را مینگریستم و فکر میکردم که اگر ناگهان بمن حمله ور  
شود چگونه بگریزم .

ناگهان سردار مثل اینکه به حمله شدیدی دچار شده است  
نالهی از دل برکشید و گفت :  
- آخ !..

و این «آخ» نزدیک بدنیم دقیقه در دهانش ماند !  
من سراپا مرتعش شده بودم؛ بی اختیار در جایم نیم خیز شده  
بودم؛ با چشمان دریده از حیرت و ترس سردار را مینگریستم. دست  
راستش خنجر را بر زمین انداخت و دست چپش با شنجی نمایان دست  
شلاق گرفت و از زمین بلندش کرد. سعی کردم که بر خیزم و در دل  
با وحشتی متزاید گفتم :

- میخواهد با شلاق بجان من افتد! امشب دیگر در اطاق من  
کسی نیست که صدای نعره های موخس مرا از اینجا بشنود .  
صدای سردار بر جای بیخبر کتم ساخت. او مثل این بود که بمن  
توجه ندارد و با خود حرف میزند. با صدایی درشت و لرزان و لحنی  
خوف انگیز گفت :

- هر شب ساعت ده در همین موقع! آخ!  
و تکان هایی متناوب و شدید تنش را فرا گرفت. مشتش که  
پیرامون دسته تازیانه حلقه شده بود پیایی با غاصله ثابت و با نظم بلند  
میشد و بر زمین کوفته میشد و هم آهنگ با این ضربات پشتش و  
شانه هایش تکان میخورد و خود با هر تکان ناله یی از دل بر میآورد .  
مثل این بود که کسی با نهایت قوت تازیانه بر کرده اش میزند ! از  
وحشت و حیرت میلرزیدم. نمیتوانستم از جا بجنبم. تکان های مرتب و  
نالهای دردناک سردار متجاوز از یک ربع ساعت طول کشید. ولی آن  
چندین دقیقه جرأت بخود دادم و گفتم :

- چیست سردار! ناراحت شده بید !



## استخوان زیر پی

اما او جواب نگفت؛ توجه نداشت، تکان میخورد، میلرزید، مینالید، درد داشت؛ دردی شدید که هیکل درشت و زورمندش را مثل تن نحیفی که زیر ضربات تازیانه افتاده باشد بهم می پیچاند. تکان هایش ناگهان بایک ناله شدیدتر پایان یافت. آرام شد اما سر زیر انداخته بود. رنگش سفید شده بود و میلرزید. بادست بمن اشاره کرد که بنشینم. ترسم زائل شده و حیرتم چندبرابر شده بود. احساس میکردم که موضوع مهمتر و عجیبتر از آنست که بگمان من میرسد. باز هم سعی کردم تا با گفتن کلماتی توجه سردار را بخود جلب کنم، اما او همچنان سر بر زیر داشت و میلرزید. چند دقیقه بعد ناگهان مثل کسی که در بیک گرمای بسیار شدید طاقت از کف داده و کلافه شده باشد دو دستش را بالا برد و بطرفین گشود، شلاق را از دست رها کرد. دست راستش را پایین آورد و خنجر را برداشت. بادست دیگر یقه یا تویش را عقب زد و کلاهش را از سر انداخت و با غرشی وحشت انگیز گفت:

— او! عرشب، در همین موقع!

و فریادی بمراتب سخت تر از دن بر آورد و بایک حرکت شدید و شتاب آلود هر دو دست، بی آنکه خنجر را رها کند، شال گردنش را نعره زنان گشود و من، مرتعش از کمال حیرت، مشاهده کردم که زیر گلویش غده بسیار بزرگ و متورم و کپوده شده بی دارد که منظره اش نیز حکایت از دردی طاقت فرسا و کشنده میکند. بدیدن این غده که قیافه دردناک سردار وحشت انگیز ترش میکرد مورموری از اشمزاز بر تنم نشست و بی اختیار گفتم:

— آه! سردار! این شما؟

سردار که گفتمی کیودی زیر گلویش ناگهان بر همه چهره اش پختن شده است، بیقرار و پریشان در چنگک تشنجی شدید، با صدایی لرزان و ترس آور گفت:

— بله... من اگر رفتار این بلا، گرفتار این ازدها! پس چه؟.. خیال میکردید دروغ میگویم؟ ناخوش نیستیم؟ نمیدانستید که چه چیز

## پنجۀ ازدها

بیخ خرم را گرفته است و جانم را میگیرد! آری این، هر شب... در همین موقع ...

باتوك سه انگشتش ضربتی به غدهء هولناك زد و گفت :  
- این خر چنگ مهیب که از هر طرف پنجه در گلویم بند کرده است ...

زیر لب بالحنی تأثر آلود گفتم: عجیب است، هیچ نمیدانستم ا  
- حق دارید، ندیده بودید؛ همیشه بسته بود، از دردش خیر  
نداشتید زیرا که هرگز نالهء مرا نشنیده بودید.

ناله‌ها و نعره‌هایی را که از پشت دیوار اطاقم میشنیدم بیاد  
آوردم. همه چیز را بحدس دریافتم. بی اراده گفتم :  
- او! چرا، شنیده بودم!

خنجرش را که همچنان بدست داشت بر زمین کوفت، اعتراض  
کنان گفت :

- از که؟ از کجا؟

دیواری را که پشت به آن داشت نشان دادم و گفتم :

- اطاق من پشت این دیوار است، و بعضی شب‌ها ...

- همین وقت‌ها، شاید دیرتر، نزد يك نصف شب، وقتی که

بی‌طاقت میشوم، وقتی که فریادم دیوارها را می‌لرزاند! ... چه خیال  
میکردید وقتی که این صداها را میشنیدید؟ پس چرا چیزی از من  
نپرسیدید؟

- نمیدانم، تصور میکردم که ...

- کسی را میکشند؟ دنیا را بر سر کسی خراب میکنند؟ تخم

چشم کسی را در می‌آورند؟ آهن گداخته روی مغز کسی میگذارند؟

گوشت کسی را تکه تکه از تنش میکنند؟ و یا يك ازدها بجان يك

آدمیزاد افتاده است و پنجه زیر گلویش بلند کرده است و سرش را

در دهان گرفته است؟ ها؟ چیزهایی از این قبیل تصور میکردید؟ اما

این از همه بدتر است، بیشتر درد دارد، بیشتر عذاب میدهد!.. هر

شب در همین موقع شروع میشود، بعد از این ...

و شلاق را برداشت و تکرار کرد :

## استخوان زینتی

بعد از این ...

با حیرت گفتم: این چیست سردار؟

فریاد زنان گفت: نمی بینید؟ مگر کورید؟ این شلاق است ...  
برای چیست شلاق؟ برای آنکه بزنند، من همیشه باشلاق میزدم.  
میدانید چطور میزنند؟ محکم میزنند. همانطور که مرا میزنند؛  
این بود که دیدید؛ مگر ندیدید؟ نیم ساعت قبل بود، هر شب در همان  
ساعت شروع میشود؛ مرا با همین شلاق میزنند! ... شدت؛ با کمال  
شدت! عذابم از آن لحظه شروع میشود. هر شب، نمیخواستم ببینید،  
تمیگذاشتم بعد از ساعت ده اینجا باشید برای آنکه نبینید؛ اما امشب  
چیز دیگر است؛ امشب دیگر نمیتوانم تنها بمانم؛ امشب باید کسی  
اینجا باشد، کسی شاهد باشد؛ جز شما کسی را نداشتم. مدت مدیدی  
است که دیگر خدا رو بظرف من نمیکند، گوش بمن نمیدهد، گوش  
هایش را برای من میگیرد. جایی که من هستم دیگر خدا نیست، آخ!  
آخ! آخ!

همان صداها که از پشت دیوار میشنیدم منتها بلندتر و قویتر،  
بگوشم رسید؛ این سردار بود که دیگر نمیتوانست حرف بزند؛  
فریاد میزد، آخ میگفت؛ دو دستش را زیر گلویش گرفته بود،  
سرش را بعقب انداخته بود، چشمانش از حلقه بیرون چسته بود، بلند  
میشد و خود را بر زمین میکوفت، بخود می پیچید؛ ده پانزده دفعه  
متوالی آخ گفت؛ پیدا بود که ذری بی نهایت شدید دارد، دردی  
که تصورش نیز موبر تن انسان راست میکند؛ بنظرم منی رسید  
که من اگر مبتلای این درد میبودم يك آخ بیش نمیگفتم؛ فوراً جان  
میدادم!

از ترس میلرزیدم. خودم را به دیوار چسبانده بودم؛ سردار  
پس از اینهمه عذاب کشیدن و آخ گفتن، اندکی آرام شد؛ غرق از  
چهره درشتش میریخت، چشمانش حالت مرگباری پیدا کرده بود.  
دستهایش را از گلو برداشت، باز خنجر را در مشت فشرد، نفسی بلند  
شبهه بنفس کشیدن دیوان افسانه می کشید، آنگاه با صدایی خشن ترو  
لرزانتر گفت:

## پنجۀ ازدها

این است دردمن ، اینست کسالت من ، یک درد زوال ناپذیر .  
یک عذاب و شکنجۀ دائم ! روزها هم هست ، همیشه هست ، وقتی هم  
که بقیه‌هه میخندم هست ، وقتی هم که غذا میخورم هست ، در همه اوقات  
و در همه احوال هست ؛ چیزی نیست ؛ با آن انس گرفته‌ام ، لازمه  
وجودم شده است ؛ همیشه قوی است ؛ روزها من از او قوی‌ترم ، زندگی میکنم  
صبح تا میکنم . قهقهه میگویم ، تفریح میکنم ، اعتناء نمیکنم که دردی هم هست  
اما شب‌ها ، شب‌ها ! ... وای ! ... در یک لحظۀ معین شروع میشود .  
شدتش شروع میشود ، شروعش را با یک ضربت اعلام میکند . ضربتی  
که بقلبم میخورد و تکانم میدهد ، آنوقت شلاق زدن آغاز میشود ؛  
شلاق نامرئی ، دست نامرئی ، ضربات بی صدا ، اما من احساس میکنم ؛  
هر ضربتش کافی است که جان شخصی مثل شما را بگیرد ، اما من صد  
ضربه نوش جان میکنم ، هر ضربه‌اش یک دفعه جانم را میگیرد ،  
اگر صد هزار جان میداشته بودم بایستی که تاکنون همه‌اش تمام  
شده باشد ، اما باز زنده مانده‌ام و زنده میمانم برای آنکه نوبت به  
این رسد !

و باز ضربتی با سر انگشتانش بگلویش زد و گفت ،

-- این عجیب است ، وحشت آور است ، ناگهان سفت میشود ،  
سخت میشود ، تحریک میکند ، مثل اینست که هزار مرد خونخوار  
بیرحم ، هر یک با دو خنجر از درون جانم بمن حمله کرده‌اند و  
ضرباتشان را پایمی بر گلویم وارد می‌آورند ، تا صبح ، تا صبح ، تا  
نزدیک صبح ، یک تنه بقدر همه فریادهای مردم دنیا فریاد میزنم ،  
آنقدر که از هوش میروم و در آخرین لحظات احساس میکنم که  
مرده‌ام ! پس از طلوع آفتاب چشم میگشایم ، هنوز زنده‌ام ، زنده  
برای آنکه باز هم شب را ببینم ، این شب موحش را ، این نیمه شب  
جانگداز را !

یکبار دیگر حمله درد زبانش را از سخن گفتن بست و گلویش  
را برای نعره زدن گشود ؛ موحش بر و تکان دهنده تر از دفعه پیش  
بود . بنظرم رسید که این دفعه خواهد مرد ؛ عجیب بود ، باور نکردنی  
بود ، وصف ناپذیر بود ، چیزی بود که در مدت عمرم نظیرش را ندیده

## استخوان زیرینی

بودم! چون این حمله نیز پایان یافت و سردار نسبتاً آرام شد جراتی بخود دادم و گفتم:

- این مرض چیست؟ چند وقت است که مبتلا هستید؟  
- چند وقت؟ خیلی وقت؛ همین است که من بینیدم. هر چه دست زیر گلوم است.

از فرط درد بالاتنه اش را بچپ و راست میبرد اما نمیتوانست تحمل کند، نمیتوانست حرف بزند، گفت:

- «پانزده سال است. اونیز گفته بود پانزده سال... امشب بیش از هر شب است! شب عجیبی است امشب! گفتم که شما بیایید؛ میخواهم شما بدانید؛ به دانستنش میارزد. گوش کنید، پانزده سال پیش در همچوشبی بود، همین فصل بود؛ پنجه اژدها زیر گلوم رسید...»

چنان محکم گفت که باور کردم. با حیرت و ترس گفتم:

- اوها اژدها؟

- آری، يك اژدها، اژدهای دوبا، يك زن...

نصرت آنکه يك زن چنگ در گلوی مردی چنین قوی میکرد و جبارزده و چنان قوی و زورمند بوده که این مرد را ذلیل کرده است متوحشم ساخت.

گفتم:

- يك زن وحشت انگیز؟

- يك زن مظلوم، يك زن بیچاره، يك زن پاك، يك زن مهربان؛ اعتراف میکنم، يك فرشته، يك پاكیزه تر و بیگناه تر از فرشته!... و چون با همه عذاب دیدن و درد کشیدنش دید که متحیر شده ام گفت:

- اینست فیه من، گوش کنید.

حمله در دامانش نداد. این دفعه چند دقیقه طول کشید و بمراتب شدیدتر از دفعه پیش بود... هر دفعه که فریادی از دل بر میآورد، مثل این بود که يك نوبت سرش را از تنش جدا میکنند. این دفعه نیز مثل دفعه های قبل چند بار حرکت کردم تا بر خیزم. کمکی کنم، کسی را

## پنجۀ اثردها

صدایم ، اما او با اشاراتی تهدیدآمیز و ترس آور منم کرد ، و چون حمله دردد فرونشست گفت :

هیچکس نخواهد آمد ، جرأت ندارند نزدیک آیند ، از وقتی که مرخصشان میکنم ، به اطاق هاشان میروند ، گفته ام که تا صبح بیرون نیایند . میدانند که اگر تخلف ورزند ، میکشمشان ، يك دفعه هم این کار را کرده ام ، نه اینجا ، در محل ؛ شما هم حق ندارید از جا بجنبید ؛ می بینید که من دیگر بشر نیستم ؛ اینکه می بینید جانوری است که جانش را میگیرند ، گاو میشی است که سرش را میبرند ، پلنگی است که خفه اش میکنند ، گراز می است که بتیرش میزنند ، نزدیک نباید رفت ، خطرناک است ! ... آری ، او يك زن بود ، يك زن نازنین و مظلوم بود از من بود ، چهارمین زن من ، سوگلی من ، به نازکی آب ، به روشنی آینه ، خوش رنگتر از سرخ گل های نوشگفته ، خوشبوتر از نرگس های صحرا ؛ حکایتی عجیب بود عشق من با او ، چه ها کردم تا توانستم بر سفره عقد بنشانم و به حجله زفافش برم ؛ از من میترسید چنانکه از يك جناب بترسند ؛ از خشونت من میترسید ، از بیادام میترسید ، از آنچه درباره من شنیده بود میترسید ؛ اما من بپایش افتادم ؛ برای او تر متر از گوشت خودش شدم ؛ وقتی که قربان صدقه اش میرفتم صدایم از صدای دلپذیر خود او بمراتب ظریف تر و مظلومانه تر بود ؛ بوسه بر سراپایش میدادم چنان با لطف و ملامت که خیال میکردی نسیمی گوارا بر تنش میوزد ؛ طولی نکشید که دیگر از من نترسید ؛ چند هفته نگذشت که سر آشتی برسینه ام گذاشت و هنوز سه ماه از عروسی مان نگذشته بود که اعتراف کرد ، اعتراف کرد که دوستم میدارد ؛ و از آن پس واقعاً دوستم میداشت ؛ هر دو عاشق بیقرار هم بودیم ؛ درد دنیا هیچ برای من لذیذتر از آن نبود که سرم را بر سینه گیرد یا سر بر سینه من گذارد ... سعادت بود ؛ سعادت کامل ، این سعادت را دو سال حفظ کردم ، تا روزی که خواهرش را دیدم ، ندیده بودم این خواهر را .. از همه کسانی که در يك شهر دیگر بودند جز برادرش و عمویش کسی را نمیشناختم ؛ این دواز ترس جان و به طمع پول او را ربوده و نزد من آورده و وادارش کرده بودند که بعمد من در آید . دیگر

## استخوان زیر پی

برادرانش و خواهرانش واقوام دور و نزدیکش ناراضی از این وصلت، و خشمگین از اینگونه شوهر کردن و زن گرفتن، دشمن من بودند و مراوده پی با ما نداشتند. اما آوازه عشقی نظیر من و زنم بیکدیگر کم کم بگوش آنان رسید و من بخاطر زنم بتدریج باب آشنایی با آنان گشودم. وسائلی برانگیختم، پیغام هایی فرستادم، هدایایی تقدیم داشتم تا جواب مساعد شنیدم. اولین دفعه برای مقدمه چینی شخصاً و تنها به شهرشان رفتم. استقبالی تایان از من کردند. با محبت و مهر بانی پذیرفتند. همه جمع بودند و من در آن میان ناگهان دختری راهم قدوهم هیکل و تقریباً شبیه زنم دیدم که همه ارکان وجودم را بلرزه در آورد. همان زن من بود اما صدچندان زیباتر، با دو چشم درشت غزالی که گفتمی هزار آفتاب در دل دارد و سرچشمه حیات و عمر همه افراد ناس است! بمن مینگریست و لبخندی شبیه لبخند زنم اما بسی شیرینتر بر چهره داشت. همه دلم، همه عشقم که در شهرم و در خانهم مانده بود بسرعت برق و هجروم کنان بازگشت، نیمی از جانم را نیز گرفت و همه را زیر پای آن دختر انداخت! جای خالی دلم را نه نثار پای دختر کرده بودیات تصمیم شدیدو خلل نا پذیر پر کرد؛ تصمیم باینکه این دختر را هر کس که هست بگیرم! پرسیدم که کیست؛ جواب مثل گریزی گران بر سرم فرود آمد؛ خواهر زنم بود!.. اما کار از کار گذشته بود؛ عاشق شده بودم؛ نمیتوانستم دل بر گیرم! طی چند روزی که در آن شهر بودم هر دفعه که او را دیدم هزار بار مردم وزنده شدم! با همه وجودم جز با زبانم، و بیش از همه با چشمانم بوی فهماندم که عاشقی هستم؛ و هیچ نمیدانم چرا هر دفعه می پنداشتم که او نیز عاشق من است و حاضر است که خواهرش و همه دنیا را زیر پا گذارد و زن من شود!

به شهرم باز گشتم زنم با آغوش باز با استقبال شتافت. دیدم که دوستش نمیدارم و وقتی که با اولین کلام مشتاقانه اش عشقش را با حرارت و حدتی بیش از همیشه اظهار کرد احساس کردم که از او بیزارم. من نیز با اولین کلام همه چیز را با او فهماندم. فهماندم که دیگر اثری از عشقش در دلم نیست. شب جلو اشکش را گرفت و خود را در آغوشم

## بنجۀ ازدها

انداخت : میخواست آحرین سلاحش را برای نابود کردن فهرمن ده  
در نظر او بیدلیل بود بکار اندازد، با خشونت از خود راندمش. با ممدادان  
در حضور من سر راست گرفت. زبان به اعتراض گشود و گفت :  
— چه شده است ؟ مگر من چه کرده ام ؟ چه پیش آمده است که ..  
دلامش را بتندی قطع کردم و با صراحت گفتم : دیگر ترا  
نمیخواهم !

حیرتی شدیدتر از حیرت او در همه عمرم ندیده بودم . در  
چشمان من خیره شد . يك دقیقه طول کشید . آنچه را که گفته بودم با  
زبان تکرار نکردم ، اما نگاهم با و فهماند که راست میگویم . لرزید ،  
اما لرزیدنش چندان طول نکشید . رنگش پرید ، اما این رنگ پریدگی  
جایش را بیک آفر و خستگی شدید داد . مثل این بود که بزرگترین اعانت  
بر او وارد آمده و شرف و حیثیتش را دست ناسزایی بر خاک انداخته و  
پای ناهنجاری لگدمال کرده است ! ابرو درهم کشید ، تند و خشمگین  
يك قدم سوی من پیش نهاد و گفت : نمیخواهی ، طلاق بده ! ..

با خشونت بیشتری گفتم : من طلاق نمیدهم . باید تو تقاضا کنی ،  
باید بگویی که مرا نمیخواهی . باید اعتراف کنی که نسبت بمن هرگز  
وفادار نبوده ای ... باید برای همه کسانی سوگند یاد کنی که از من  
همیشه کمال مهربانی و فداکاری دیده ولی هرگز نتوانسته ای قلباً  
دوستدار من باشی ...

با حیرتی ترس آلود و اعتراض آمیز گفت :

— چه میگویی ؟ مگر دیوانه شده ای ؟ در این سفر چه پیش آمده  
که اینطور دیگر گونت کرده و عقلمت را از سرت پرانده است ؟  
با گستاخی و وقاحتی نفرت انگیز گفتم :

— خواهرت را دیدم ، یگانه خواهرت را که دختر است  
و هنوز شوهر مناسبی که دوستش بدارد نیافته است . او شبیه تست اما هزار  
مرتبه خوشگلتر ! میخواهم او را داشته باشم تا هم ترا داشته باشم و  
هم مظهر کمال زیبایی عالم را ! دیوانۀ عشق اوشده ام ! اونیز مرا  
دوست میدارد . یقین دارم ؛ از نگاهش و از خنده اش درك کردم . باید  
نسیب بمن شود ؛ تصمیم گرفته ام ؛ برای آنکه بشود حاضرم دنیا را هم زیر



## استخوان زیرین

ورو کنم ! کجاست کسی که بتواند مخالفت ورزد ؟ برای اینگونه افراد خنجرم را تیز و طپانجه‌ام را پر کرده‌ام !  
پیش از این نتوانست تحمل کند . ناله‌یی کرد و مدهوش شد .  
بهمان حال در اطاقی محبوسش کردم . به یکی از خدمتکاران  
دیرینم که شاهد قدیمترین جنایاتم و از همه جهت محرم اسرارم بود  
سپردمش و امر اکید کردم که هیچکس نبیندش و از مدهوش شدنش خبر  
نیابد .

شب پس از آنکه همه اهل خانه خفتند نردا اورفتم . چنین شبی  
بود . یازده سال پیش ؛ تصادف عجیبی است ؛ آن شب هم شب جمعه بود ،  
شب بیست و هشتم ربیع الاول بود ، درست مثل امشب ...  
در کنج اطاق نشسته بود . نگاهی باو کردم و در را بستم . ساعت  
ند بود ، هیچکس در عمارت بیدار نبود . بطرف اورفتم ، در یک قدمی  
ایستادم ، چشم باو دوختم ؛ فراوان گریسته بود ؛ چشمانش آماش  
کرده بود ؛ چشم بزیر انداخته بود . ناله پایینی باوردم و گفتم ؛ سر  
بلند کن .

مژگانش را بلند کرد . چشمان قشنگش پر از اشک مظلومیت  
بود . گفتم ؛ تصمیم گرفته‌یی یا وادارت کنم ؛  
با صدای لرزان گفت ؛ چا میخواهی بگویم ؛  
باملائمتی که خیال میکنم بیش از هر خشونت ترس آور بود  
گفتم ؛ میخوایم خواهرت را بگیرم . عاشق او شده‌ام . طلاق و قرار  
ندارم . بهر قیمت که باشد باید او را بدست آورم . بهتر از همه آنست  
که تو کارم را آسان کنی . بایدطوری از من طلاق بگیری و چیزهایی  
بگویی که ترا گناهکار و مرا بیگناه و ترا نالایق و مرا از همه جهت لایق  
جلوه دهد !

سر برداشت و بتندی گفت ؛  
دنیا مسخره‌ات خواهد کرد اکیست که حکایت عشق من و تو  
و شرح زندگانی شیرین ما را نشنیده باشد ! اگر دیوانه نیستی پس کن  
حیا کن !

این آخرین دفعه بود که سر راست گرفت و تند حرف زد ! ناچار

## پنجه اژدها

شد که هماندم سر فرود آورد . غرش کنان گفتم ،  
\_ خاموش میشوی و موافقت میکنی یا نه ؟  
چکیدن قطرات اشکش را دیدم ، مجالش ندادم که سخن  
گوید و گفتم ، مخالفت تو به قیمت جان خودت و بسی جانهای دیگر تمام  
خواهد شد .

اشکریزان با صدای لرزان گفت :  
\_ من يك جان بیش ندارم ... آنرا هم بگیر .  
دستم بالا رفت : با عمین شلاق ؟  
شلاق را از کنار زانویش برداشت :  
\_ پایین آمد ، زدم ، در حالیکه میگفتم ، هر وقت که دیگر  
مخالفت نبودی بگو بس است ...

نالید ، لرزید ، بخود پیچید ، مثل مار گزیده روی فرش اطاق  
در پیچ و تاب افتاد ، و من زدم ، زدم ، صد ضربه ، شاید بیشتر ، هرگز  
نشمردم ، نه آنشب و نه شبهای بعد ! ... وقتیکه شلاق را از کف انداختم  
دیوانه بودم ... او برو بر زمین افتاده بود ، پیش پای من بود ، یا هایم  
را در بغل گرفته بود ، مینالید ، از درد مینالید ، از ضربات شلاق که  
شانهها و پشتش را شیاز کرده بود مینالید ، اما ناله هایش حکایتها  
از عشق زوال ناپذیرش بگوش من میرساند ، نشستم ، پشت گردنش  
را گرفتم ، به رو گرداندمش ، گلویش را چسبیدم ، بلندش کردم  
تا رو در روی من نشست ، سر پیش بردم ، در چشماش گفتم : قبول  
میکنی یا نه !

با صدایی ضعیف گفت : چه میکنی اگر قبول نکنم ؟

گفتم : میکشمت !

گفت : بکش !

و چشم بر هم نهاد .

مثل این بود که بسته شدن چشمش هر روشنایی را که در من زمین  
بود خاموش کرد . دستم بی اختیار بکمرم رفت ، خنجرم را کشیدم ،  
او چشم گشود و بمن نگر بست ، چه نگاه عجیب ! مظلومانه و غم انگیز ،  
حیرت آلود ، عاری از ترس ، بیزار از زندگی ، دل نهاده بمرگ ،

استخوان ریزه‌ی

مالامال از عشق، عشمی غوطه خورده در یأس... همه اینها برای من نرس  
یأس آور بود، یأس از وصال خواهرش...

خنجر را پایین آوردم، دیدم که دیوانه‌ام، دیدم که میخواهم  
بکشمش، بغضش ترکید، دست پیش آورد، با صدای مرتعش و  
وحشت آلود گمت،

— پیرجم، من ترا دوست میدارم و تو مرا میکشی؛

بر زمین انداختمش و خنجر را فرود آوردم؛ یک دستش را  
برای دفاع پیش آورده بود؛ وقتی که دم خنجر به خنجره‌اش رسید  
رعشه‌یی بسردی یخ بر تنم نشست زیرا که پنجه نازک نرم کوچکش،  
اندکی گرم تر از همیته زیر گلوی من رسید... و چون نتوانست دفاعی  
کند نوازشی کرد؛ بهمین زودی سرش را جدا کرده بودم...

سردار، هنوز آخرین کلمات این حکایت در دهانش بود که نعره‌یی  
خوفناک ازدل بر آورد، برخاست و خود را بر زمین کوفت، گلویش  
را بهردو دست گرفته بود بی آنکه خنجر را رها کرده باشد. بار دیگر  
برخاست، خود را بدبو آرزو؛ باز بر زمین کوفته شد؛ من نیز برخاسته  
بودم؛ نمیدانستم چه کنم. دمادم جاعوض میکردم تا تنه‌اش هنگام  
افتادن و برخاستن بمن بر نخورد. فریادش قطع نمیشد، دیگر چهره آدمی  
نداشت؛ درد و زخ نیز با عذاب از این قبیل چهره آدمی از گناهکاران  
سلب میشود؛ نمیدانم چه مدت گذشت که ناگه‌ای بر جایش نشست،  
فریادی چنان طولانی و عمیق زد که من با وحشت و هراس گوش‌هایم  
را گرفتم و چشم بر هم نهادم؛ هماندم وحشتم شدت یافت؛ فریاد سردار  
اضطراب آور شده بود و در خلال آن صدا های دیگری هم بگوش  
میرسید.

چشم گشودم، چیزی دیدم که از دیدنش هزار تیغه یخ در تنم  
فرود رفت و لرزشی کشنده سراپایم را فرا گرفت. سردار سر به عقب انداخته  
بود، با دست چپ پایین غده عظیم زیر گلویش را گرفته بود و دست راستش،  
مسلح به خنجر، با فشاری بی نهایت شدید و با حرکتی سنگین از زیر  
زنجش پایین می‌آمد.

## پنجۀ ازدها

هنوز نتوانسته بودم فریادی از گلو بر آورم که دست راستش  
را با خنجر خون فشان و دست چپش را با غده عظیم غرقه در خون پیش  
رویش بر زمین کوفت و بالائنه متشنج و خروشان و سنگینش دنبال  
موج جهنده خونی که از زیر گلویش فش فش کنان بر زمین میریخت  
روی دو دستش افتاد

مهرماه ۱۳۳۶



## این دشمنی پایان ناپذیر

عداوت شدیدی که بین عفت و شوهرش «خانی» بوجود آمده بود برای من و همه کسانی که این زن و شوهر را میشناختند موجب کمال حیرت بود.

عفت و «خانی» تقریباً با هم بزرگ شده بودند. خانی پنجسال داشت که عفت بدنیآ آمد. پدرانشان همسایه و همکار بودند؛ در شهر در دو خانه دیوار بدیوار میزیستند و در شهریار دو ملک آباد دیوار بدیوار داشتند. از هر منسوب، از هر برادر نسبت بهم مهر بانشر بودند. رفت و آمد خانوادگی با هم داشتند؛ غالباً وفات را با هم بسر میبردند؛ میتوان گفت که مثل يك خانواده شده بودند. طبیعاً عفت و خانی هم خیلی زود با هم مانوس شدند. وقتی که عفت دوازده ساله و خانی هفده ساله بود عشقشان نسبت بیکدیگر زبانزد همه آشنایان بود. چنان با هم جور بودند. چنان مثل هم فکر میکردند و در همه چیز سلیقه واحد داشتند که خیال میکردی همزادند.

## استخوان زیرپی

چندی بعد حوادثی روی باین دو خانواده نمود . پدر عفت در نتیجه سگ گزیدگی بمرض هاری مبتلا شد و زندگی را وداع گفت . پدر «خانی» از فقدان این دوست نزدیکتر از برادر چنان داغدار و ناراحت شد که نتوانست کارمداری را دنبال کند. در تهران هم نتوانست بماند، اموالش را فروخت و تصمیم گرفت به امریکا رود . هم بمعالجه خود که در نتیجه مرگ دوستش لطمه روحی شدیدی دیده بود پردازد و هم پسرش خانی تحت مراقبت خودش در بهترین دانشگاه دنیای جدید تحصیل کند .

خبر عزیمت خانی به امریکاجان مصیبت دیده و دل دردمند عفت را گرانبارتر کرد . غم مرگ پدر را تحمل کرده بود ؛ اما تحمل غم دوری از خانی را محال میسرود . هر دو دلباخته با هم اشکها ریختند و ناله ها کردند. خانی قلباً مایل باین مسافرت نبود اما چاره نداشت ؛ تصمیم پدرش تغییر ناپذیر بود ؛ او هم جز زیر سایه توجه پدر نمیتوانست بهدف های عالیش در زندگی نائل شود ؛ میخواست درس بخواند ؛ عالیترین مدارج علمی را با توفیق کامل بیسپاید ، و به نیروی دانش خود و همت خود ثروتی بدست آورد و با عفت عروسی کند .

سرانجام مشکل باین نحو حل شد که عمت و خانی در باره آینه ای اطمیانی بدست آوردند ؛ پدر خانی پیشنهاد کرد که مراسم نامزدی بین دو دلداره انجام پذیرد . عمت و مادرش با آنکه هنوز سال سو کواری بر مرگ پدر و شوهرشان را بیایان نرسانده بودند این پیشنهاد را با مسرت استقبال کردند ؛ عفت و خانی رسماً نامزد شدند و چون حلقه زناشویی مبادله کردند و دست در دست هم گذاشتند ، سوگندهای مؤکد یاد کردند که تا پایان عمر نسبت بهم وفادار باشند .

یک ماه پس از جشن نامزدی ، در حالیکه عشق دو دلباخته بیکدیگر بقول خودشان از سر حد کمال نیز گذشته بود خانی با پدر و مادرش با امریکارفت . نخستین نامه اش سه روز پس از عزیمتش رسید و از آن پس مرتباً با هر پست نامه یی از او اصل میشد و عفت نیز بی - تخلف هفته یی دو نوبت برای روانه کردن نامه بنام او به پستخانه میرفت .

این دشمنی پایان ناپذیر

این نامه‌ها سرایاقصه عشق و حکایت آرزو، سراپا نغمه‌های دلکش عاشقانه و شکوه‌های جانسوز فراق و تکرار وعده‌های قدیم و تأیید پیمان‌های گذشته بود. عفت مینوشت که تلخی زندگی را تحمل میکند، و روزوشبی را در محنت میگذراند و بانهایت سخت‌جانی زنده میماند فقط در امید روزگار خوش سعادت بخشی که خانی، درس خوانده و موفق، دانشمند و گرانمایه، سرشار از همه خوبی‌ها و فضائل و مزایای مغنوی و مادی بازگردد و دست وصال در دست حبیبش گذارد؛ خانی مینوشت که خوب درس میخواند، روز و شب باشوق و حرارت میکوشد، و خود را متدرجاً آماده میسازد، برای روزی که از همه جهت لیساقیت همسری حبیبش را بدست آورد. حبیب یکدیگر بودند؛ دورا دور یکدیگر را میپرسیدند، دزوغ هم نمیگفتند؛ هر چه پیش میآمد و هر چه بر سرشان میگذشت نمیتوانستند دل از عشق یکدیگر تهنی کنند.

پنج سال گذشت؛ نامه‌های خانی بیش از پیش امید بخش شده بود؛ دیگر در آمریکا زیاد کار نداشت؛ پس از یکسال بمقام پروفیسوری میرسید، پس از آن، یکسال دیگر هم برای ورزیده شدن در استفاده از مملو ماتی که کسب کرده بود در آمریکا میماند، سپس سفر کوتاهی با اروپا میکرد و از آنجا بتهران بازمیگشت. پدرش از یکسال قبل با مادرش با اروپا رفته و به بازرگانی و فروش مصنوعات ایران در بازارهای اروپا پرداخته بود.

عفت دو سال دیگر رنج فراق را تحمل کرد، هنگامی که پایان ایام فراق در روز بروز انتظار میبرد نامه‌مخفی از خانی رسید. پدر خانی در اروپا مرده، و مادرش تنها و بی سرپرست در بیمارستانی اسپر بستر بیماری شده بود؛ ناگزیر از آن بود که فوراً عازم اروپا شود.

اولین نامه مسرت آمیز خانی از اروپا سه ماه بعد رسید و چه بموقع رسید، و گرنه عفت در رنج و بیخبری و تصورات موحشی که از آن بوجود میآمد جان میداد.

خانی در نتیجه مرگ پدرش کارهایی در اروپا داشت که اقامتش



## استخوان زیر پی

را در آن سرزمین ایجاب میکرد ؛ باز هم مثل سابق هفته بی دو نامه برای عفت مینوشت ؛ همه این نامه ها حاکی از شوق و نشاط و خشنودی از زندگی و امیدواری به آینده بود و این حکایات بر زمینهای روشن و شورانگیز از نعمات عشق و شوریدگی نقش میشد . عفت رنج میبرد و در عین حال راضی بود ؛ امیدوار بود ؛ اطمینان داشت که خانی باز خواهد گشت و خوشبختش خواهد ساخت .

خانی مینوشت که در مالک مختلف اروپا در عین تسویه کارهای پدرش از هر کوچکترین فرصت برای مطالعه و تکمیل معلومات و آشنا شدن با تمدن ملل استفاده میکند و ایمان دارد که هنگامی که به ایران باز گردد یک مرد کامل خواهد بود .

پس از سه سال اقامت در اروپا این مرد کامل ، مراجعت کرد . یک مرد سی ساله بود ؛ دلدار و فادارش با آنهمه که غم ندیده ، با آنهمه که برای حفظ خود از تمنای خواستگاران سمج مدت هفت سال تلاش کرده و مقاومت ورزیده ، با آنکه سال عمرش به بیست و پنج رسیده بود در کمال زیبایی بود ؛ « بقول خانی » زیباتر از نقشی که او در صفحه ذهنش برای ساعات تخیل و پرستش دلدار از وی نگاه داشته بود .

همه دیدیم که باز هم این دو دل داده ، این دو نامزد ، یکدیگر را بی نهایت دوست میدارند . یکی دو ماه بعد عقد و عروسی کردند . مدتی مدید بین آشنایان حکایت این عشق طولانی ، این وفاداری کم نظیر ، این وصال سعادتمند بخش و رزبان بود . عفت و خانی با هم میزیستند و خوشبخت بودند .

من نیز تا چند روز پیش جز این خبری از این زن و شوهر نداشتم . پس از عروسی شان ، فقط دوسه دفعه در دید و بازدیدهای رسمی دیده بودم شان ولی مگر راز دوز و نوز دینک شنیده بودم که یک زندگی « آید آله » دارند .

پریشب یکی از رفقا با کلامی که درباره آنان گفت بی نهایت متعجبم ساخت ؛ گفت ؛ « عفت و خانی » چنان دشمن یکدیگر شده اند که تشنه خون یکدیگرند .

## این دشمنی پایان ناپذیر

توضیحات این دوست و حکایاتی که گفت چون منطقی بنظر  
نمیرسید و اساسی از دلیل و برهان نداشت قانع نکرد. تصمیم  
گرفتم که بدیدن عفت روم و ماجرا را از خود او بپرسم.

دیشب بخانه عفت و خانی رفتم؛ به مطلبی برخوردیم که تازگی  
داشت؛ رفیقی که حکایت دشمنی این دو دلباخته را گفته بود از این  
یکسی خبر نداشت. در آن خانه يك سرايدار نشسته بود؛ او  
گفت که آقا به اروپا رفته و خانم به خانه مادرش بازگشته است.

با حیرت راه خانه مادر عفت را پیش گرفتم. پیش خود فرض  
میکردم که عفت را محزون و افسرده و پریده رنگ و بیزار از زندگی  
و شاید بیمار و مشرف به موت خواهیم دید. اتفاقاً کسی که در خانه را برویم  
گفت خود عفت بود؛ زیباتر از همیشه، فقط قدری پریده رنگ. لبخند  
زنان و بی آنکه حیرتی اظهار دارد با طاق پذیرایی را هنماییم کرد و  
پس از احوالپرسی کوتاهی گفت:

— میدانم چه شده است که پس از مدتی مدید بیاد من افتاده بید.  
لابد شما هم شنیده بید. نمیخواستیم کسی بداند؛ فکر میکردیم که  
موضوع بین خودمان حل خواهد شد؛ یعنی من اینطور تصور میکردم؛  
وقتی که بدبطلان این تصور پی بردم دیگر مانع نداشت که همه کسی  
بداند؛ مطلب را فاش کردیم؛ دیگر نمیتوانستیم با هم زندگی  
کنیم.

سپس بی آنکه من خواهشی کرده باشم گفت:

— میدانم که آمده بید حکایت ما بشنوید؛ خیلی ساده است  
خصوصاً برای شما؛ شاید بین حکایات بی شماری که از زندگی مردم  
شنیده و برای عموم نقل کرده بید هیچیک از این قبیل نبوده است.  
شاید هرگز ماجرای چون ماجرای زندگی من شنیده و در صورتان  
نیز خلق نکرده باشید؛ با اینهمه بمحض آنکه يك کلمه بگویم شما  
همه چیز را خواهید دانست و حق بمن خواهید داد؛ پیش از هر چیز  
دیگر بشما بگویم که عشق من نسبت به «خانی» اکنون مبدل بیک  
عداوت شدید شده است؛ واقعاً نه فقط هیچ دوستش نمیدارم بلکه احساس  
میکنم که از همه جهت دشمن اویم؛ اما در ایجاد این دشمنی من پیشقدم

## استخوان زیر پی

نبوده‌ام. این عداوت در دل من دوسه هفته قبل بوجود آمد، اندکی پیش از جدا شدنمان از یکدیگر، هنگامی که با کمال حیرت خبر یافتم که مدت مدیدی است که او دشمن من است و من همچنان دوستش میدارم! اعتراف میکنم که من نیز اکنون بهمان دلیل او را دشمن میدارم که او دشمنم میداشت؛ اما من پیشقدم نبوده‌ام.

چون عفت ساکت شد با حیرت گفتم:

— من که چیزی از این دشمنی عجیب نفهمیدم!

گفت: هنوز درباره آن چیزی نگفته‌ام؛ همینکه گفتن آغاز کنم خواهید فهمید. من پیش از این دوستی و دشمنی را بصورت دیگر پیش خود تفسیر میکردم؛ بنظرم میرسید که محبت و دوستی یک پایه و اساس واقعی و معنوی دارد. ریشه‌اش در جان انسانی است، یکی از عوالم و احوال ملکوتی است، مولود یک ربط و هم‌آهنگی روحی است و از هر قبیل که باشد سرچشمه‌یی از حقایق بزرگ دارد. اما اکنون دیگر در سایه تجربه تلخی که آموخته‌ام با اشتباه بزرگ گذشته‌ام در این خصوص پی برده‌ام: اینجا پای حق هیچ‌درمیان نیست؛ پای هیچ‌یک از معانی، و پای زیبایی نیز در میان نیست؛ رحم، عاطفه، مروت، حقیقت‌سای، نسبت و انواع نزدیکی‌های دیگر، امروز نمی‌توانند محبت بوجود آورد؛ بین پدر و مادر و فرزندان نیز محبت پایه‌یی از این قبیل ندارد؛ دوستی و علاقه‌مندی و محبت و احترام افراد نسبت به یکدیگر نیز با اندازه سود و بهره شخصی، یا با اندازه هم‌آهنگی و موافقتی است که نسبت به شخص خود و منافع خود احساس میکنند؛ نه منافع و مصالح حقیقی بلکه چیزهایی که هر کس بحق یا ناحق خیر و صلاح خود میپندارد! — بمحض آنکه شما کلامی بگویید یا عملی کنید که بمذاق یک دوست شما از لحاظ احوال و اخلاق و عادات شخصی او خوش نیاید محبت شما از دل آن دوست بیرون میرود و برق عداوت را در چشمانش مشاهده میکنید. — ماجرای زندگی من و «خانی» در همین امر ساده و بدیهی خلاصه میشود. اکنون گوش کنید حکایت زندگی ما را.

چند لحظه تأمل کرد، سپس آهی کشید و گفت:

## این دشمنی پایان ناپذیر

«خانی از فرنگ باز گشت... سعادت من بود، تا نبود در ظلمت  
بسر میبردیم. مثل آفتاب آمد، زندگی روشن شد؛ نزد مردم، نزد  
کسانی که بدخواه یا حسودشان میپنداشتم، نزد افرادی که بسته  
گریخته بگوشم میرساندند که بی‌جهت با نظر نشسته‌ام و او چون باز گردد  
آنطور که هنگام رفتن بودنخواهد بود، روسفید و سر بلند شدم. احساس  
کردم که خیلی بیشتر از موقع رفتن دوستم میدارد؛ چنان بوی ایمان  
داشتم و چنان از طرف او از هر جهت آسوده خاطر بودم که جز راز و  
نیاز عاشقانه چیزی با او نگفتم. یک دفعه هم نرسیدم و تعمق و تحقیق  
نکردم که چه کرده و چگونه باز گشته و چهارمغان معنوی همراه  
آورده است. بعقدش درآمد و در یک غوغای گیج‌کننده شوق و لذت  
عروسی کردیم و ماه عسل را نیز در بیخبری بسرساندیم. پس از آن من که در  
دوران فراق، برای روزگار وصال و زناشویی فکرها کرده و نقشه‌ها  
کشیده بودم و میخواستم برای خود و شوهرم یک کانون واقعی سعادت  
و نشاط بوجود آورم از وی خواستار شدم که روزی بنشینیم و طرحی  
صحیح و عاقلانه برای زندگی بریزیم و برنامه‌یی روشن و عملی برای  
آن تنظیم کنیم. با کمال صفا موافقت کرد؛ اما همینکه به صحبت و بحث  
پرداختیم من بامنتهای حیرت‌انگیز احساس کردم که اختلافات باور نکردنی  
و عمیقی بین من و او وجود دارد که در جزئیات امور زندگی نیز  
اثر می‌بخشد؛ «خانی» با آزادی و بی‌روایی عجیبی یک خط بطلان  
بر همه نقشه‌های من کشید و بالحن نشاط‌انگیزش گفت:

«این سبک زندگی کهنه شده است؛ بدرد دنیای امروز  
نمی‌خورد؛ باید مثل مردم امروزی زندگی کرد؛ نه مردم کشور  
خودمان که در جهل و تعصب، در موهومات و خرافات، در عقاید  
باطل و تصورات بی‌اساس غوطه‌ور مانده‌اند، بلکه مانند مردم دنیای  
متمدن که من سالها در آغوششان میزیستم، در زندگی‌شان مطالعه  
میکردم و با افکارشان آشنا میشدم.»

«این آلام مثل قریادی بود که از خوابی سنگین بیدارم کرده  
باشد؛ مثل یک آژیر بود؛ با صدایی گوش‌خراش و رعشه‌انگیز اعلام  
میکرد که سعادت در معرض خطری بزرگ است. به غفلتی که گیج و

### استخوانی ریزی

گمراه کرده بودی مردم؛ این همان «خانی» عزیز دیرین، آنکه با من مثل يك همزاد، هم آهنگ و هم فکر و هم عقیده بود نیست؛ این رفته است و روشنفکر شده است و مرصاحب دماغی تاریک و فکری جامد می شمارد؛ باید فکری کنیم؛ باید بچهران این غفلت بکوشم؛ باید هر چند که وقت گذشته و فرصت از دست رفته است دقت و مطالعه کنیم و دریابیم که خانی چگونه از دیار غرب بازگشته است.

«آنروز سخن درباره روش زندگی و برنامه آنرا با خانی کوتاه کردم و بی هیچ تظاهر؛ به مطالعه و تحقیق در احوالش پرداختم.

«او خود نیز بی آنکه اندیشه مرا دریافته و بمقصودم پی برده باشد بایی پروایی عجیبش در این راه کمکم کرد. پیرنامه چیز را میگفت و بی پرده همه کار میکرد. يك روز آلپومی حاوی ده جا عکس از زنان زیبا و غالباً عربان و نیمه عربان بمن نشان داد و خنده کنان و باصراحتی همجوار بی حیایی اعتراف کرد که اینها تصاویر زنانی است که در آمریکا و اروپا با او روابط خاص داشته اند. پریده رنگ از محنت و چشم دریده از حیرت از او پرسیدم:

- پس عشقی که بمن داشتی کجا رفته بود؟

«خنده زنان دست در گردنم انداخت و گفت:

- سفت و سخت سر جای خودش بود و دیدی که با خود آوردمش

و در دفتر رسمی ازدواج به ثبتش رساندم!

«یکگی دوشب بعد در يك مجلس رسمی دعوت داشتیم؛ با هم رفتیم، او در نوشیدن انواع نوشابه های الکلی افراط کرد؛ نزدیک سحر بزحمت بخانه بازگرداندمش، و چون بیست رفتیم ملامتش کردم. خود را متعجب نشان داد و گفت:

- این در زندگی امر و زیک امر بسیار عادی و پیش یا افتاده

است؛ در خارج، خصوصاً در اروپا من لا اقل هفته بی دو شب با جماعتی از دوستانم که همه اروپایی بودند، هم زن و هم مرد، تا صبح، غوطه ور در مستی، میرقصیدیم؛ اگر جز این باشد زندگی لذتی ندارد!

این دشمنی پایان ناپذیر

«بلك همه بعد، شبی بسیار دیر بخانه آمد. از او پرسیدم: کجا بودی؟ گفت:

- جای تو خالی بود آرام جانم، قمار میکردیم؛ مدتی بود که بازی نکرده بودم و قلمم گرفته بود. امشب باصرار یکی از رفقا بخانه اش رفتم؛ دوره قمار بود، نمیدانی چقدر دوست میدارم قمار را خصوصاً اگر عده بی از همبازیها از خانمهای تربیت شده اروپا دیده و مدرن باشند! فرداشب دوره در خانه خودمان است.

«چون شب بعد بصبح پیوست بوی گفتم:

- بسیار شب بدی بود!

- با تعجب در چشماتم نگریست و گفت:

- چطور افی جان! شب باین خوشی!

- عجب! اینرا خوش مینامی؟ مستی، عریضه جوینی، مزخرف گوویی، آفایانی چنان هرزه و بی تربیت، خانمهایی چنان خود آرا و خود نما و لوس، با آن لباسها و توالت های مضحك، آنقدر بی بند و بار. مثلاً شوهر دار، همراه شوهرانشان، اما آنطور علنی و بی پرده گرم منازله بار فقای شوهرشان با آن خنده ها، مخصوصاً آن رقص های نفرت انگیز؛ پس از آن، نشستن پای میز قمار، دستها روی میز مشغول ورق زدن و مبادله پول، پاهای زیر میز گرم معاملات دیگر. اینرا میگویی خوشی؟

«آبرو درهم کشید و گفت: افی جان، من خوش ندارم که تو اینقدر کوتاه فکر و فناتیک باشی! دلیلش آنست که از گوشه تهران خراب شده و از کنج خانه تکان نخورده بی تا از زندگی مردم امروز جهان آگاه باشی؛ زندگی یعنی این، یعنی آنطور که دل بخواهد، شیرین، نشاط آور، سرشار از چیزهای تازه، عاری از تعصب های خشک! من هیچ خوش ندارم که با تو، هر چند که حبیبم هستی، هر چند که همدیگر را بینهایت دوست میداریم، در بدو در خانه بنشینیم و از این قبیل مجالس به این دلائل بچکانه که تو میگویی احتراز جوئیم! ما وقتی همدیگر را واقعاً دوست میداریم و وقتی میتوانیم خوش و خرم زندگی کنیم که در کمال آزادگی و روشن بینی و روشنفکری در

## استخوان زیر پی

اینگونه محاول شدت جوینیم و خوش بگذرانیم .

« فعلاً برای شما حکایت نمیکنم که هر يك از این پیش آمدها در من چه اثر میبخشید؛ چه فکر میکردم، چه تصمیم میگرفتم و چگونه اینها همه را بر دل و جانم تحمیل میکردم !

ه يك شب دیگر در خانه یکی از رفقای من ، هنگامیکه يك عده زن و مرد درهم ریخته و مست بازار و شرب الیهود عجیبی ساخته بودند ضمن صحبت های مستانه ، آقایان بتحریرك چند تن از خانمها تصمیم گرفتند به خانه يك نویسنده تلفن کنند . دو ساعت از نیمه شب گذشته بود . من خواستم از این کار ناروا بازمان دارم ؛ خانی دستم را گرفت و گفت: بگذار کارشان را بکنند ؛ اینها حق دارند ؛ این نویسنده در واقع مستقیماً بما حمله میکند ، به خودمان ، به افکارمان ، به محافلمان ، به شب زنده داریمان ، باینهمه کیف که از زندگی میبریم ، به عرق و شرابمان که مایه شوق و نشاطمان است ، به قمارمان که سرمان را گرم میکند ، به افکارمان که موهومات و خرافات را درهم میشکند ، به عیش و عشرتمان ، به همه چیزهایی که زندگی مان را شیرین میسازد ؛ بگذار تلفن کنند باین نویسنده مزاحم ، باین موی دماغ ، بیدارش کنند ، سر بسرش بگذارند ، فحشش بدهند ، تهدیدش کنند که اگر دیگر پاتوی کفش ما کند سرو کارش بالنگه کفش خانمها خواهد بود !

« چند تن از خانمها ، قهقهه زنان به این نطق شیوای «خانی» ، دور تلفن جمع شدند و شماره خانه آن نویسنده را گرفتند ؛ چه بگویم که چه ها گفتند ، و چند دفعه این کار را تکرار کردند .

« چند هفته پس از آن شب بود که شبی من بدلیل آنکه یکی از شب های سو کواری مذهبی بود حاضر نشدم با او از خانه بیرون روم و او را بانهایت اصرار و پافشاری و با قفل کردن در کوچه نگذاشتم خارج شود . چون ناگزیر از ماندن در خانه شد به خدمتکار خانه فرمان داد که آتش درست کند ، آتش ذغال ، و با کمال صراحت بمن گفت: میخواهم تریاک بکشم !

« حرر فحش نشدم ، تریاک نکشیدم . دانستم که از یکی دو هفته قبل

این دشمنی پایان ناپذیر

به تریاک کشیدن عادت کرده است . آنشب بود که دنیا پیش چشمم تاریک شد . آنشب نتوانستم چیزی باو بگویم ؛ با تلفن چندتن از رفقایم را طلبید . ناچار شدم در را بروی آنان باز کنم . تا نزدیک سحر پای منقل بودند . من در اطاق خود مانده بودم ، اشک میریختم ، میسوختم ، فکر میکردم ، آشکارا میدیدم که تحمل پایان رسیده است ، نقشه میکشیدم ، نقشه یک مبارزه شدید .

« این مبارزه را از صبح روز بعد جداً شروع کردم . سر میز صبحانه بی مقدمه از او پرسیدم :

— آیا هنوز مرا دوست میداری خانی ؟

— البته اقی جان ، مثل همیشه ، بلکه خیلی بیشتر .

— ایمان داری که راست میگویی ؟

— پس چه ؛

— بسیار خوب ؛ اگر مرا دوست میداری باید از این پس موافق

میل من که هنوز از جان و دل دوست میدارم زندگی کنی . خوب میبینم که با رفتار تو سلامت خودت و من ، سعادت مشترکمان ، وعفت و تقوای من نیز که حبیب تو و همسر تو و شریک زندگی گانیت هستم در خطر افتاده است ؛ من تصمیم دارم که این خطر را دفع کنم . باید از امروز لب به مسکرات و تریاک نزنم ، پابه محافل قمار و هرزگی نگذارم ، به حقایق توجه کنی ، بفهمی که روشنفکری و آزادی بمعنی کفر و الحاد و فسق و فجور و خوار شمردن مقدسات و زیر پا گذاشتن شعائر نیست .

« با فقهه بی کلام مرا قطع کرد ؛ نگذاشت این موضوع را دنبال

کنم ؛ در آغوشم گرفت ، دهانم را بوسید و از خانه بیرون رفت و من آن روز اولین دفعه احساس کردم که از بوسه اش خوشم نمیآید .

« پس از رفتن او قدری از غیظ بنخود پیچیدم ، چند قطره اشک هم افشاندم . بعد نشستم فکر کردم ؛ دیدم که هنوز عشقش بر قلبم تسلط کامل دارد . تصمیم گرفتم که قوی باشم و مبارزه را دنبال کنم . کم کم همت بستم ، و از همان روز ، بی آنکه هرگز روی ناخوش به « خانی » بنمایم ، بی آنکه يك لحظه هم خشم و خلق تنگی ابراز دارم ،



## استخوان زیرین

در کمال مهربانی به جلوگیری از او پرداختم ؛ عقاید و افکارش را تحقیق و تمسخر کردم ، خدا نا شناسی و الحادش را مولود جهل مرکبش شمردم ؛ به معاشرت با افرادی که دل و دماغشان با دانش حقیقی روشن است و در سایه این دانش از بدیهها میپر هیزند و ادارش کردم ؛ گروهی از رفیقانش را که به محافل فسقش میکشاندند راندم ؛ زنان خود نما و خود فروشی را که در محافلش شرکت داشتند بارها مورد حملات شدید قرار دادم و تقبیحشان کردم ؛ کنای کوشش را پکار بستم تا از هر طرف راه شروع و مفاسد را پیش پایش بد کنم و دروازه بدیها و تیرگیها را بزوریش ببندم ؛ البته همیشه موفق نمیشدم ؛ او غالباً از چنگم میگریخت و از کوچکترین فرصت برای زیستن بدلخواه استفاده میکرد . در عین حال خود را از سختگیری من رنجیده خاطر نشان نمیداد ؛ همیشه میخندید ، همیشه یاد آوری میکرد که دوستم میدارد و منبعها و زحمات هایی که بر او وارد میآورم به عشقش خلل نمیرساند .

« يك شب بيك جشن غروسی دعوت داشتیم . در یکی از باشگاهها بود . یکی از رفیقانش در غیاب او با اصرار و قاحت آمیزی خواستار رقصیدن با من شد ؛ خانی رسید و چون امتناع مرادید گفت ؛ برو برقص افی جان ، چه مانع دارد ؛ بتو که چیزی نمیشود !

« رفیقش چون اینرا شنید دست برداشت ؛ ناچار با کمال خستگی با او بصحنه رقص رفتیم ؛ يك تا انگوی سنگین بود ؛ آن مرد خود را زیاد بمن نمی چسباند ؛ صورتش را بصورت من نزدیک میکرد ؛ پس از آنکه چند دفعه سر عقب کشیدم و خود را ناراضی نشان دادم با لحنی که از آن وقاحت آمیز تر امکان ندارد بمن گفت که دوستم میدارد و دیوانه و بیقرار عشقم شده است و حاضر است برای بدست آوردن من جانم را هم بدهد .

« با يك حرکت از او جدا شدم ؛ چشمگین و خروشان به جستجو پرداختم و شوهرم را در اطاق دور افتاده یی ، پای بساط تریاک یافتیم . پر خاش کنان بیرونش طلبیدم و دیوانه از خشم باو گفتم ؛

— خجالت نمیکشی ؛ دیگر جانم نلبرسیده است ؛ این دوست

این دشمنی پایان ناپذیر

باشرفت بمن اظهار عشق میکرد ؛ وصل مرا هم اگر چه بقیامت جانم باشد میخواست .

«نگاهی بمن کرد و با لحنی عجیب که بلرزهام در آورد گفت :

— چه اهمیت دارد افي جان ! عصبانی مباش ! در عوض من خانمش را بدست آوردم ؛ نه بقیامت جان، بلکه فقط بقیامت ياك كادوی کوچولو !

«قهقهه زنان پشت بمن گرداند و با طاقی که بساط تریاک در آن دایر بود باز گشت . یقه اش را از پشت گرفتم و پیرویش کشیدم ؛ رفقای تریاکش متوجه شدند و خندیدند . ناگهان خانی بر گشت راست جلوم ایستاد . خیره خیره نگاهم کرد و گفت :

— این چه حرکت است ! خجالت بکش ! آبرویم را پیش مردم بردی !

«دست از او برداشتم و تنها بخانه باز گشتم . از روز بعد لباس غضب پوشیدم . باو سخت گرفتم ؛ اخطار کردم که اگر میخواهد با من زندگی کند باید دست از همه این بیشرقیها و زذالتها بشوید .

«دیگر نخندید، دیگر دست در گردنم نینداخت و زها نم را نبوسید . از همان روز عرصه را بر او تنگ کردم ؛ راهش را بطرف چیزهایی که دوست میداشت بستم ؛ اعتراض بزودی به نزاع منتهی شد و من اولین دفعه که رودر روی من ایستاد و پر خاش کنان بدفاع از آزادی خود پرداخت بجای برق محبتی که از بیست سال پیش در چشمانش دیده بودم برق سهمگین عداوت را دیدم .

«داشتباه نکرده بودم؛ دشمن من شده بود؛ من از میدان در رفتم ؛ این دشمنی افزون شد ؛ او یکسره از چنگم گریخت، رفت پیش دوستانش، در آن محافل که همه باز آنهاشان میآیند ، می مینوشند ، تریاک میکشند . مست میکنند ، عربده میکشند ، قمار میبازند ، همه حقایق را ، همه مایه های راستی و صلاح را ، خانواده و اجتماع و همه چیز را زیر پایمی-

### استخوان زیرین

مالده و از سر همه چیز میگذرند تا کمال آزادی و روشنفکری بویں  
را در آغوش عشق طلبی و فحشاء بدست آورند !  
من نیز دشمن اوشدهام ؛ از این پس تا پایان دنیا ، من و امثال  
من با او و امثال او دشمن خواهیم بود ؛ باین تفاوت که ما پیوسته حکایت  
و علت این دشمنی را میگوییم و آنان چیزی جز دشنام ندارند که  
بگویند ...»

اسفند ۱۳۳۶

## حکایتی از عشق‌ها

مرتضی خان مردی بود که بقول خودش در این مملکت راست راست راه میرفت و روزی دویت سیصد تومان گیر می‌آورد ؛ دلالتی میکرد ، کار راه میانداخت ، معاملات هوایی میکرد ، همیشه بیکار بنظر میرسید و همیشه پولدار بود ؛ روی هم رفته آدم خوشبختی بود ، بسیار خوشبخت ! بعضی آشنایانش برای خوشبختی او نقضی فرض میکردند ؛ اما او خود قبول نداشت ؛ این نقص را حسن کار خود و مایه کمال خوشبختیش می‌شمرد و اگر با او در این خصوص بحث میکردند پافشاری و استدلال هم میکرد و غالباً غالب هم میشد . در این قبیل مواقع خنده کنان زنش را نشان میداد و با شوق و نشاطی که پرتوی از یک عشق و پرستش قوی بود میگفت :

— اینرا دارم ، ب همه دنیا میارزد ؛ دیگر بچه میخواهم چه کنم ؟

## استخوان زیرینی

اسباب زحمت : اسباب درد سرا بالاتر از همه مایه از ریخت افتادن خانم ۱

خانمش واقعا لعبتی بود؛ چند دفعه مرتضی خان حاضر شده بود شرط ببندد که در دنیا زنی باین خوشگلی، خوشگل از همه حیث پیدا نمیشود! اگر این شرط را می بست گمان میکنم که میبرد؛ این زن گذشته از چهره‌می که از همه جهت و با همه اجزایش، چه بیکیک و چه رویهم در کمال زیبایی بود، و گذشته از ساختمان بدنش که یک اعجاز آفرینش و یک نمونه ممتاز تناسب بود، جمال اخلاقی و کمال هنری نیز داشت؛ آنقدر شیرین سخن میگفت، چنان خوب مجلس آرای میگرد، حرفهایش آنقدر لطف و آنقدر مغز داشت، آنقدر مهربان بود که همه آشنایانش، و افرادی نیز که منصف نبودند یا خسود بودند اعتراف میکردند که نظیر ندارد؛ در عین حال بسیار مرتب، بسیار کاردان و بتمام معنی هنرمند بود و گذشته از هنرهای دیگر، آن هنر بزرگ را که تشکیل یک کانون انس و صفا و محبت است بهتر از هر زن دیگر میدانست؛ بالاتر از همه، بسیار نجیب بود، و امر عجیب و کم نظیر آنکه با وجود آزادی و آزادگی کاملی که در زندگی داشت نجیب بود. زن و شوهر زندگی زناشویی‌شان را با عشق شروع کرده بودند و این عشق مثل این بود که روز بروز قوی‌تر و درخشان‌تر میشد. مرتضی خان در خارج خانه کاری جز پول در آوردن نداشت و صد ها دفعه امتحان داده بود که همه زنان و دختران جهان، همه زیباییان همه عشوه گران دلفریب، همه دلبران طراری که دام بر سر راه اینگونه افراد میکسترانند برای او بی تفاوتند؛ همینکه کار روزانه‌اش پایان مسافت، یا همینکه آفتاب نشان میداد که ساعتی بیش بر آسمان نخواهد ماند، بخانه باز میگشت و در عشق و شیرین گامی بازنش، عالم همه را از یاد میبرد.

اما دوبدو، تنها با هم زندگی میکردند؛ تقریباً هیچ وقت تنها نبودند، دوستان بیشمار داشتند؛ شاید خودشان هم میدانستند که چرا اینقدر دوست دارند، اما اهمیت نمیدادند؛ شاید نود و نه در صد این دوستان، البته مرده‌هایشان داپاخته زن مرتضی خان بودند و در

## حکایتی از عشق‌ها

خانۀ باز و روی گشاده این زن و شوهر و آزادگی‌شان که در آغاز شباهت به لاقیدی داشت افراد مگس صفت را پیرامون این شیرینی جمع میکرد : دسته دسته میآمدند ، میکوشیدند تا باب دوستی با مرتضی خان باز کنند؛ غالباً زود موفق میشدند ؛ در محافلش شرکت میکنند ، عده بی از آنان نیز زن داشتند . البته با زن‌هاشان میآمدند . خانم مرتضی خان همه را از زن و مرد ، با چهره خندانش ، با چالاکیش ، با مهر بانیش ، با طرز برخورد و سخن گفتن و شوخی کردن و قهقهه زدن که برای همه یکسان بود پذیرایی میکرد . بعضی افراد که نادانتر و خوشخیال‌تر بود گستاخ میشدند ، میکوشیدند تا مادام خود را بزین مرتضی خان نزدیکتر کنند ، اما ناگهان در موقعی که گمان می بردند با مقصود فاصله بی ندارند ، يك نگاه تند و حیرت آلود و تحقیر آمیز خانم ، با يك کنایه بموقع مرتضی خان به آنان میفهماند که خیال باطل کرده و طمع ابلهانه بسته اند ؛ همین يك نگاه یا يك کنایه کافی بود ؛ این افراد میرفتند ، دشمن این زن و شوهر میشدند و دیگران می آمدند تا باب دوستی باز کنند .

من هم ، اگر از زمره اهل تمنا محسوبم ندارید ، با این زن و شوهر آشنا شدم . آشنایی مان با کمال سهولت در بازدید عید در خانۀ یکی از اقوام من شروع شد . پیش از آن زن مرتضی خان را مکرر در خیابان دیده و کمال زیباییش را در دل تصدیق کرده بودم . چیزی که آنروز مرا با وجود طبع منزوی و کناره جویم بدوستی با این زن و شوهر برانگیخت حس کنجکاویشدیدی بود که شنیدن وصف عشق این دو بیکدیگر در من بوجود آورد . آنروز چهارده سال از عروسی این زن و شوهر گذشته بود . مرا برای سه شب بعد بجهت پانزدهمین سال مزاجتشان دعوت کردند . تا آنروز هرگز ندیده و نشنیده بودم که عشق بین يك زن و شوهر که دل باختگی‌شان بمزاجت منتهی شده است با همان شدت چندسالی پایدار بماند چه رسد با نکه سال بسال هم شدیدتر و قوی تر شود . همه میگفتند که این زن و شوهر بیکدیگر را هر روز بیش از روز پیش دوست میدارند و خودشان هم بالحنی صادقانه و با خنده بی شیرین که گفتمی عکسی از نشاط سعادت آمیز درویشان است

## استخوان زیرین

تجدیق میکردند. میخواستم با آندو محشور شوم و زندگی شان را از نزدیک ببینم و راز درام و پایداری این عشق را بدانم.

پس از چند دفعه رفت و آمد و نشست و برخاست و وقت در احوال این دو اعتراف کردم که این اعجوبه بزرگ و فادره عبرت انگیز بوجود آمده است. خود نیز مجذوب گردوشدم. واقعاً هر دو خوب بودند؛ خود مرتضی خان هم هیچ نقص نداشت؛ بهمان اندازه که به زنش عشق و علاقه داشت با دوستان و آشنایانش نیز با مروت و محبت و خلوص نیت رفتار میکرد؛ بی نهایت صمیمی بود، غمخوار همه بود، گذشت‌هایی در حق همه میکرد و همه را مدیون محبت خود میساخت.

انس و الفتی کم نظیر بین ما بوجود آمد. تقریباً همه شب عمدیگر را میدیدیم؛ در مهمانی‌های خانوادگی من نیز شرکت می‌جستند. خودش و زنش بمن برادر و داداش خطاب میکردند. خانه شان راهم عوض کردند و نزدیک منزل من خانه گرفتند؛ هر دو میگفتند که این کار را فقط بخاطر من کرده‌اند؛ برای آنکه بمن نزدیکتر باشند. غالب روزها خانم مرتضی خان همینکه کارهای خانه اش را مرتب میکرد با کمال سادگی بنخانه من می‌آمد. با همه افراد خانواده من خواهر و ارمانوس بود؛ گاه در این مواقع باو میگفتم: اگر يك بچه میداشتید حتماً در زندگی خوشبخت‌تر میبودید و هرگز احساس تنهایی نمیگردید. يك دفعه مثل این بود که از تکرار این کلام اوقاتش قدری تلخ شد؛ نگاه‌های ملامت آمیز در چشم‌ها نم کرد و گفت:

— میدان‌ی یا نمیدانی؟

— چه چیز را؟

— علت بچه دار نشدن ما را؟

— البته که میدانم؛ نمیخواهید بچه دار شوید بدلیل آنکه خیال میکنید بچه اسباب زحمتتان میشود و اگر صاحب اولاد شوید دیگر نخواهید توانست یکدیگر را اینقدر دوست بدارید و اینقدر بهم برسید!

بالحقی که کما بیش تأسف آلود می نمود گفت:

— اینطور نیست؛ دلیلش اینست که نمیتوانیم بچه دار شویم.

## حکایتی از عشق‌ها

- عجب! مرتضی بچه‌اش نمیشود؟

- نه داداش؛ مرتضی شاید بچه‌اش بشود اما من نازا هستم.

فیمیدی؟

ناراحت شدم و عذرخواستم، اما کاملاً باور نکرده بودم. چند دفعه با مرتضی خان در این خصوص صحبت کرده بودم و او هرگز چنین چیزی بمن نگفته بود. حس کنجکاوی نگذاشت آرام بنشینم. یکروز که در خارج خانه ساعتی با مرتضی خان بودم ضمن صحبت بمناسبتی بوی گفتم:

- راستی من خیال میکردم که خودت نمیخواهی بچه‌دار باشی! بسادگی گفت: درست خیال میکردی؛ همینطور است؛ با بچه‌نداشتن هیچ نقص درزندگیم نمی‌بینم. در این حال وضع افرادی را که بچه دارند مشاهده میکنم؛ اینهمه زحمت، اینهمه گرفتاری، بی‌خوابی‌ها، رنج کشیدن‌ها و هزاران سختی و محنت دیگر، برای چه؟ برای آنکه انسان بچه‌داشته باشد؛ هیچ نمی‌ارزد؛ آنهم در این دوره زمانه، با این درد بیدرمان که بزرگ کردن و تربیت بچه‌ها در کشور ما برای مردم فراهم می‌آورد؛ بین رفقای بچه‌دارمان یکی را هم ندیده‌ام که واقعاً راحت و خوش باشد؛ خودم با این وضع که دارم بهتر از هر کس زندگمی میکنم و حاضر نیستم خودم و خانمم را در زحمت و گرفتاری بیندازم.

گفتم: آخر چطور موفق شده‌بید اینهمه وقت از بچه‌دار شدن جلوگیری کنید؟

گفت: این خواست خدا است؛ خدا میداندست که من اینطور راحت‌تر و خوشبخت‌ترم التفاتی در حقم فرمودوزنی مثل خانم نصیبم کرد.

- چطور؟ پس راست است که...؟

- آری؛ خانم بچه‌اش نمیشود؛ خیال‌مان کاملاً راحت

است.

و احساس کردم که واقعاً از اینکه زنی نازا است راضی و ممنون

است.



## استخوان زیر پایی

پس از آنروز چندین دفعه دیگر این صحبت بمیان آمد .  
غالباً دیگر دوستان در حضور من این مطلب را عنوان کردند البته  
بعضی این افراد میخواستند نیشی زده باشند ؛ نمیتوانستند بپینند که  
یك زن و مرد اینقدر خوشوقت و خرسند باشند ؛ باثبات این مطلب  
میکوشیدند که زندگی زناشویی تا پای اولاد در میان نباشد صحیح و  
استوار و سعادتبخش نیست . اما بعضی دیگر واقعاً از لحاظ محبت و علاقه  
به رضی خان و زنیش آرزومند بودند که ایندو لااقل يك فرزند داشته  
باشند .

کم کم همه دوستان دانستند که زن مرتضی خان از لحاظ ساختمان  
طبیعی نمیتواند بچه دار شود و زن و شوهر از این حیث نه فقط ملایبی  
ندارند بلکه بی اندازه هم خوشحالتند .

مدتها گذشت ؛ رفقا مجاب شدند ؛ همه اعتراف کردند  
که سعادت و راحت و خوش گذرانی این زن و شوهر نقصی ندارد .

روزی از روزهای زمستان سال ۱۳۱۵ در اطاق کنار بخاری  
نشسته بودم و کتاب میخواندم . ناگهان یادم آمد که چند روز است  
نه مرتضی خان را دیده ام و نه زنیش را . یکی از بچه ها را صدا زدم و پرسیدم  
که از آنها چه خبر دارند ؛ گفت ؛ مگر شما نمیدانید؟ خانم «مرتضی خان  
چند روز است که مریض است و رفته است مریضخانه .

بی اختیار از صندلی برخاستم و گفتم ؛

عجب ! چرا زودتر بمن نگفتید ؛ برویم به عیادتش .

بحرکت در آمدم تا لباس بپوشم . اما هنوز دو قدم برداشته بودم  
که کسی وارد اطاق مجاور شد و با صدای گرفته و شکسته بی کلامی گفت  
که من فقط آخرش را فهمیدم ؛ مرحوم شد ؛

ناگهان صداها بی در اطاق پیچید . در اطاق را باز کردم و با  
نگرانی پرسیدم ؛ « چه شده است ؟ » صدای گریه بلند شد . مطلب  
عجیبی بود ؛ حادثه بی بود باور نکردنی ؛ کلفت خانه مرتضی خان آمده  
بوده خبر میداد که خانمش در بیمارستان پس از يك عمل جراحی بر حمت  
خدا رفته است !

خانه من عزاخانه شد ؛ همه بهم ریختند . این واقعه برای هیچ

## حکایتی از عشق‌ها

يك قابل قبول نبود : ممکن بنظر نمیرسد که زنی چنین جوان ، تقریباً سی ساله ، باین خوشگلی ، باین تندرستی و بالاتر از همه باین خوبی بمرد ، اما قضا کار خود را کرده بود ؛ خانم مرتضی خان ناکهان مریض شده بود . بیمارستانی برده بودند ؛ شوهرش ده هزار تومان خرج کرده بود ؛ یکی از جراحان معروف بتجویزده‌ها طبیعتاً دانشمند عملش کرده بود ؛ مریض در پایان عمل مرده بود .

اشکریزان اهل خانه ام را که شیون میکردند ، و بعضی آنان لطمه هم بگونه‌های خود میزدند نگاه کردم . گفتم :

— ای وای! ما که اینطوریم بد پطفاك مرتضی خان چه می‌کنند ؟

پیش از آن چند دفعه با مرتضی خان اتفاق صحبت در باره مرگ افتاده بود . خوشبخت ترین افراد هم که هرگز از زندگیشان بوی مرگ بمشام نمیرسد گاه خواه ناخواه بیا دمردن می‌افتند و چه خوش حکایت‌ها در این خصوص می‌گویند ؛ مرتضی خان و خانمش تصمیم گرفته و پیمان بسته بودند که با هم بمیرند ؛ این امر مسلمی می‌پنداشتند ؛ مستعد بودند که هر دو در يك لحظه جان خواهند داد ؛ بشوخی میگفتند : در يك سقوله هواپیما یا غرق کشتی یا در يك سانحه طبیعی دست در آغوش هم مرگ را خواهند پذیرفت ؛ حتماً خدا چنین خواهد خواست که مرگ یکدیگر را نمینند و با هم چشم از زندگی فرو بندند ؛ اما اگر خدا آنقدر می‌ربان و عادل نباشد که جانشان را در يك لحظه بگیرد و مقدر باشد که مفاك مرگ یکی را زودتر از دیگری در کام کشد آن دیگری نیز نخواهد توانست زنده بماند و جان خواهد داد ؛ یادم آمد که یک دفعه خانم مرتضی خان ضمن چنین صحبتی با لطف و ملاحظت بی- پایان از شوهرش پرسید ؛ ترضی جان ، اگر اتفاقاً من بمیرم و مرگ بسراغ تو نیاید و هر چه روی نعش من نعش وضع کنی ، نمیری ، چه خواهی کرد ؟

مرتضی خان بی هیچ تأمل و با لحن قاطع گفت :

— فوراً خودم را خواهم کشت ؛ مایه اش يك فشار كوچك روی

باك ماشه است .

من نیز تقریباً مسلم میدانستم که چنین خواهد شد . وقتی که

### استخوان زیرین

از منزل ام بطرف خانه مرتضی خان میرفتم با خود میگفتم: این مصیبت مثل يك ضربت صاعقه چنانرا خواهد سوزاند. مردن زنش یعنی تا بود شدن همه زندگیش ؛ هرگز نخواهد توانست این رفیع کشنده را تحمل کند و زنده بماند. شاید روی جسد زنش و با روی قبر او ببرد ؛ اگر هم نمیرد حتما خود زنی خواهد بود ؛ یا به موافقتش بود. حین است.

وقتی که بخانه اش رسیدم از سکوت عمیقی که گاه بگاه از بیرون جستن ناله در گلو گرفته بی خلل به آن میرسید بلرزده در آمدم. جسد زن جوان در گن زیبا را به خانه آورده بودند. مرتضی خان چند دقیقه روی جسدش کرده بود. کوشش اطباء بهوشش میآورد اما بعضی هوشیار شدن و بیاد آوردن مصیبت ناگوار فریاد میزد و خود را بر زمین میکوفت. سر این متشنج میشد و باز از هوش میرفت. احتمال میدادند که در همان حال بمیرد. دو پزشک بر بالینش بودند و مراقبتش میکردند. دستور داده بودند که کسی در آن نزدیکی صدا بگردد بلند نکند. میگفتند که اگر یکدفعه دیگر بهوش آید و باز مدهوش شود دیگر بهوش نخواهد آمد. لازم دیده بودند که با تزیین آمبولی بدخواستش برآند. چند دقیقه از ورود من گذشته بود که آمبول رسید و تزیین شد. مصیبت طبیعی بود ؛ زنی چنان زیبا که مرده بود و شوهری چنین مهربان و وفادار که میخواست بمیرد ؛ آن روز و روز بعد در مراسم تشییع و تدفین زن تا کام صحنه های دلخراش و مرگباری دیدیم. قابل توصیف نیست که مرتضی خان چه میکرد و چگونه میمرد و زنده میشد ؛ اصلا زنده نبود ؛ بیک آدمیزاد ، بیک فرد زنده شباهت نداشت ؛ هیچیک از اعضایش ، هیچیک از حواسش فرمانبردار اراده بی نبودند ؛ گوشش صدای کسی را نمیشنید ، چشمش اطراف را نمیدانست ؛ دماغش از امور دنیا و زندگی چیزی درک نمیکرد. فقط يك چیز میدانست و آن مردن زنش بود. و فقط در يك راه قدم برمیداشت و آن راهی بود که به زنی ملحق میشد ؛ عده بی از افوام و دوستانش که من نیز در آن میان بودم دورش را گرفته بودند و با هزار زور و زحمت رویش را از طرف مرگ سوی زندگی میکرداند ؛ بزور غذا یا دوا بی باو میخوراندند ؛

## حکایتی از عشق‌ها

بزور نگاهش میداشتند تا خود را بر خاک نفلتاند یا از بلندی پرت نکند، جز در موافقی که بمنتهای خستگی میرسید بخواب نمیرفت: در خواب نیز آرام نبود، تشنج داشت، بخود میپیچید، ناله میکرد. ملیش شبانه روز یک لحظه هم نتوانستیم بزنده ماندنش امیدوار شویم. در مراسم عفته که بسیار باشکوه و هم بی نهایت رقت انگیز بود و هزاران زن زن و مرد در آن شرکت جسته بودند مرتضی خان که از بدتش پوست واستخوانی پیش نمانده بود از هوش رفت. مثل یک مرده با آمبولانس به خانه بازگردانده شد. روز بعد بهوش آمد و آنقدر فریاد زد و بیقراری کرد که ناچار سرگور زنش بردندش و تا غروب یعنی تا هنگامی که مدحوش شد و بیحرکت افتاد موفق بپازگرداندنش نشدند.

یک لحظه هم نمیتوانستند از او غافل مانند، یک حرف تسلیت، یک اندرز عاقلانه هم نمیتوانستند بگوشش رسانند؛ یکمخوع دیوانه بود. دیوانه‌یی که کاری جز گریستن و ندبه کردن نمیکرد و چیزی جز مردن نمیخواست.

تا چله نما بیش بهمین وضع بود. در مراسم چله باز هم زیر بغل هایش را گرفتند و از اتوموبیل پپای گورش بردند. برای او چله مرگ زنش بمعنی چهلمین روزی بود که به زیارت این گور می‌آمد. هر روز آورده بودندش و عرش بزحمت یازش گردانده بودند. این دفعه که بگور نزدیک شدو آن را میان گلها و شمعدانها و جارها و گلدان‌ها در کمال زیبایی، زیباتر از حجله یک عروس دید فریاد زنان گفت: دیگر دوران فراق تمام شد. ایندفعه آمده‌ام تا پیش تو بمانم...

و ناگهان با چایکی و قدرتی که از وی انتظار نمیرفت بازوانش را از دست دودوستی که بطرف آرامگاه زن زیبا میبردندش بیرون کشید، با یک جست عجیب و سریع خود را مثل یک ماهی که از چنگ صیاد بیرون جهد با سرسوی گورانداخت. دیر شده بود: چند تن بطرف او جستند اما نتوانستند بگیرندش: روی گور افتاد، نیمی از گلدانها و شمعدانها و جارها و ظروف بلور و چینی که روی گور بود در هم

### استخوان زیرین

ریخت و سر مر تضحی خان در نتیجه بر خورد شدید به سنگ گور شکست و خون بشدت از آن جاری شد . صحنه عجیبی بود ؛ بین صدها تن زن و مرد و پسر و جوان که برای حضور در مراسم اربعین آمده بودند یک تن نیز نبود که منقلب نشده باشد . مر تضحی خان به جراحی سرش . به درد و سوزشی که مسلماً چنین جراحی داشته ، به خونی که گور را رنگین کرده بود اعتناء نداشت ؛ سرشکسته و سینه سوخته اش را بستگ چسبانده ، نیمی از تخته سنگ بزرگ را در آغوش کشیده بود و کلماتی میگفت و زبانی میگرفت که دل سنگ رامیسوزاند .

ثانی چند از دوستان که خویشتن دایتر بودند بخود آیند ، تامصیبت زده مجروح را از روی سنگ بلند کنند و از گور دور سازند و زخم سرش را ببندند آنقدر خون از این زخم رفت و مجروح دلسوخته آنقدر نالید و شیون کرد که نیرویش پایان رسید ، و همچون جسد بی جانی بی حرکت ماند ؛ مراسم سوگواری با انجام نرسیده پایان یافت . مجروح راه چاره زودتر به شهر باز گردانند تا به بیمارستانش برند و زخم سرش را بخیه زنند ؛ و همه افراد جمعیت نیز گور خون - آلود را با زیبای دلیندی که در سینه داشت تنها گذاشتند و به شهر باز گشتند .

مر تضحی خان سه چهار روز بعد بهوش آمد . پزشکان و جراحان گفتند که وی خطری را که تا حدودتود در صد بمرگ تهدیدش میکرد گذرانده است . لازم بود که در بیمارستان بستری باشند و زیر نظر اطباء و با مراقبت کامل معالجه شود . زاری و بیقراری را از دهمین روز بستری شدن در مریضخانه آغاز کرد . پیش از آن دستخوش گیجی و نسیان بود . احتمال هم میرفت که حافظه اش را کاملاً از دست داده باشد ؛ اما رفته رفته یاد گذشته دردمانش باز آمد و بهمان نسبت ناله هایش شدت گرفت . اطباء دستور داده بود که از آشنایان کسی بدیدنش نیاید . بین امون او کوچکترین چیزی که مایه تذکری از مصیبت گذشته باشد باقی نمیگذاشتند ، در عین حال نمیگذاشتند تنها بماند . در همه ساعاتی که بیدار و هوشیار بود چند طبیب یا پرستار بر بالینش بودند ، میکوشیدند تا آرامش سازند و سرگرمش دارند ؛ من نیز مثل

## حکایتی از عشق‌ها

دیگر دوستان واقوامش گاه و بیگاه برای احوال پرسی از او به بیمارستان می‌رفتند، اما اجازه ورود باطابق بیمار نمی‌یافتند، از پرستار جویای حالش میشدند و باز می‌گشتند.

دوماه بعد که اجازه ملاقات بیمار بمیادت کنندگان داده شد و من نیز توانستم وارد اطاقش شوم از دیدن او بهیوت شدم؛ مرد درنجور و نزاری که روی تخت نشسته و سر لرزانش را بیک بالش بزرگ تکیه داده بود، هیچ شباهت به مرتضی خان نداشت.

موجودی عاری از گوشت باثنی لرزان و دو چشم فرورفته در قعر حفره چشمدان بود که میلرزید ولی آرام بود. بی‌بودش بتدریج و با کمال کنندی صورت گرفت؛ اقوام نزدیکش که از حسن توجه کارمندان بیمارستان بسیار راضی و ممنون بودند مصلحت چنان دیده بودند که وی دوران نقاهت را نیز در بیمارستان بگذرانند، او خود نیز امتناع نوززیده بود؛ مثل این بود که از قدم گذاشتن در دنیای خارج از بیمارستان می‌ترسید؛ یک دفعه بالحنی بی‌نهایت جزن انگیز بمن گفت:

می‌ترسم از اینجا بیرون روم و بمن بگویند که زخم مرده است!

همه‌چانش مالا مال غم بود؛ حرف نمی‌زد، گریه هم نمی‌کرد؛ همه گریه‌هایش را در آه‌های سرد خشکی که گاه از دل بر می‌کشید نهفته بود؛ ساعت‌ها بنقطه‌بی مینگریست و تا چشم‌انش پراشک نمیشد چشم از آن نقطه بر نمی‌گرفت.

یک روز دیگر، بمن و دوسه تن از دیگر رفقاییش که بر بالینش بودیم گفت:

من نبایستی زنده مانده باشم؛ نمی‌خواستم زنده بمانم؛ اما اینجا بمن گفتند که همین زندگی که دارم چیزی جز مرگ نیست، اقامت در این بیمارستان و این اطاق را دوست میدارم زیرا که مثل یک گور است؛ از بیرون رفتن از اینجا می‌ترسم، و همه دارم؛ می‌ترسم که به محض پای بیرون گذاشتن از بیمارستان خود را بکشم؛ و حالا دیگر نمیتوانم خودکشی کنم! اجازه ندارم!

### استخوان نریزی

لحله بی ساخت ماند ، اشکش برور یجت و کفت :

چند دفعه بخوابم آمد ، ملامتم کرد . کفت که اگر خودم را  
بکشم دیگر بخوابمش دید ا در آن امیدزنده مانده ام که گاهی بخواب  
روم و در خواب ببینمش .

بتدریج که بهتر میشد کمتر بعیادتش میرفتم . گرفتاری های  
زندگی و پیش آمدن يك مسافرت کوتاه متجاوز از دو ماه مجال رفتن  
ببیمارستانم نداد . پس از آن يك روز مر تضي خان را در خوابان دیدم ؛  
پیر شده بود ، موهایش سفید شده بود ، قامتش خمیدگی محسوسى پیدا  
کرده بود ، آهسته قدم میزد ، بزمین مینگریست ، مثل اینکه گمشده پی  
را روی خاک میجوید یا میخواهد برای مشاهده اسرار درون  
خاک بانگایفروغ لرزانش در دل زمین نفوذ کند .

پیش رفتم ، دست بر بازویش نهادم و سلام گفتم ؛ بسزدی و با  
ملائمتی حزن آلود احوالپرسی و تعارف کرد . چند روز بود که از  
بیمارستان بیرون آمده بود . نخواستہ بود بخانه اش بازگردد . بعلاوه  
آن خانه نیز مانند هر چیز دیگر که داشت متعلق بزنش بود ؛ باسم او  
بود ؛ در مدت زندگی با این زن هر چه خریده بود ، باسم زنش خریده  
و هر چه بردارایش افزوده بود بنام زنش افزوده بود ؛ پس از آن  
نیز نخواستہ بود که چیزی از آنها رداشته باشد . در بیمارستان به اقوام  
زنش اجازه و کالت داده بود که کارهای تقسیم ارت را با انجام رسانند ،  
سهم خود را نیز از همه چیزهایی که ادعا میکردند و سند و مدرک  
داشتند که متعلق بزنش بوده است بدیگرورات بخشیده و برای خود  
چیزی جز يك حیات کوچک و مقداری اشیاء و اثاثه مستعمل و کم بها که  
قیل از مزاجت داشت نگذاشته بود . پس از بیرون آمدن از بیمارستان  
که هشت نه ماه در آن اقامت داشت بهمان خانه کوچک رفته و باهمان  
اثاثه ساخته بود . خانه اش از خانه من بسی دور بود ؛ بقدر همه طول  
دیر با خانه من فاصله داشت ؛ فقط یکدفعه ، يك عام پس از آن روز به  
خانه اش رفتم . این خانه شباهت به خانه يك درویش منزوی داشت سرسوزنی  
به خانه سابقش که محفل عیش و طرب دوستان بود شباهت نداشت . پیدا  
بود که عزت گزیده و در بروی دوستان و آشنایان بسته است ؛ او خود

## حکایتی از عشقها

آه نشید و آهف :

— در پروی کسی نهستهام: دیگر کسی پسر اع من نه میاید: برای چیز دیگر میآمدند: و حالا دیگر...

کلامش را تمام نکرده. آه دیگری نشید و لب گزید.

اما هنوز در مرگ زنش سوگوار بود. حکایت میکرد که هر روز بنیارت گور زنش میرود و هر شب او را در خواب می بیند. از یک عکس بسیار زیبای او بوسیله یک نقاش چینه دست تابلو رنگ روغن تمام قد استازانده و ممتازی تهیه کرده و در یک گانه اطاق خانداش آفرش کرده بود بدیوار زده بود. میگفت:

— شما نمیدانید، هیچکس هم نمیتواند باور کند: من با این حرف میزنم، بهم نگاه میکنیم، برویم لبخند میزند. غالباً وقتی که ساعتی با این تصویر به صحبت می نشینم و توجه از او بر نمیگیرم احساس میکنم که حرکت میکند! و بعضی آنکه بخواب روم همین تصویر از روی تابلو خارج میشود، از میان قاب بیرون میآید، جسم پیدا میکند، جان میگیرد، پیشم میآید: وارد بسترم میشود و تا صبح در آغوشم است!

یک نوع جنون حزن آلود در او احساس کردم، یکی دو ساعت با او بودم: جز از زنش حرف نزد: مثل این بود که فقط برای صحبت درباره این محبوب گمشده زنده مانده است. دعوتش کردم که به خانه ام آید، امتناع ورزید. اصرار را بیفایده دیدم. رغبتی در او به معاشرت با خودم و با هیچکس دیگر احساس نکردم. دلم نخواست که بار دیگر به خانه اش روم. در کوچه و خیابان نیز عدت ها ندیدمش: گاه از این و آن چیزی راجع باو میشنیدم. یک دفعه که برای شرکت در مراسم هفته برادر یکی از دوستان به امامزاده عبدالله رفته بودم، غروب هنگام مراجعت او را دیدم که کنار گور زنش نشسته است و جز به این یاره سنگ به هیچ چیز دیگر توجه ندارد. چند دقیقه در آن نزدیکی ایستادم. او نیز مثل سنگ مزار زنش خست و بیحرکت بود. احساس کردم که حالی دارد و نخواستم از آن حال بیرونش آورم. باز مدتی موفق به دیدنش نشدم. یک چند پس از مراجعت



### استخوان زبری

از يك سفر طولانی، از یکی از رفقا شنیدم که مرتضی خان زن گرفته است! تقریباً چهار سال از مرگ زنش گذشته بود. گفتند که در خیابان بهلوی خانه خوبی خریده است و بازن تازه‌اش در آن زندگی میکند.

متعجب شدم: تقریباً مسلم پیداانستم که مرتضی خان، بفرمان آنکه دیوانه نشود، خودکشی نکند یا خوددرغم مرگتانش، در هیچ عزالت نبرد، هرگز زن نخواهد گرفت و تازه‌اش هرگز چیزی جز به قبر زنش علاقه‌مند نخواهد شد.

گفتند، چندی‌اش که وضعش عوض شده، خانه کوچکش را ترك گفته، خانه پاکیزه و مرتضی فراهم آورده است و بازن جوانی که گرفته است در آن زندگی میکند.

از همان موقع دانستم که خانه‌اش دیگر محفل دوستان نیست؛ عروسیش نیز بسیار بی‌سر و صدا بوده، از آشنان و دوستان قدیمی کسی يك روز قبل از زن گرفتارش نیز خبر نیافته است نه چنین قصدی دارد؛ پس از آنهم هرگز ضیافتی فراهم نیاورده، سوگواری و اجدهایی نداده و يك تن نیز از نزدیکترین دوستان قدیمش را برای يك جای هم بخانه دعوت نکرده است.

با وجود این تصمیم گرفتم که بدیدمش روم. گنجکاویم تحریرم کرده بود، میخواستم زن و زندگیش را از نزدیک ببینم؛ ببینم که زنی از لحاظ زیبایی، چقدر بازن جوانمرگش فرق دارد؛ آیا این نیز زیباست؛ آیا از این حیث بیانی آن دیگری میرسد؛ و خود مرتضی خان با او چگونه زندگی میکند؛ آیا این زن را از همه جهت بر جای زن گذشته‌اش نشانده و آیا جای آن یکی را در دلش به این یکی بخشیده است!

رفتم خانه‌اش را پیدا کردم و در زدم؛ تصادفاً خودش در را گشود؛ لبخند خفیفش کمتر نشانی از آشنایی دیرین داشت؛ چون میخواستم بهر قیمت شده است وارد خانه‌اش شوم به سردی و بی‌اعتنائیش اهمیت ندادم. با منتهای خوشرویی و با زبان چرب و نرم اظهار اشتیاق به دیدنش کردم؛ يك تعارف بسیار کوچکش را چسبیدم و

## حکایتی از عشق‌ها

به‌دایت آن قدم در خانه‌اش گذاشتم و وارد سالن پذیراییش شدم .  
با هم بد صحبت نشستیم ؛ تقریباً مثل دو غریبه ! آدم دیگری شده بود .  
يك بار دیگر عوض شده بود . نه آن مرتضی خان شوخ و خندان و رفیق  
باز قدیم بود نه آن مرد زن مرده مفلوک مرتعش که هر لحظه گمان  
می‌بردی که می‌خواهد با عمیق گور رود و هم‌خواه به جسد پوسیده  
زنش شود ! مردی بود خشک ، ساکت ، آرام ، سرد و تا حدودی که  
با این احوال نامناسب نباید ، راضی از زندگی . يك خدمتکار چای  
آورد . بزودی فهمیدم که زنش بسالین نخواهد آمد و او را بسن  
معرفی نخواهد کرد . بر دیوار اطاقش اثری از تابلو تمام قد زن  
- ایقش نبود ، روی بخاری عکس کوچکی از يك زن در میان يك قاب  
صدفی بود ؛ مجال نیافتم که به بخاری نزدیک شوم و آن عکس را ببینم ؛  
از دور بنظر می‌رسید که زشت نیست ؛ فکر می‌کردم که عکس زن  
جدیدش است ؛ با دوستانه‌ترین لحن ، حاکی از اصرار بدانستن همه  
چیز ، از او درباره زندگی جدیدش پرسش‌هایی کردم . جراب‌هایم  
برودت آمیز و کوتاه بود . می‌گفت که مدتی سخت می‌گذرانند . همه افراد  
فامیل و نزدیکان نگران بودند ؛ اصرار می‌ورزیدند که زن بگیرد ،  
بالآخره گرفته‌است ؛ زندگی هزار رنگ دارد ؛ این نیز یکی از  
دنگ‌هایش است . اما جز این چیزی نگفت . وقتیکه از خانه‌اش بیرون  
می‌آمدم با يك کلمه هم اظهار تمایل به تجدید این ملاقات نکرد . من  
هم دیگر بدیدنش نرفتم . پس از یکی دو سال شنیدم که بچه‌دار شده‌است ؛  
خبر تولد دومین فرزندش را نیز شنیدم ؛ راحتی زنش را هم دیده بودم ؛  
مدتی پیش از آن بود که بچه‌دار شود ؛ زنی کوتاه قد بود با هیكل قامتی  
ناموزون ، قدی فریب ، شکم درشت و چهره گرد و غنیمت‌دار ، چشمان  
برجسته با پلک‌های متورم ، فاقد کوچکترین شراره عشق ، بر رویم  
زنی که شوق و هوس هم بوجود نمی‌آورد ، چه رسد به آنکه عشقی بوجود  
آورد ؛ خلاصه کلام ؛ يك زن زشت !

اینهم گذشت . مرتضی خان برای من در صف فراموش شدگان  
در آمد . بندرت و دور ادور میدیدمش ؛ از دیدنش هیچ نوع حس کنجکاو  
در خود نمی‌یافتم . شاید چند سال هم گذشت که اصلاً ندیدمش و اصلاً بیاد

## استخوان زیرینی

نیاوردم که روزگاری چنین دوستی داشتم .

چند روز قبل در یکی از خیابانها دو دختر و دو پسر که هر چهار با هم در يك ردیف میرفتند نظرم را جلب کردند . اندك تفاوتی که از لحاظ طول قامت داشتند و جور بودن لباسهاشان نشان میداد که خواهر و برادرند ؛ بسیار خوش لباس و پاکیزه بودند ؛ پشت سرها تازه اصلاح شده و موی دم اسبی شفاف دختران تازه شانه و روغن خورده بود . خوب راه میرفتند ، با وقار و هم در آن حال با نشاط بودند ؛ هر چهار رو بمردی داشتند که دوشادوش آنان و سمت راستشان میرفت . بنظرم رسید که معلم مهربانی است که با شاگردانش میرود . چون به آنان رسیدم و سرگرداندم بکه خوردم و نتوانستم بگذرم . مردی که همراه شان بود مرتضی خان بود . سلام کردم و جواب گفت ؛ مرا به بچه هایش بعنوان عموجان معرفی کرد ؛ بچه های خودش بودند ؛ دو دختر و دو پسر ، هیچده ساله تا چهارده ساله ، يك پسر و دختر پشت سرهم ، يك دختر و پسر توأم ، همه در کمال زیبایی و آراستگی .

راهمان یکی بود . مرتضی خان مرا بصحبت گرفت . وضع و قیافه اش برای من حیرت آور بود ؛ بیش از بیست سال از روزگاری که در کمال نشاط و خوشبختی میزیست گذشته بود ، با مصیبتی چنان خردکننده که دیده بود ، با آن سه چهار سال مرگبار که بقدرسی چهل سال پیرش کرده بود ، با اینهمه میدیدم که این مرد اگر از موهای سپیدی که تا کنار شقیقه هایش رسیده بود چشم پوشیم طی این بیست و چند سال منتها به اندازه دوسه سال پیر شده است ؛ چهره اش عاری از چین ، چشمانش روشن و زنده ، لبانش سرخ و باطراوت ، سرش راست ، سینه اش پیش آمده ، حرکاتش موزون و حاکی از کمال جلاکی و نشاط ؛ با چهار فرزند تندرست و نیرومندش از همه جهت جوهرم آهنگ ، چنانکه گفتم خود یکی از آنان است .

بچه ها پس از چند دقیقه که به پرسش های من جواب گفتند . توجه از ما برگرفتند و با یکدیگر بصحبت پرداختند . چون من و مرتضی خان قدم سست کردیم و چند قدم از ما جلو افتادند ، کار بکار ما نداشتند ؛ صدای وجد آورشان را می شنیدیم و دنیااشان

## حکایتی از عشق‌ها

میرفتیم .

تقریباً همه رهگذران آن چهار جوان را که دو مرد مسن بدنبال داشتند با چشم تحسین می‌نگریستند. مرتضی خان از زندگی اش اظهار مسرت و رضا میکرد؛ میگفت که بچه‌های خوبی دارد، درس خوان و مرتب و خوش اخلاق و پاکیزه و مطیع پدر و مادر؛ پدری که برای آنان مثل يك برادر است، مادری که يك نمونه ممتاز از زن خوب است. هر چه میگفت راجع بزن و فرزندانش بود؛ از گذشته، از سعادت تا بود شده قدیم. از همان سعادت که خود سعادت ابدیش می‌شمرد و بچه داشتن را مایه نابودی آن محسوب میداشت، نه يك آه بر لب داشت و نه يك خط حزن بر چهره. نتوانستم خویشتن‌داری کنم؛ پس از آنکه او تا میتوانست زن و فرزندش را وصف کرد، گفتم:

- خوب مرتضی خان؛ پس میتوان گفت که مرد خوشبختی هستی؟

- خدا را شکر، خیلی خوشبخت؛ برای کمتر کس اینقدر

خوشبختی میسر میشود!

گفتم: دلم می‌خواهد چیزی از تو بپرسم؛ اگر ملول

اشوی.

- نه. برای چه ملول شوم! بپرس.

گفتم: خوب فکر کن؛ سعی کن که جوابی دقیق بمن گویی؛

فرض میکنیم که در این موقع يك نیروی غیبی ترا در وسط قرار دهد،

يك طرف تو زنت با چهار فرزندت باشند، و يك طرف دیگر عشقت،

عشق گذشته‌ات، با همان کیفیت سعادت آمیز، با همان زن زیبا که

داشتی و هر روز بیش از روز قبل دوستش میداشتی؛ آنوقت بتو بگویند

که یکی از این دو طرف را انتخاب کن، چه میکنی؟ خوب فکر کن،

راست بگو، چه میکنی؟

اندرکی بهم رفت، نگاهی حیرت‌آلود در چشمانم کرد، آهسته

گفت:

- این چه سؤال است؟ این چه قیاس است؟ اصلاً فرض این مطلب

برای من دشوار است!

گفتم: طور دیگر حساب کنیم؛ شاید محاسبه از این راه برای تو

### استخوان نیری

آسانتر باشد، عشق و علاقه‌ی که امروز به زن و فرزندان داری بیشتر است یا عشق آن روزت؟  
شانه بالا انداخت و گفت: جواب این سؤال با خودش است؛ اصلاً این نشاء با آن نشاء قابل مقایسه نیست؛ آن چیز دیگری بود و این عالم دیگری است؛ آن یکنوع جنون، یکنوع خود پرستی، یکنوع شور و شوق حیوانی بود؛ و این چیزی است بزرگ، عالی، معنوی؛ آن روز من يك فرد عادی و مبتذل انسانی بودم که همه چیز را برای خودم میخواستم تا آنجا که از لحاظ خودخواهی فرزند، نیز نمیخواستم، اما امروز سرفرازی و غرور و عظمتی احساس میکنم از این لحاظ که خود را و همه چیز را فقط برای خود نمیخواهم، زندگانیم را، عمرم را، حال مرا، آینده‌ام را در وجود اینها میبینم؛ این هر چهار که پیش رویم راه میروند در چشم من مثل چهار ملك مقاله‌اند که بار روح و وجود مرا بردوش دارند و شادان و خندان راه پایان ناپذیر ابدیت را میپیمایند.  
و خنده‌ی کرد و گفت:

میدانم چه چیز به این پرسش و کنجکاوای و ادارت میکند؛ کلام آخر را بگویم و آسوده‌ات کنم؛ آن نشاء مدتهاست که دیگر بیادم هم نمیآید؛ چیزی از قبیل نشاء کودکی بود که در حافظه‌مان بندرت چیزی از آن بماند؛ و امروز اگر همان زن، با همه آن زیبایی پشت در خانه‌ام آید، چشم بزمیاندازم تا نینتمش، وارد خانه‌میشوم و در را فرو میبندم تا او بدرون نیاید و خود بدرون میروم تا زخم و بیچه‌هایم پروانه‌وار در میانم گیرند.

و پس از يك لحظه سکوت و تأمل آعی کشید و با لحن قاطع گفت:

آری، مسلم بدان، امروز حاضر نیستم يك موی هیچ يك از فرزندانم را بهنای آن زن زیبا و آن زندگی عشقانه بدهم.

سریک خیابان فرعی بیچه‌ها برای عبور چند اتومبیل ایستادند، به آنان رسیدیم؛ مرتضی خان میان بیچه‌هایش قرار گرفت؛ يك

### حکایتی از عشق‌ها

دختر و پسر يك طرف ؛ يك دختر و پسر طرف ديگر ، دودستش را از پشت سر بر کمر آنان انداخت و با لحنی سرشار از شوق و شمعف گفت :

... تو خود بين و يا آنچه كه ديده بودی مقایسه کن .  
چون بچهره خندانش نگریستم ، جای زخمی را كه از تصادم  
سروش با سنگ قبر زن زیبای جوانم رگش بوجود آمده بود بصورت  
يك خط یاد بود بر پیشانیش دیدم .

مهرماه ۱۳۳۶



## استخوان زیر پی

« ... يك تپه بسیار بزرگ و بسیار بلند ساختند ، روی آن زیباترین گلکاری ، با درخت های کمیاب ، میان آنها يك مجسمه تخت «بوسه» یعنی مثلا يك زن و مرد بر عهه که همدیگر را میبوسند ، و يك معبد عشق ، یعنی مثلا آلاچیق قشنگی که توی آن میروند و عشق میکنند! و هر روز استخوانهای درهم شکسته آن بیچاره ها زیر این همه بار سنگین فشرده تر و له تر میشود! ...»

دیگر نشنیدم چه گفتند ؛ دو مرد ، ظاهراً کاسب و کم سواد ، بودند که قدم زنان از کنار من گذشتند ؛ وقتی که من قدم میزنم هر کس هر قدر آهسته راه برود از من جاو میافتد ؛ راه رفتنم بقول بعضی راهگذران متلك گو به توقف بیشترشیه است . یکی از این دو مرد مجله بی بدست داشت ؛ شاید چیزی را که در مجله خوانده بود برای رفیقش حکایت میکرد . بهر صورت همین کلمات که بگویم خورد اثر يك نسیم بسیار سرد را در تنم بخشید ؛ یستم سخت لرزید ؛ چه میگوید



## استخوان زیرینی

این مرد : از کجا حرف میزند ؟ آیا عمداً هنگام عبور از کنار من این چیزها را گفت که من بشنوم ؟ آیا حکایت مرا میداند ؟ از رازی که با آنهمه دقت تاکنون از همه کسی پنهانش داشته‌ام آگاه است ؟

کوشیدم تا تندتر بروم . به آن دو مرد دوبرسم و توضیح بخواهم ؛ اما بگو چه بی پیچیدند و چون بسر گوچه رسیدم ندیدمشان . مدتی مدید بود که دیگر این چیزها را بیاد نمی‌آوردم ؛ سعی میکردم تا بیاد نیاورم . بی اندازه ناراحت شدم . مثل این بود که از آن نقطه خیابان تا اینجا که منزلم است ، طی این راه کوتاه که دوپست سیصد قدم بیش نیست یکبار دیگر در آن دوران طولانی ، در آن گذشته دور فراموش شده ، در آن سالیهای عجیب زیسته‌ام ... چه خسته‌ام ! فشاری طاقت شکن برگردم وارد آمده‌است ، مثل فشار آنهمه پارسنگین روی آن استخوانهای درهم شکسته ... نمیتوانم آرام بگیرم ، رختخوابم مثل اینست که از خود میراندم . يك احسان عجیب نیش بدلم میزند ، تحریکم میکند که همه چیز را فاش کنم ؛ همه چیز را بگویم ؛ بنویسم ؛

« ... یکسال ملول دشید تا يك روز ، نزدیک نروپ آفتاب توانستم «طرفه» راتنها بگیرم بیاورم ؛ طرفه ، یا آن شاه زیبارنگ بلند ، سراپا روح ، يك پارچه نور ، لطیف تر از نگاه ، شیرین تر از تبسم ؛ با آن دو چشم درشت نیم خفته که گفتم همه وجودش را در خود خلاصه کرده‌است .

یکسال ونیم بود که دیده بودمش ؛ یکسال تمام بود که دوستش میداشتم . چه سرشار و چه طوفانی میشود عشقی که مدت یکسال روز بروز بیشتر و آتشین تر گردد ؛ بی پروا هر دو دستش را گرفتیم ؛ با حیرت نگاه کرد و بالبخند همشکیش گفت :

«چکار دارید با من ؟» پیش پایش دوزانو بر زمین زدم و التماس کنان گفتم ؛ «عشقت دیوانه‌ام کرده است ؛ چطور میتوانی بی اعتناء بمانی ! باور نمیکنم که تا کنون نفهمیده باشی !» بی آنکه لحنش عوض شود گفت :

«البته نفهمیده‌ام . اما این حرفها از شما قبیح است ، حق ندارید

## استخوان زیرینی

بگویند : زن دارید ؟

چنان لرزیدم که نتوانستم دستهایش را نگاهدارم ، خرامان رفتم . پشت سرش راهم نگاه نکرد . يك ماه ، روز و شب در تاریکی صرف بر من گذشت ؛ نمیدانم چه کردم ؛ هر چه بود کور مالی در ظلمت بود ؛ فکر ؛ بصیرت . عقل و وجدان . و هیچ چیز دیگر جز يك اراده تاریك و در عین حال سوزان در آن دخالت نداشت .

باز يك روز عصر طرفه را دیدم ؛ باز لبخند میزد و باز با سانی توانستم دستهایش را بگیرم . . همان نگاه حیرت آلود ، همان پرسش : « چکار دارید بامن ؟ » باز بزانو در آمدم . صدایم در حال استدعا و استرجاح می لرزید ؛ « میدانستی که دوستت میدارم . گفتمی که زن دارم ؛ حالا دیگر زن ندارم ؛ حق دارم بگویم ؛ دیگر این حرف از من قبیح نیست ! » دستهایش را بملائمت از دستهایم بیرون کشید و گفت ؛ « باز هم قبیح است ؛ باز هم حق ندارید ؛ من نامزد دارم متعلق ؛

بد دیگری هستم .

بر زمین نشستم . چنان بزرگی که طرفه تکیه بر آن زده بود دور سرم چرخیدن گرفت . پیش از آنکه بتوانم زیر این ضربت هولناك سر راست کنم طرفه رفت . شب بود که به خانه رسیدم ؛ شبی ظلمانی . تصمیم گرفته بودم که چون وارد اطاقم شدم در فرو بندم ، روی تخت خوابم افتم و تا صبح به تلنگامی مرگبارم اشک بریزم ؛ اما آنشب نیز مثل امشب بستم تن در دهنم را نپذیرفت . خیرگی عجیبی در جانم افتاده بود . تکاتم میداد و متحیرم میکرد . فکر کردم که شاید عشق طرفه از دلم گریخته و جایش را بيك غیظ شدید داده است . با اندك توجه دانستم که آن آتش با سوزندگی بیشتری بر جای است اما کنار آن يك احساس پر خروش و غوغا گر دیگر نیز جای گرفته است ؛ يك دشمنی شدید ؛ دشمنی نسبت به موجودی که نامزد طرفه است ؛

تا آنروز از این امر بی خبر بودم . طرفه و خانوادهاش را از نزدیک میشناختم . بدلیل عشق جنون آمیزم باو از جزئیات زندگی شان خوب خبر داشتم ؛ بی خبر ماندنم از نامزد شدن او عجیب بنظر میرسید . تحقیق کردم ؛ حقیقت داشت ؛ پنهانی صورت گرفته بود ؛ خواسته

### استخوان زیر بی

بودند کسی نداند ، از بی طرفه خواستگار داشت ؛ با آنهمه لطف و  
وزیبایی جا داشت که همه شهر خواستگارش باشند !

کسی را که حجاب آفتاب سعادتم شده بود شناختم ، جوانی از  
دوستانم بود موسوم به ظریف ؛ يك اسم بامسمی ؛ قابل دوست داشتن  
برای همه کس و برای طرفه نیز با همه تار يك دلیم اعتراف کردم که این  
نامزدی چیزی از زیندگی کم ندارد . در اولین ملاقات دست طرف  
را با ابراز کمال محبت فشردم ؛ گله کردم و تبريك گفتم ؛ بهترین  
تلام را برای شادمان جلوه دادن خود یافتم ؛ «خوشحالیم از این وصلت  
ریشه گلهام را میسوزاندا» با اعتماد کامل عمه چیزش را حکایت کرد ؛  
طرفه را همسنگ جانش دوست میداشت ، و پس از چند دفعه ملاقات  
توانسته بود از زبان او اعتراف عشق بشنود .

همان شب یکبار دیگر در اطاقم را بر روی اغیار بستم ؛ با صبح  
نشستم و فکر کردم ؛ عشق و عداوت خانه دل را بدو قسمت مساوی تقسیم  
کرده بودند ؛ هر دو با اندازه هم قوی بودند ؛ چه حاصل داشت تردد  
و سرگردانی بین این دو محرك زورمند تسلیم هر دو شدن و دنبال  
تردد و بدیدن بمنزله توقف در يك نقطه و خون دل خوردن بود ؛ یکدیگر  
را خنثی و مرا خرد میکردند . تصمیم گرفتم که یکی از آن دو را کنار  
گذارم و بدیگری پردازم .

اگر به عشقم می چسبیدم زهر تلخکامی بزودی جانم را میستاندا  
رویه آن دیگری آوردم ؛ برای خودم نیز حیرت انگیز بود ؛ مثل  
این بود که عشقم را یکسر فراموش کرده ام ، دیگر طرفه بینی وجود ندارد ،  
عمد وجودم چیزی جز يك عداوت نیست و وظیفه بی جز تهیه اسباب برای  
تقویت و بشمر رساندن آن ندارم !

فکرم که در راه عشق فرومانده بود ، در راه عداوت بکار افتاد ،  
فرشته در دلم بخواب رفت و شیطان در جانم به آتش افروزی  
پرداخت ؛ در درجه اول باید طرفه بدانند که دیگر دوستش نمی -  
دارم و باید « ظریف » مطمئن شود که دوستی مهربانتر و فداکارتر  
از من ندارد .

زود موفق بدیدن طرفه شدم . چنان خوش روی و خندان و

## استخوان زیرین

شادمان با وی مواجه شدم که نقش حیرتی آمیخته با اضطراب بر چهره اش افتاد. خود نیز متعجب شدم از آن همه مناعت و نشاط که بخود بسته بودم و از آن لحن برادرانه و آهنگ دوستانه که با کمال مهارت به کلام می بخشیدم! نه لرزیدم و نه رنگ برنگ شدم، نه خود را کم کردم، نه اجازه دادم که از آتش درونم برقی در چشمانم افتد؛ یک دستم را در جیبم گذاشتم، دست دیگرم را بطرف او پیش بردم، دستش را گرفتم و بی فشردن رها کردم؛ انگار که هرگز جز مانند یک برادر دوستش نمیداشته‌ام و همیشه آرزومند بوده‌ام که معشوقی دلپسند و شوهری دلخواه پیدا کند و در آغوش او سعادتمند باشد! بالحنی پرورده شده در مسرت گفتم: «از صمیم قلب بتو تبریک میگویم؛ بخدا که اگر دنیا را صد دفعه زیر و رو می کردی نمیتوانستی مردی زیباتر، شایسته‌تر و دوست داشتنی‌تر از ظریف پیدا کنی! بتو قول میدهم که با داشتن شوهری چون او از خوشبخت‌ترین زنان روی زمین خواهی شد!»

نگاهش با حیرتی وصف ناپذیر در چشمانم خیره ماند. شاید نیم دقیقه طول کشید. لبانش نیم باز شد؛ نمیتوانست باور کند تا حدی که نمیتوانست چیزی بگوید. خنده‌ام را روشنتر و مسرت‌آمیزتر کردم؛ به باور کردن و حرف زدن تحریکش کردم. آهسته گفتم: «راستی؟» قسم یاد کردم. تشویقش کردم که ظریف را هر چه بیشتر دوست بدارد؛ آنچه صفت خوب در عالم وجود دارد، به ظریف نسبت دادم. تأکید کردم که زناشویی از این متناسب‌تر در دنیا وجود ندارد! بعهده گرفتم که برای تهیه مقدمات عروسیشان جانفشانی کنم. ساکت بود، گوش میداد و از آثار حیرتی که بر چهره داشت چیزی کاشه نمیشد! سرانجام نتوانست خویشتن‌داری کند؛ گفتم:

- پس شما حرف‌های گذشته‌تان را فراموش کرده‌بید؟

خنده‌ام را از چهره‌ام جمع کردم، با همان شی‌پدرانه گفتم:

- خواهش میکنم در باره گذشته نه فکری کنی، نه چیزی

بگویی و نه در همه وجود من در جستجوی اثری از آن باشی!

- آخر این عجیب‌است! بسیار عجیب!

## استخوان زیرین

- هر چه هست برای من است ،

چشمانش حالت حزنی گرفت . گفت :

- پس شما فداکاری کرده بید؟ تصمیم گرفتید که ...

کلامش را قطع کردم و با همان لحن پدرا نه گفتم :

- اطمینان داشته باش ، دلت بر من نسوزد ؛ هیچ تصمیم

ناگوار نگر فندام ؛ دلم را با جراحتی که آزارم دهد و جانم را بگیرد

رها نکرده ام ؛ نمیخواستم از این مقوله سخنی گفته شود ؛ اکنون که

گفته شد ناچارم که با توضیحی آسوده خاطرت کنم ... باتمطلب روشن ،

یک حقیقت بزرگ که از آن غافل بودم بر من فاش شد . پیش از این ،

عم عقیده با عارفان می پنداشتم که عشق آتشی است که همه چیز را

می سوزاند و چیزی را نمیتوان بر سر آن یا بر آن قرار داد که از

سلاوتش بکاهد و لهیب سوزانش را فرو نشاند ، اما پس از این پیش آمد

چون تأملی کردم دریافتم که چنین نیست ؛ چیزی بی نهایت قوی تر از

آن کنارش یافته و آن «حق» بوده ، این یگانه نیرویی است که می تواند

مانند آبخاری زورمند بر سر کانون عشق فروریزد و در یک چشم بر هم

زدن آتشش را فرو نشاند ؛ از نامزدی تو با ظریف ، از همان لحظه

که دانستم نامزدت ظریف است و یکدیگر را دوست می دارید برقی

جستن کرد که به عقل تاریک من روشنی بخشید و در آن روشنایی

حق را دیدم ، تو شایسته آنی که «ظریف» دوستت ندارد و کسی

برای آنکه در دل تو جای گیرد و جانش مهبط انوار عشق تو شود شایسته تر

از ظریف وجود ندارد ؛ این حقیقت را زود دریافتم ؛ عشق

سوزانم را بآن عرضه داشتم ؛ اکنون در همه وجودم چیزی جز

رضا و مسرت از این مزاجت وجود ندارد ؛ مثل برادری مهربان

که خواهر عزیزش بخت و بالینی در کمال خوبی و صفا پیدا کرده

باشد .

خاطر جمع شدم به اطمینان یافته ام . نگاه حتمشنا سیش آتش

بدلم زد ؛ فشاری که بدستم داد چنان منقلبم کرد که ترسیدم دیوانه

وار فریاد بر آورم و باطن تاریک و طوفانیم را باو نشان دهم . در

بدت عمرم هیچ کار دشوارتر از خنده دوستانه و نشاط آلودی که در

## استخوان زیری

آن لحظات بر لب حفظ می‌کردم انجام نداده‌ام؛ با چند دلمه دواء و شیرین از من تشکر کرد و پس از و شرودن دستم گفت :  
افتخار میکنم و بی‌نیاز شادمانه که دوست بزرگواری چون شما دارم.

نتیجه این تدبیر شیطانی درخشانتر از آن بود که انتظار می‌بردم. در نظر طرفه قدر و ارزشی پیدا کرده بودم. از آن روز به بعد احساس می‌کردم که دوستم میدارد. نه مثل یک معشوقه. بلکه مثل خواهری با محبت و خون گرم که گذشته از عوالم خواهر برادری مدیون مراحم و مهر بانیهانی بی‌پایان برادر خویش است.

ظریف‌نیز نسبت بمن نظری از این قبیل داشت و من پیوسته میکوشیدم تا این نظر را تقویت کنم. وقتی که مرا از دور می‌دید چنان سوی من میشتافت که گفتمی پر در آورده است. همه چیزش را بمن میگفت. کمال محرمیت را نسبت بمن ابراز میداشت. مرا برای خود یشتیبان محکمی میشمرد. چنان روی خلوص و مهر بانی و فداکاری با و نشان میدادم که بی‌بروا همه حوائج و تمناهایش را با من در میان میگذاشت. پدر طرفه قدری سخت بود؛ شروط سنگینی برای مزاجت دخترش با ظریف پیشنهاد کرده بود. ظریف شغل و مقام و درآمد مناسبی داشت. تهیدست نبود اما از غیبه طمع پدر نامزدش بر نمی‌آمد. این برای ظریف مشکلی بوجود آورده بود. بمن گفت؛ با کمال سادگی گفت؛ درخواست کرد که فرضی طویل المده بوی دهم. بالحن توبیخ و ملامت گفتم؛ «از من قرض میخواهی؛ خجالت نمیکشی؛ دوستی مرا اینطور پاداش میدهی؛ دلم میخواست آنقدر بدوستی من و ثوق و پشت گرمی داشته باشی که بمن امر کنی که هر چه پول لازم داری بلاعوض تقدیمت کنم؛ میدانی که من ثروتمندم؛ اگر صد برابر پولی را هم که تو لازم داری بدهم بچاریم بر نمی‌خورم؛ توبه کن که دیگر با من اینطور حرف نزنی. بگیر این دسته چک من ...»

دسته چک را از جیب بیرون آوردم. چند برگش را امضاء کردم. و همه را در جیب او که مبهوت مانده بود و بانگاهی عجیب

## استخوان زیرینی

مالامال ارجحلت و حیرت بمن مینگر بست چپاندم و گفتم :

— هر قدر که لازم داری بنویس و وصول کن .

و دستش را گرفتیم و بالحن بسیار تند گفتم :

— بخدا قسم اگر احساس کنم که منایقه کرده و بقدر احتیاجت

چك نکشیده و نگرفته‌یی دیگر برویت نگاه نمیکنم .

دو یا سه روز بعد خوش و خندان بمن مرده داد که صحبتش با

پدر طرفه تمام شده است، همه‌ش را با او را پذیرفته است و قرار گذاشته‌اند

که طی دو هفته آینده با عروس و کسانی برای خرید روند و بقاصله

یک هفته پس از آن مراسم عقد انجام گیرد. تاریخ عقد کنان نیز معین

شده بود. در دل حساب کردم، بیست و دو روز بعد بود .

شب باز با شیطانمی که در نهادم جای داده بودم خلوت کردم .

نقشه‌های مفصلی داشتیم اما بیست و دو روز وقت کافی نبود . باید این

وقت تمدید شود. باید فرصت کافی داشته باشم . لااقل پنج شش ماه؛

پس باید نقشه تازه‌یی طرح کرد . باز تا صبح خواب بچشم نیامد .

پاینتهمه صبح شادمان بودم. میدانستم که چه باید کرد. بی تأمل بخانده

یکی از آشنایان قدیمم رفتم؛ این مردی بود که تا حدی حق تعلیم

بگردن من داشت . سه چهار سال از محضرش استفاده کرده و بسی

چیزها از او آموخته بودم. مردی پخته و وارسته بود؛ يك جنگلمعرفت

بود ؛ از زندگی چیزها میدانست ؛ مشکلات را بادقت و اصابتی

حیرت انگیز حل میکرد ؛ در ظلمتکده‌های جان آدمی به آسانی

چراغ حقیقت میافروخت؛ هفتاد سال داشت، زمین گیر بود؛ پدر بزرگ

طرفه بود؛ مدتی میگذشت که مریض بود... مقارن سحر بفکرم رسیده

بود که اگر یکی از کسان نزدیک عروس یا داماد به میرد عروسی یکسال

یا لااقل پنج شش ماه بتعویق خواهد افتاد . بین اقوام نزدیک طرفه

و ظریف کسی از این پیر مرد نزدیک تر بمرگ نبود. به خانه‌اش رفتم

بعنوان عیادت ؛ چندین ماه بود که همدیگر را ندیده بودیم . اظهار

مسرت کرد؛ به صحبت نشستیم. بیچاره دردمند بود اما روشنی جانش

از فروغ چشمانش نمایان بود و کلمات امیدبخشش از آن تیرگی

یأس آلود که نزدیک میزرگ به بیان آدمی میباشد کمترین آس

## استخوان زیر پی

نداشت. حالتش را پرسیدم. چگونگی بیماریس را شرح داد. حالتش را پرسیدم؛ حکایت کردم که بتازگی به سردردی-سمج و عذاب آور مبتلا شده‌ام که گاه و بیگاه ناگهان حمله‌ور میشود و ساعتی چند دنیا را پیش چشمم سیاه میکند؛ چند دقیقه بعد ناگهان «آخ» گفتم و دست‌بریشانی گرفتم؛ باور نکرد که دردی تشنه از سرم به جگرم کشانده می‌شود. بادلسوزی بی‌پایان گفتم: «عجیب است این سردرد؛ پیدا است که خیلی رنج می‌برد؛ دارویی برای تسکین درد ندارید؛ با صدای خفه و لرزان گفتم: چرا چیزهایی دارم که در منزل مانده است. گفت: من اینجا یک قرص مسکن قوی دارم. هر دفعه که در دست و پا بم درد می‌احساس می‌کنم یکی می‌خورم؛ دردها قدر زیاد باشد بفاصله چند دقیقه ساکت میشود.

روی طاقچه‌یی که در آن نزدیکی بود بین چند شیشه و جعبه و لوله، یک لوله قرص مسکن را بمن نشان داد. همچنان بود که پیش بینی کرده بودم؛ قرص سفیدی بود؛ برخاستم تا بردارم و بکدانه بخورم؛ قبلاً یک دستم را در جیبم کرده بودم. این دست را با قرص سفیدی بهمان اندازه از جیب بیرون آوردم. لوله قرص را برداشتم، سرش را گشودم. در کف دستم سرانبرش کردم. چند قرص بیرون ریخت، یکی را برداشتم و باقی را بدلوله برگرداندم؛ قرصی که از جیب بیرون آورده بودم روی همه فرار گرفت. لوله قرص را سر جایش گذاشتم؛ قرصی را که برداشته بودم در دهان انداختم و بلعیدم باز سرم را میان دو دست گرفتم؛ پس از یک دقیقه وانمود کردم که دردم تسکین یافته است و چند دقیقه بعد از پیرمرد بینوا تشکر کردم؛ باور کرده بودم که قرصش از همه داروهای من برای تسکین دردم دارم بهتر و مؤثرتر است.

دوروز بعد خبر فوت این پیرمرد محترم را در روزنامه خواندم. پیدرتنگ بدیدن ظریفش تا فتم. بی‌نهایت اندوهگین و مملول بود. از او علت مرگ پیرمرد را پرسیدم. گفت چنانکه میدانید مدتی بود که مریض بود، چند دفعه سخته کرده و درمان پذیرفته بود. اطباء گفته بودند که اگر یکبار دیگر سخته کند خطرناک خواهد بود.



### استخوان زبری

اتفاقاً پریشب ، نصف شب ، هنگامی که همه در خواب و شاید عاقل بوده‌اند به جمله سگته دچار شده و پیش از اینکه بتواند کسی را بیدار کند جان داده بود .

از آنجا به منزل طرفه رستم : به پدرش و به خودش نیز تسلیمت گفتم : بسختی سوگوار بودند : همه اعضاء خانواده شبون گمان و اندر بزان اظهار تأسف میکردند که یک نور بزرگ ، یک راعنمای روشن روان ، یک پشتیبان قوی معنوی ، یک درمان بزرگ همه آلام روحی ، یک حلال مشکلات را از دست داده‌اند .

موضوع عقد و عروسی طرفه و ظریف چنان از بین رفت که گفتم آن نیز با جنازه پیر مرد دفن شده است . ظریف نزد من هم که نزدیکترین و غمخوارترین دوستش شمرده میشدم از این موضوع چیزی بر زبان نمی‌آورد . مسلم بود که تا سال فوت پدر بزرگ نگذرد و خانواده از عزای بیرون نیاید بساط عقد چیده نخواهد شد ، و این چیزی بود که من میخواستم تا بتوانم نقشه‌هایم را اجراء کنم .

مداح متوفای دانشمند و غمخوار عروس و داماد محبت دیده شدم : این نقش را چنان باسانی و با مهربانی بازی میکردم که گاه ام بر خودم نیز مشتبه میشد . همه اطرافیانم متوجه شده بودند که تغییر بزرگی در من راه یافته است ، در محافل آشنایانم غالباً صحبت من به میان می‌آمد : مرا بجوانمردی و بزرگواری و خیر خواهی و نوع دوستی می‌ستودند ؛ میگفتند : مثل اینست که وجودش را وقت آسایش دیگران کرده‌است و روز و شب کاری نمیکند جز آنکه خیری ، بکسی رساند و گریه از کار فرو بسته بی‌گشاید . باین شهرت نیک احتیاج داشتم و در این راه زحمتی میکشیدم و پولی خرج میکردم که گاه نگرانم میساخت .

بیش از هر کس دیگر طرفه و ظریف از لطف و احسان من بی‌بهره‌مند میشدند . همه افراد خانواده این دو دل‌باخته که غبار غم مرگ پدر بزرگ باسانی از چهره‌شان زدوده نمیشد غریق محبت و بزرگواری من بودند ؛ روزی نبود که سودی از طرف من لااقل نماند یکی ازین دو خانواده

## استخوان زیرین

شود و در جمیل مرا با مدح و ثنای بیشتری توأم سازد. علاقه نظریه  
بمن رفته رفته به عشق يك مرید جان باز نسبت برادش و به عشق يك باز گشته  
بزنگی بنجات دهنده اش مبدل شده بود. کار این محبت و علاقه بجایی  
رسید که او تقریباً همه روز و گاه روزی دو سه نوبت می گفت و  
تکرار می کرد که هر وقت که مرا می بیند مثل اینست که خدا را  
می بیند!

طرفه نیز از این حیث دست کم از او نداشت. هرگز يك  
دختر پدرش را به آن اندازه که طرفه مرادوست میداشت دوست نمیدارد.  
اورا نیز روزی يك نوبت یا الاقل دو روز یک دفعه میدیدم. هر دفعه  
که با او مواجه میشدم غلیان عشق و هیجان شهوتم را با کمال نیرومندی  
بمحبت پدرانه و بسعادتی خواهی برای او مبدل میکردم. از زبان من  
کلام يك پدر را توأم با لطف و کبریایی يك خدا میشنید. گاه در چشمان  
دلفریبش شعاعی از خاطرات گذشته میدیدم؛ احساس میکردم که در  
عین ستایش کردن من از خود می پرسد: آیا این همان مرد است که  
دیوانه عشقم بود و وصلم را بزرگترین آرزوی خود می شمرد!

با من بی نهایت مأنوس شده بود، هیچ پروا از من نداشت. چند  
دفعه با صحبت در باره پدر بزرگ و یاد آوری مهر با نیا و نیکه ریهایی  
او سخت متأثرش ساختم بطوریکه بگریستن پرداخت. و یک دفعه که  
بدینگونه بگریه اش انداخته بودم سرش را با نوازشی پدرانه بر سینه  
گرفتم و با پاکیزه ترین و بی ریاستترین کلمات تسلیت آمیز آرامش کردم. از  
آن پس اطمینان یافتیم که دیگر هرگز بیاد نمی آورد که روزی عاشقش  
بوده و خود را در عالم عشق او دیوانه نشان داده ام. دستهایش را  
میگرفتم، موهایش را نوازش میکردم، بوسه بر پیشانیش میزدم و  
همه این نیرنگها را چنان ماهرانه میریختم و همه این بازیها را  
چنان استادانه انجام میدادم که او در آغوش من جز آغوش يك پدر  
مهربان احساس نمیکرد. چیزی که برای رساندنش باین مرحله اعتماد  
و یقین بیشتر مؤثر افتاد بود این بود که گاه دست کم هفته بی يك  
نوبت، اسباب فراهم میآوردم تا طرفه و ظریف را با هم ببینم. در این  
ملاقاتها مهربانی را از حد میگذراندم؛ جلوه میدادم که در همه

## استخوان زیرین

زندگیم چیزی خوشتر و لذیذتر از تماشای معاشقه آندو ندارم ؛  
و ادراشان میکردم که در حضور من شیواترین کلمات عاشقانه را  
بیکدیگر بگویند و شیرین‌ترین بوته‌های شوریدگی و دل‌باختگی را  
از یکدیگر بر بایند. از این گذشته درباره آینه‌شان صحبت می‌داشتم ؛  
بر صفحه بی از خیال، اما خیالی که آشکارا هم آغوش حقیقت بود. نقشه  
زندگی سعادت آمیز زناشویشان را ترسیم میکردم. در این نقشه‌ها نه  
مثل تصویری که از طبیعت نقاشی شده باشد هر چه بود باور کردنی  
و عین واقع بود برجسته ترین و فاخرترین و مسرت انگیزترین  
اجزاء چیزهایی بود که در سایه احسان من فراهم می‌آمد؛ کاخی که در  
سراسر کشور بی نظیر باشد، چند اتومبیل آخرین سیستم بجنادرنگ  
ممتاز، اثاثه بی بد نظیرش در سرای پادشاهان هم یافته نشود ؛  
مسافرتهای عالی و محترمانه که من خود مثل یک قافله سالار میلیاردر  
راهنمای آن وعه‌ده‌دار مخارج گزافش باشم؛ تهیه یک ویلای بی نظیر  
در امریکا، مثلاً در زیباترین نقطه «ماساچوست» یا «فلوریدا» و در  
سوئیس، مثلاً در «مونتره» یا «اینترلاکن» برای آنکه زن و شوهر  
خوشبخت چندماه از هر سال را در یکی از این دو نقطه بسر برند ؛  
طرفه یک روز که بدیدنش رفته بودم و در اطاقش با او تنها بودم  
پس از آنکه چند دقیقه راجع باین ویلاها صحبت داشتم و ادعا کردم  
که مقدمات خریدن یکی از این ویلاها را هم فراهم آورده‌ام با  
لحنی سرشار از وجد و حقیقت‌نویسی و با تظاهر بی‌میلیح به حیزت و شرمساری  
گفت ؛

— آخر من نمیتوانم بفهمم، تو بچه دلیل اینهمه خوبی در حق

مامیکنی و اینهمه ضرر بخود میزنی ؟

مدتی بود که هم او و هم ظریف بمن «تو» خطاب میکردند؛ خودم  
اینطور خواسته بودم؛ اخطار کرده بودم که اگر «شما» خطابم کنند  
خواهم زنجیر و از دیدنشان امتناع خواهم ورزید .

با یک بی نیازی و بلند نظری عارفانه گفتم ؛

— اولاً پیش من هرگز از پول و ضررهای مالی سخن مگوی. این

موضوع چنانکه حتماً احساس کرده‌ای در نظر من کوچکتر و بی ارزش تر

## استخوان زیر پی

از آنست که در تصور گنجد، مگر آنکه بخوانی مسخره‌ام کنی یا آزارم دهی، و گرنه جا ندارد که در این خصوص کلمه‌یی بر لب آوری. از این گذشته من متمولم؛ شاید در ردیف اول متمولین کشور باشم؛ خود هم نمیتوانم بدرستی بحساب بکنتم برسیم؛ و این پولها که خرج میکنم اگر ده برابر هم شود همان اثر را در مکتب من میبخشد که آب کشیدن با استکان از اقیانوس! ... اما دلیل مهربانی‌های پدرانه و ناچیز من در حق تو و ظریف: این دو دلیل را دارد: یکی آنکه میخواهم پولم خرج شود و در راهی خرج شود که شایستگی داشته باشد؛ چه معترف بهتر از این میتواند داشته باشد پول من که دو موجود خوب، دو مخلوق پاکیزه و سزاوار را بکمال خوشبختی رساند.

و پس از يك لحظه تأمل گفتم:

- خرچه با دادا باد؛ این یکی را عم میگویم؛ من در دوران زندگیم مرتکب يك خبط، يك حیلا، بلکه يك گناه بزرگ شده‌ام. يك کار نامناسب و ناسزاوار کرده‌ام که تا پایان عمرم زهر ندامت را بمن خواهد چشاند و هیچ چیز نتواند توانست اثر ناگوارش را از روحم زایل کند. مدتی مدید فکر کردم که از چه راه بتدارك و جبران این گناه بروشم. بنظر رسید که مهربانی و فداکاری در حق تو و ظریف و خوشبخت ساختن شما بهترین راه باشد... خوب توجه کردی عزیزم؟ ...

طرفه با سادگی و پالحنی حزن آلود گفتم:

- آری، میدانم گناهت چه بوده است؛ حقیقه گناه بزرگی بود! مرتعش شدم، بزحمت جلو اضطرارم را گرفتم، گفتم:

- چطور؟ خیال میکنی گناه چه بوده؟

گفت: اینکه خانم را طلاق گفتم! کار بدی بود! ...

کلامش را بریدم و گفتم:

- او! اشتباه میکنی! من این را گناه نمیشمارم؛ گناهی که

مرتکب شده‌ام این نیست.

- دروغ مگو دیگر؛ همین است؛ زن با آن خوبی، جوان، خوشگال،

مهربان، و آنهمه که دوست میداشت! ... چه گناه بالاتر از طلاق گفتن

و دور انداختن يك هم‌چو زن!

استخوان زیرینی

درویشانه سرنگان دادم و گفتم :

- تو حق داری اینطور بگویی، زیرا که نمیدانی... البته شاید کار خوبی نبود طلاق گفتن آن زن ؛ اما حوادث بعدی نشان داد که من حق داشتم . تنه‌ازستن و زندگی را وقف‌خیر و احسان کردن بمراتب بهتر از زیستن با زنی است که نهاده خوبی ندارد و بعدها این شبیه باطنش را آشکار میسازد

- چطور ؟ چه بدنه‌ای نشان داد خانم :

- من دیوانه بودم، نمیدانم، عاقل بودم، هر چه بود دستخوش یک حالت غیرطبیعی بودم . با و پیشنهاد کردم که طلاقش گویم؛ تصور می‌کردم که پیش از آنکه سند طلاق را ببیند جمال عزرائیل را خواهد دید و بهیچ قیمت حاضر بطلاق گرفتن از من و دور شدن از من نخواهد شد مگر آنکه جان دهد . اما او بفاصله مدت کمی پس از آنکه من هر روز بر مبلغ افزودم و پیشنهادهایم را درخشانتر ساختم تسلیم شد . طلاق گرفت و میلیونر از خانه من بیرون رفت . باز ناراحت بودم ، ملالی در خاطر داشتم و در عین حال تصور می‌کردم بلکه یقین داشتم که او یا مرا محترم خواهد شمرد ، هرگز رو بمرد دیگر نخواهد آورد ، شوهری اختیار نخواهد کرد ، شکیباً خواهد نشست در آن انتظار که یا من پشیمان شوم ، - سوی او باز کردم و دستش را باز گیرم یا عمرش بی پایان رسد، البته طولی نکشید که من پشیمان شدم، بی نهایت پشیمان ، و بمحض آنکه تلخی زهر ندامت را در کام دیدم سر قدم ساختم تا سوی او شتابم . پنجاهام بازش کردانم و ملالی را که بر او وارد آورده بودم جبران کنم، اما پیشانیم بسنگی سخت برخورد و باز گشتم : او شوهر کرده بود ؛ شوهرش جوان و زیبا بود؛ یکی از آن زیبا جوانان رندعیار که بظلمع مکننت سرشار او با او مزاحمت کرده بود ...

طرفد که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت :

- آره ! چه بد ! اما آنهم گناه تست !..

گفتم : نه جانم ، اشتباه میکنی ! این گناه من نبود ؛ فرمان

سرنوشت بود ؛ بهر صورت این وضع پیش می‌آمد و این زن هوسران و

## استخوان ریزی

بی‌عالمانه میرفت و نصیب آن جوان طماع میشد ؛ عمل من برای جریبان یافتن این سرنوشته وسیله و بهانه‌ی بیش نبود . امروز آن زن باشوهر جوان تازه‌اش کاملاً خوشبخت است ، و اگر گناه اتفاقاً بیاد من افتد از نه‌دل خدا را شکر میکنم که چنین پیش آورد و او را از محبت وجود من برای رساندن به سعادت وجود شوهر جوانش برسانید .

طرفه با خنده‌ی نمکین گفت :

— چه خوب این چیزها را سرهم میاندازی و درست میکنی ! اما گناه تو اگر این نبوده چه بوده ؟  
چشم زیر انداختم و گفتم ،  
— مجبورم که بگویم ! گناه من ، بزرگترین گناهم ، عشقم پتو بوده است !

بی‌اختیار گفتم : آه !

از زیر چشم نگاه کوتاه و سرامی باو کردم ؛ رنگش سرخ شده بود ...

بی‌آنکه سر بردارم گفتم :

— آری ! نشاء بدش بود ؛ امر نامناسبی بود ؛ همه چیز را فراموش کرده بودم . ناشایستگی - ای یاد نمیاوردم ،  
باز خیال میکنم بی‌اراده و بایک عیجان دور از فکر و شعور و بالحنی احترام آمیز گفتم ،  
— شما از همه‌جمله شایسته هستید ؛ ... مرد کامل هستید ؛ انسان واقعی هستید .

— میان کلامش دویدم و گفتم ،

— اینها که میگویید درست نیست ؛ اولاً که از لحاظ حقیقت من صدسال دیگر هم که در راه خیر و صلاح و از خود گذشتگی چهار اسبه بتازم به آن مقام که میگویید ، بمقام مرد کامل و «انسان واقعی» نخواهم رسید ؛ ثانیاً بشرض آنکه پندار توحیدیه باشد و من باین مقام رسیده باشم نمیتوانم شایستگی برای دوست داشتن دختری چون تو ، دلباختن به لعمتی مانند تو ، داشته باشم . تو دختری هستی در اردیبهشت

## استخوان زیرینی

جوانی و من مردی خزان زنده ، در دمان سن ؛ تو کجا و من کجا ؛ دل تو ، جان تو ، تو اطمینان و احساسات تو ، کانون سوزانی که تو در سینه داری کجا و سنگینی و خشکی و یأس و ملال پیرانه من کجا ؛ چگونه ممکن است سعادت حاصل شود از عشق بین دو کسی که یکی تازه چشم به شکوفه زار زندگی گشوده است و دیگری سر و ستانهای دیار مرگ را پیش روی خود برداشته است ؟ می بیند ، می بیند روز فکر کردم که تو در این دنیا از این پس لا اقل پنجده سال دیگر خواهی زیست و من منتهای بیست سال دیگر میتوانم زنده بمانم . در آن لحظه بود که به خبط خود پی بردم و آنرا گناهی عظیم شمردم چه گناه ، چه نامردی و بلکه چه جنایت بالاتر از آنکه یک مرد برای آنکه حداکثر بیست سال سعادت مند باشد یک جرمان و تنیاس و ملال سی ساله برای یک فرد دیگر روا بدارد ! بفرض آنکه تو مرا دوست میداشتی بپیمان اندازه که من دوستت میداشتم ، چگونه میتوانی زندگی آن سی سال نارنگ را آنکه بخدمت طبیعت پس از من زنده میماندی ؟

طرفه بالجنان آرام و معسومانه گفت :

— آوه ! چه خیالها کرده بی !

— آری ، همین خیالها معتقدم صاحب که در تکب آنگاه نتواند .

نایدیری شده ام و شاید همین امر وادادم کرد که دل من عشق بینشام را از سینه بیرون آورم و دور اندازه ودلی ساخته شده بدست عقل و وجدان و آب خورده از شفقت و مهربانی و گذشت ، سرچای آن کنارم ...

طرفه چند لحظه سادت ماند ، چه لذت بردم از این سکوت که امیدوی روشن بمن میبخشید ! من نیز سکوت اختیار کردم . او دران گشود و گفت :

— حالاهم من بتو پیشنهاد میکنم ، یک عروسی راه بینداز .

بناز خوب بگیر ! خودم دست بالا میکنم . شهر را زیور و میکنم ، بناز برایت پیدا میکنم که مثل ومانند نداشته باشد

آمن شبدم ، چیزی به لاجندی آراستم و گفتم .

— خیلی خوشحالم که این عوس را از دل بیرون کرده ام ؛ بگانه

چیزی که هرگز به خاطر م راه نمیباید ایست که زن بگیرم ؛ آرزویی

## استحوال ذریبی

بزرگتر و شیرین تر از این ندارم که تو و ظریف با هم عروسی کنید و من با تفاق شما بفرنگ روم ، اسباب سعادت شما را از هر جهت فراهم آورم ، يك چند نیز شما را در بهترین نقاط دنیا بگردانم ؛ بعد به گوشه دنجی روم و باقی عمرم را در آنزوایی عمر بخش بسر رسانم .

طرفه به سادگی گفت :

ساوه ! نه ! این دیگر غیر ممکن است ؛ من و ظریف نخواهیم گذاشت ؛ ترا همیشه برای تکمیل سعادتمان لازم خواهیم داشت ؛ میدانم که ما هیچکس را نداریم ، فقط بابا بزرگ بود که در حمت خدایرت پدرم هرگز من به پول توجه نخواهد داشت و من هرگز از او محبتی به ارزش پدر را در نظرم بالا برد ندیده ام . فقط روی سینه تو من حس کردم که قلب يك پدر چگونه میتپد ؛ چه خوشبخت خواهیم بود من و ظریف اگر همیشه سایه چنین پدر را در مجاورت خود احساس کنیم و پناشگاه چنین خوب و سعادت بخش در دسترس داشته باشیم .

تا کم طرفه و ظریف نسبت به من بآن مرحله که دلخواهم بود رسیده بودند . سال که بیایان رسید و بهار بازار آمد برجهره طرزه و ظریف و کسانشان کمتر اثر از مصیبت مرگ پدر بزرگ باقی ماند ؛ ششماه از آن حادثه گذشته بود و در دل باخته بیکدیگر نوید میدادند که بزودی این بهار و تابستان هم خواهد گذشت و آن دو خواهند توانست در آغوش گلپای مهر ماه عروسی کنند .

موقع وخیم در میرسد ؛ بعلاوه کار عشق دو دلباخته بالا گرفته بود ، بهم بسیار نزدیک شده بودند ، بسیار محرم شده بودند ؛ دیده بودم که بوسه هاشان چند دقیقه طول میکشد و اندک سرپای همدیگر را میبوسند ؛ يك روز که غفلتاً جلو آلاچیقی رفتم کنار هم دیدمشان ، تقریباً نیمه لخت ، بوضعی اضطراب آور ؛ اگر اندکی از این مرحله پیشرفت میکردند دیگر چیزی برای من نمیماند ؛ مسلم بود که حالات شهید وصال را بتصور در یافته اند و برای وصول قطعی بانتظار عقد و عروسی نخواهند نشست ؛ در این صورت زحمات من



## استخوان ریزی

بیحاصل میشد ؛ من طرفه راست نخورده و نیالوده میخواستم ؛ عده این مقدمات ، حمد این نکته ها برای آن بود که روزی او بی معارض بمن تعلق یابد ، دوستم بدارد ، بهمین اندازه که امروز ظریف را دوست میدارد ، باشوق و مسرت حاضر بمن اوجب با من شود و من با داشتن زنی چون او هم آغوش سعادت شوم .

از روز بعد بکار پرداختم . وعده کرده بودم که برای غروب و داماد کاخی بسازم . دو ثلث باغ شهریم را که خانه ام در جنوب آن ساخته شده است برای این کار جدا کردم . بزودی ساختمان شروع شد . ترتیبی فراهم آوردم که ساختمان زیر نظر ظریف انجام گیرد . هر روز ظریف چندین ساعت مثل یک سر مهندس بکار ساختمان رسیدگی میکرد .

پس از چند ماه که طبقه دوم عمارت نیز بر سر سقف رسیده و ریزه کاری و آرایش در طبقه اول آغاز یافته بد طرفه گفتم که لازم است ظریف پیش از غروبی یک مسافرت کوتاه بسویس لندن و ویلایی را که در این شهر لاین خریدارم تحویل گیرد .

طرفه بزحمت موافقت کرد اما ظریف برای این مسافرت شوقی داشت ، بیشتر از آن جهت که فرستی برای تهیه کادو ها و عوغاش غایب برانندهی برای ده سردلبندش بدست میآورد .

مقدمات سفر فراهم آمد . فکر من و اوقاتم مشغول بود ، نقشه هایی که کشیده بودم و تا آن موقع خوب و مرتب و شاید بیشتر از آنکه من امید داشتم انجام یافته بود به مرحله مهم و خطیر میرسید ؛ اگر در این مرحله موفق نمیشدم هر چه بیشتر از آن کرده بودم نقش بر آب میشد .

برای ظریف بلیت دوسره تهیه کردم . بار سفر بسته شد ، پول فراوان در اختیارش گذاشتم ؛ قرار شد شب پیش از حرکت در خانه طرفه جمع شویم و همانجا مراسم وداع بعمل آید . دادم برای این « گودبای پارتی » کارت دعوتی طبع کردند . عده بی متجاوز از دو بیست نفر را دعوت کردیم ؛ نیم ساعت پیش از غروب همان روز ظریف را دیدم . دنبالش بودم تا در آن ساعت بهمینش ، اما وانمود کردم که

## استخوان زیری

تصادفاً ملاقاتش کرده‌ام . برای تکمیل اسباب پذیرایی به‌خانه طرفه میرفت . گفتم :

— بیا با هم برویم . کار لازمی در پیش است ؛ پولی است که باید حواله‌اش را بگیریم و تو این حواله را با خود ببری و در یکی از پایتخت‌های اروپا وصولش کنی

گفت : البته پول دارم ، دیگر برای چه ؟

گفتم : این دیگر مربوط بشخص من است ؛ چیزهایی هست که باید برای خودم بخری .

— خودت؟ همه چیز مال خودت است ؟

— نه ، این خیلی خصوصی است ؛ آخر تو نمیدانی که منم می‌خواهم عروسی کنم .

بی‌نهایت خوشحال شد . با من آمد . اصرار ورزید که تفصیل موضوع را بداند ، سرش را پیچاندم ، مسخرگی کردم ، مدتی از وقت را گذراندم . هوا کاملاً تاریک شده بود که گفتم :

— همه چیز را امشب ، آخر شب بتو خواهم گفت . فعلاً برویم کارمان را انجام دهیم ؛ اما پیش از رفتن دنبالش آن کار سری بساختمان بزنیم .

بی‌چون و چرا با من آمد . کارگران رفته بودند . محل ساختمان کاملاً خلوت بود . چند دقیقه اینجا و آنجا با هم گشتیم . حرف می‌زدیم و بقیه‌قهه می‌خندیدیم . صحبت درباره عروسی من بود . از در عقب عمارت بیرون رفتیم ، جلو عمارت چاه عمیقی کنده شده بود ؛ روز قبل منقنی نیمی از طوقه چاه را چیده بود . گفته بودم دست نگاهدار تا خودم در موقع نصب لوله‌ها در میان چاه ، حضور داشته باشم . جلو چاه ایستادیم . بظریف گفتم :

— در این ساختمان بیش از همه چیز از چاهش خوشم می‌آید . بقول تو اگر یک دریا آب هم توی این چاه برود یک قطره‌اش ته چاه نمی‌ماند . گفتمی چند متر است ؟

ظریف گفت : بیست و هشت متر میله است و از آنجا دو بست و چهل متر مکعب انبار زده‌اند .

## استخوان زیرین

سر بطرف چاه خم کردم و گفتم : من که تپش را نمیبینم . تو

چطور ؟

ظریف نیز سر خم کرد و گفت : البته من هم نمی بینم ، خصوصاً  
حالا که هوا تاریک شده است .

هنوز آلامش تمام نشده بود که سردو دست بر پشت گردنش  
زد و پا جلو پایش را دم ؛ برگشت و سرنگون شد و با سر مستقیماً به  
چاه رفت .

دنیا را و خود بطرف دهانه چاه خم شدم ، دوزانو و دو کف دست  
بر لب چاه بر زمین نهادم ، سر یا بین بردم و گوش فرادادم ؛ پس از صدای  
رسیدن پیکر «ظریف» به قعر چاه فقط صدای تاله خفه و ضعیفی شنیدم .  
پس از آن سکوت برقرار شد . بی شبهه ظریف با سر به قعر چاه رسیده و  
همان دم مرده یا مدهوش شده بود . بیدرنگ برگشتم . اضطرابی شدید  
داشتم که با منسرتی وصف ناپذیر توأم بود . دستخوش یک نوع گیجی  
نیز بودم . بنظرم میرسید که هوا کاملاً تاریک شده است ؛ چشمانم  
تقریباً هیچ چیز و هیچ جارا نمیدید . هیچانی بی نهایت قوی تکلم  
میداد و چالاکم میساخت . در مدت عمرم هرگز خود را بقدر آن لحظات  
چابک و تند ندیده بودم ؛ همه چیز را قبلاً پیش بینی کرده بودم ؛ نزدیک  
چاه یک تپه بزرگ بود ، از خاک همان چاه ، روی خاک یک بیل و یک  
سطل و یک جاروب دسته بلند آماده بود . سطل مملو از آب بود . بیل  
را بدو دست گرفتم و با همه قوایم خاک بدرون چاه ریختم ؛ همه بدنم  
در تلاش بود و همه روحم در اطراف سیر میکرد ؛ اگر کسی میرسید و  
مرادر آن حال و در آن کار میدید همه چیز فاش میشد . گوشم را با اطراف  
و به نقاط دور دوخته بودم . در یک یا دو دقیقه شاید بقدر پنجاه دلو خاک  
و شن به چاه باز گردانده شد ، کافی برای آنکه روی یک جسد آدمی را  
بپوشاند . بیل را گذاشتم و سطل را برداشتم ، کنار چاه رفتم ؛ آب را  
بتدریج و با دقت و احتیاط کامل که طوقه نیمه ساز را خیس نکند در  
چاه خالی کردم و با زبحکم احتیاط مقداری دیگر خاک ریختم ، دو آن  
دوان سطل و بیل را بردم و کنار مصالح بنایی در یکی از زیر زمین های  
عمارت گذاشتم و برگشتم و جاروی فراشی را بدست گرفتم ؛ پیرامون

## استخوان زیرینی

دهانه چاه و روی طوقه نیمه تمام را خوب جارو کردم ؛ سپس به تل خاک پرداختم ، جای خاکی را که در چاه ریخته بودم پر کردم و تل را بصورت اولش در آوردم ؛ بیحرکت ایستادم و گوش فرادادم ؛ بی شبهه عیجکس به آن طرف نیامده و توجه عیجکس از دور بمن و عمل بمن جلب نشده بود . ساعت را نگریدم ؛ همه این کارمهم و سعادتبخشش سخت دقیقه طول کشیده بود . یکبار دیگر بکمک چراغ جیبی پیرامون چاه را نگریستم ؛ آخرین آثار اضطراب از وجودم زدوده شد . با فراغ خاطر سیگاری آتش زدم ، با ملائمت بکشیدن پرداختم و با قدم های آرام و کوتاه از ساختمان دور شدم . تا از باغ خارج شوم ، و قدم در خیابان گذارم و در اتومبیل قرار گیرم با کسی مصادف نشدم . وقتیکه اتومبیل را بحرکت در آوردم کاملاً وضع عادی داشتم ، با اینهمه در بات خیابان دور دست به کافه ای رفتم و شیر قهوه ای خوردم . سپس با اتومبیل گشتی در خیابان های خلوت شمالی زدم ، بعد از یکی از خیابانهای شلوغ پیاده شدم ، ده پانزده دقیقه قدم زدم ، بچند مغازه معتبر که صاحبانش از آشنایان قدیم بودند رفتم ، همه جا با کمال خوشرویی صحبت کردم ، چیزهایی خریدم و ضمن خرید بفروشنده گان گفتم که بهترین جنس را بدهند زیرا که میخواهم بعنوان کادو به عزیزترین دوستم که تا زوم فرنگ است بدهم .

وقتی که بمنزل طرفه رسیدم عده ای از مهمانان آمده بودند . مجلس باشکوه و مسرت آمیز بود . طرفه نیز مثل همه خندان بود ؛ اما در عین خندیدن خط حزنی بر چهره داشت که زیباترش میکرد . دستش را گرفتم ، پدرانۀ باوی صحبت داشتم . باو حق دادم که قدری محزون باشد ؛ محبوبش ، معشوقش ، ظریف عزیزش بمسافرت میرفت ؛ قرار بود که این مسافرت ده پانزده روز بیشتر طول نکشد ؛ البته این مدت هم برای عاشقی چون طرفه بسیار زیاد و بسیار ناگوار بود ؛ اما باید تحمل کند . نباید خود را ضعیف جلوه دهد ، باید به همه کس بگوید که از این مسافرت ظریف بسی خوشحال است ؛ مدتی است که این مرد شـبـ و روز کار کرده است ؛ علاوه بر کارهای سنگینش برای تمام شدن ساختمان بی اندازه فعالیت کرده ؛ این مسافرت برایش کاملاً لازم بوده است ؛ خستگی را دفع میکند ؛ بعلاوه در سوئیس و ویلای باشکوهشان

استخوان زیرین

را تحویل میگیرد ، از این گذشته از این سفر با سوغاتی های کم نظیر  
باز میگردد !

چند دقیقه از این قبیل چیزها به طرفه گفتم ؛ احساس کردم که  
آن خط حزن هم از چهره اش زدوده شد . پس از آن در خنده و شادی  
مهمانان که دمام عده شان افزون میشد از ته دل شرکت می جست .  
وقتی که اکثر مهمانان آمدند کم کم همه از هم میپرسیدند که خود ظریف  
کجاست ؛ کسی نمیتوانست جواب درستی بگوید ، طرفه نزد من آمد  
و گفت ؛

— ظریف خیلی دیر کرد ؛ نگران شده ام ، کجاست ؟  
چند نفر دیگر نیز که نزدیک بودند این سؤال را تکرار  
کردند .

من خنده یی کردم ، گیلاسی را که بدست داشتم باند کردم و  
با صدای رسا گفتم ؛

— خانمها ، آقایان ، توجه فرمایید ؛ پیشنهاد میکنم که همه  
با هم ، يك گیلان ، هر کس هر چه دلش میخواهد ، بافتخار دوست نازنینم  
ظریف بنوشیم ، به نیت اینکه زودتر بیاید و چشمه مان را بدیدارش روشن  
کند .

گیلاستها با همه یی مسرت آمیز بالا رفت و نوشیده شد ، و یکی  
از خانمها با تفسیری ساختگی و محبت آمیز گفت ؛  
— اوه ! این چه وضع است ! مجلس برای خدا حافظی با ظریف  
است و خودش نیست !

— گفتم اینکه توجهتان را جلب کردم برای عرض دو مطلب  
بود ؛ یکی راجع به دیر آمدن ظریف ؛ دیگری راجع بتشریفات  
فردا .

همه آماده شنیدن شدند و من گفتم ؛

— اولاً علت دیر آمدن ظریف اینست که من يك مأموریت باو  
داده ام ؛ کاری است البته مهم ، هم برای من ، هم برای خودش ؛ حتماً  
تا چند دقیقه دیگر خواهد آمد . اما راجع بفردا عرض کنم که البته  
باید همه بفردا گام برویم ؛ صبح زود است ؛ عیب ندارد ، اصلاً پیشنهاد

## استخوان زیرین

میکنم ده امشب همه باصبح اینجا بمانیم و خوش باشیم و ساعت پنج مسافرا سوار کنیم خودمان هم سوار شویم و همه باهم بفرودگاه برویم. اما اگر این پیشنهاد عملی نباشد عیب هم ندارد زیرا که من همه چیز را پیش بینی کرده ام. چند تا توموبیل سواری و دو تا توبوس بزرگ نیز آماده کرده ام؛ حاضریم که ما شینهارا برای بردن هر یک از آقایان و خانمها که ما بلند تا فرودگاه تشریف بیاورند بفرستیم بطوریکه همه ساعت پنج ونیم در فرودگاه حاضر باشیم. هوا پیما اگر تاخیر ورود نداشته باشد ساعت شش صبح حرکت میکند.

دنباله این صحبت چنان کشیده شد که تا نیمساعت بلکه سه ربع ساعت صحبتی از غیبت ظریف به میان نیامد. پس از این مدت طرفه که از زیر چشم مواظبش بودم و میدیدم که کم کم ناراحت میشود ناگهان مثل اینکه طاقتش تمام شده است سرعت نزد من آمد، بازویم را گرفت، از جمعیت دورم کرد و با اضطرابی آشکار گفت:

— چه مأموریت بظریف دادی؛ کجا فرستادیش؛ چرا انقدر دیر کرده است؛ دلم شور میزند!

بالحسی محبت آمیز و عاری از تشویش گفتم:

— دلت بیخود شور میزند؛ البته قدری دیر کرده است اما بالاخره خواهد آمد، حقیقتش آنست که امروز بفکر افتادم بظریف مقداری پول اضافی بدهم تا چیزهایی بخرد و با خودش بیاورد؛ چه باید کرد! هیچ فرد آدمی نیست که از صفت خودخواهی بی نصیب باشد؛ شاید هم اسم این کار خودخواهی نباشد، فقط هوس باشد. صورتی از بعضی اشیاء هنری ظریف گرانقیمت تهیه کردم؛ عیبش این بود که هم امروز باین فکر افتادم؛ اگر قبلاً بفکرم رسیده بود ترتیب پولش را هم میدادم. طرف عصر بود که تصمیم گرفتم؛ یکساعت بعد، تقریباً نزدیک غروب ظریف را دیدم، از او خواستم که این مشکل را حل کند.

طرفه که باحیرت گوش میداد گفتم:

— چه مشکل؟

گفتم: آخر قیمت این چیزها در حدود یک میلیون تومان

## استخوان زبری

میشود. نمیشود يك ميليون تومان پول نقد همراه برد؛ باید بصورت تراول چك یا حواله باشد؛ نازه باین صورت هم خیلی اشکال دارد؛ ظریف پیشنهاد کرد که پول نقد را بدو نفر تاجر که درسویس تجارت خانه دارند و از آنها حواله و برات بگیرد؛ من فکر کرده بودم که از فردا اقدام کنم و تراول چك بگیرم و با بست برای ظریف بدسوئیس بفرستم، اما جریانش طول میکشید و ممکن بود به موقع بتاریت نرسد این بود که موافقت کردم، پول را گرفت و رفت تا تبدیل بحواله کند و برگردد. طرفه فایده و نزدیک مهمانان رفت. آماده پا نژده دقیقه بعد من چهارم را با تاراضطراب آراستم، پیش طرفه رفتم، او را کنار کشیدم و گفتم:

— کم خود من هم نگران شده ام؛ ظریف کجا رفته است؛ حواله گرفتن اینقدر طول ندارد!

طرفه گفتم: آخر شمردن يك ميليون تومان پول نقد خیلی طول میکشد.

— البته طول میکشد اما نه اینقدر — نکند که در راه دزد باو زده باشد!

طرفه مرتعش شد، رنگش پرید و گفت: اینطور خیال میکنی؛

— نمیدانم، نگران شده ام.

— به آن تاجر تلفن کن.

— نمیدانم پیش کدام تاجر رفته است. تو اطلاع نداری؛

— نه، من از تو شنیدم.

— نمیدانی که بین رفقای من کدام يك تاجر است؛

— دوسه تا شان که اینجا هستند. یکی دو نفر دیگر هم هستند که

با او آشنایی دارند.

اسم آن افراد را پرسیدم، با خود طرفه پای تلفن رفتم، با آنان

و بچند نفر دیگر تلفن کردم. هر دفعه که از يك تلفن جواب یاس می

شنیدم خود را مضطرب تر جلوه میدادم؛ کم کم اطاقی که تلفن در آن

بود مملو از جمعیت شد؛ اضطراب من بتدریج در مهمانان اثر بخشیده

بود؛ همه آمده بودند ببینند چه پیش آمده است؛ شادی و خنده از

## استخوان زیرینی

مجلس ضیافت زائل شده بود؛ دهان بدعان و چسته گریختند بگوش همه مهمانان رسیده بود که ظریف با پول گزافی از خانه بیرون رفته و بازنگشته است.

پس از ده ها تلفن بی حاصل و انمود کردم دسر پاییم می لرزد. بین مهمانان با قدم های بلند راه میرفتم، دو دست بهم میمالیدم، کلمات نامفهوم زیر لب میگفتم و این نقش را چنان ماهرانه بازی میکردم که دیگر اضطراب و وحشت آلود طرفه و نزدیکانش در حاضران اثر نداشت؛ همه متوجه من بودند، و یکی دو تن از مهمانان نیز میکوشیدند تا از اضطراب من بکاهند.

ناگهان تکائی بخود دادم، بصدای بلند گفتم :  
- دارم گیج میشوم! ساعت ده است! غیبت ظریف کاملاً غیر عادی است! باید فکری کرد!

بطرف تلفن دویدم. گوشی را برداشتم، شماره مستقیم رئیس شهر بانی را گرفتم؛ در اداره نبود، بمنزلش تلفن کردم. گفتند که بدمهمانی رفته است... به خانه میزباننش تلفن کردم. پای تلفن آمد. بالحنی هبجان آلود ماجرا را باو گفتم. تقریباً از همان موقع مجلس ضیافت برهم خورد. عده بی داوطلبانه رفتند تا اینجا و آنجا ظریف را جستجو کنند؛ من خود را روی يك کاناپه انداختم و وانمود کردم که قلبم گرفته است؛ پای پی زیر لب میگفتم:

- پول بدارك؛ بر جان ظریف میترسم!

و از زیر چشم میدیدم که طرفه بخود می پیچد و اشک می ریزد. طولی نکشید که خانه خلوت شد. تلفن دمامم زنگ می زد؛ عده بی از دوستان به کلانتری ها مراجعه کرده بودند. از طرف رئیس شهر بانی چندین تن از ورزیده ترین افراد پلیس مأمور جستجو شده بودند.

طرفه فقط تا صبح مقاومت ورزید. هنگامی که آفتاب میدیدم فریادی زد و از هوش رفت.

با وجود این همه تصدیق میکردند که من به مراتب پیش از طرفه ندو هکین و مضطربم. فعالیت عجیب و جالب میکردم. از يك طرف



## استخوان زبری

بیش از آنکه هر فرد دیگر بتواند از عهده بر آید می‌کوشیدم تا طره را آرام و امیدوار سازم؛ از طرف دیگر در همه جستجوهای پلیس و دیگران شرکت می‌جستم. از خود من دهها دفعه تحقیق بعمل آمد؛ با کمال حوصله و با کمال دقت. به بازجویی‌ها جواب می‌گفتم. جواب‌ها را از بر کرده بودم و يك کلمه اختلاف بین همداين جواب‌ها پیدا نمیشد. اطمینان کامل داشتم که هیچ سوء ظن متوجه من نشده است. میتوانم بگویم که تقریباً از همه بازرگانی‌ها شصه یا نمایندگان در کشورهای اروپا، و با معاملات خارجی داشتند تحقیق بعمل آمد؛ البته نتیجه بدست نیامد.

يك روز رئیس آگاهی با تلفن خواهش كرد كه بدیدنش روم. اطاق را خلوت كرد و بمن گفت: نکته تازه‌یی بنظرم رسیده است. اول باید از شما بپرسم که آیا به ظریف کمال اعتماد را داشتید؟

گفتم: پیش از آنکه به چشم خود اعتماد دارم. گفت: با وجود این من نمیتوانم از نظری ده پیدا کرده‌ام باز کردم. چیزی که مسلم است اینست که ظریف پول فراوان همراه داشته است. بی‌شبهه شما مبلغ گزافی باز داده‌بید؛ او شما پیشنهاد کرده است که پول را نزد يك تاجر برد و حواله سوئیس بگیری. از روی فهرست‌های وزارت بازرگانی و اطاق بازرگانی و با تحقیق از همه تجار معتبر بدون استثناء، و از همه تجاری که بتوانند چنین حواله‌یی بدهند، بی‌هیچ‌شبهه مسلم شده است که ظریف پس از پول گرفتن از شما نزد هیچ تاجر نرفته است؛ در این خصوص چه میتوان گفت؟ آیا جز این چیزی میتوان گفت که چون این همه پول را در اختیار خود دیده طمعش تحریک شده؛ در يك اتومبیل نشسته و به نقطه نامعلومی رفته است!

خود را مبهوت جلوه دادم. وانهود کردم که به بزرگترین حیرت مردم دچار شده‌ام. دهانم را نیمه باز گذاشتم و چشمانم را درشت‌تر از خدم معمول گشودم و بدچهره رئیس آگاهی دوختم. مثل کسی بودم که ضربتی بر سرش وارد آمده و فهم و شعور و نیروی تکلم را از او سلب کرده است؛ لرزه‌یی اختیاری ولی بسیار ماهرانه بر تنم

### استخوان زیرین

انداختم. رئیس آگاهی چند لحظه ساکت ماند سپس گفت چه فکر میکنی؟

با صدای اوزان گفتم: نمیتوانم تصور کنم! دنیا پیش چشمم سیاه شده است! چیزی چیزی محال بنظر من میرسد! اگر دنیا زیر و رو شود من نیز تا زمان بمیرم در نظرم خوشتر از آنست که چنین امر ناوارا باور کنم.

لبنه اندکونی زردو گفت: باید باور کنید، جز این نیست اما باید با سلسله تحقیقات جدید، در این مرحله شروع کنیم.

مثل مصیبت زدگان، لنگان لنگان بنامتظار رسیدیم. رسیدن او هم چون کسی که ناگهان بغضی تر نبوده است. بی صدها بگریستن پرداختم. طرفه ناله بی وحشت آورد از دل بر آورد. جلوش را گرفتم، خودم را بر ایشان و مرتع و بدحال روی پانصدتلی انداختم و آنچه را که از رئیس آگاهی شنیده بودم برای او شرح دادم.

از آن لحظه من نیز مثل رئیس آگاهی نقیصه را ولس آوردم. مأمورین عقوبت قفس در نقیصه جدید نیز به نسخه امس رسیدند. اما من

در ۱۳۵۹ در ۱۳۵۹ به سبک رفتم. طرفه فقط دوسه ماه گریست، پس از آن نیز سه ماه نسبت به دلرغ حسن عقیده ابراز داشت. از آن پس بتدریج

افسون من در او کار گرفتار. من خود نیز بتدریج بیرون میرفتم. روزی که سرانجام با او گفتم، «حال دیگر باور کردم» طرفه سر زیر انداخت

و هیچ نگفت. از آن پس نزد طرفه، نزد کسانی، نزد آشنایان او و خود و هر جا که با هر کس مصادف میشدم از ظریف بعنوان باب فرد

یست نهادند که ناشناس نه بدوست من زبان و از خود گذشته بی چون من خانات و زاده و همه چیز را، با مشتق پول فروخت و با زدن یک همی ایون

تومان گریخت یاد می کردم! بی آنکه شهر باقی به نتیجه رسیده باشد من همه را معتقد ساخته بودم که ناپدید شدن ظریف دلیل جز این

ندارد! فقط خود، گاه که به عمارت جدید، به آن ناخ مجال آراسته شده به ظریف توبین اذائه می رفتم، و از روی بالکون مشرف به شمال

نگاه می کردم محل دهانه چاه که زیر یک بایه عمارت قرار گرفته بود، می کردم ریشه بی خفیف بر پشت می افتاد که فوراً جلوش را می گرفتم.

لبیعدی میزدند، زیرا که خطاب به اسما بنت مرثد بن جباریم میگفتند: «  
 آسوده بوسیده‌یی و خیرنداری نه چه داد بارمان میگویند»  
 پس از یکسال حکایت این واقعه تقریباً از دهان او افتاد. هر وندۀ  
 امر را ندانند: کسی نبود که موضوع را دنبال کند و من بامنتهای  
 ممانعت و اندوید میگردم که به از یولام گذشته‌ام و فقط آرزو داشتم که این  
 معمای عجیب کشف شود و معلوم افتد که حدسی و پندار من و خطای بوده  
 و مرا رسد. آن‌روز که نازنین که هنوز در دل جای دارد مرنگد. خدایتان  
 شده است!»

چند ماهی از یکسال گذشته بود که طرفه یک روز که تنیا  
 دیدمش اعتراف کرد که دیگر از عشق ظریف اثری در دل ندارد و هر  
 وقت که بیدارش می‌آورد نفرت و وحشتی احساس می‌کند.

از آن روز اجراء آخر بر قسمت نقشه‌ام را با تمام مهارت و  
 توانایی شروع کردم. این قسمت نقشه‌ام مهارت از مازن برداشتم و  
 عجیبی برای جای گرفتن در قلب طرفه بود. در قلب او جا داشتم.  
 مثل یک پدر بی اندازه مهربان، مثل یک دوست بسیار عزیز، کافی بود  
 به شکل و نوع این محبت را تقسیم در حین اصلاح نمودم. داشتم که خود  
 در اظهار عشق پیشقدم شوم؛ صلاح هم نبود. و غلبه بر وجود می‌آورد.  
 پس خود را بی نیاز و بامناعت نشان دادم و در این حال نوشیدم تا  
 خود را با صفاتی که مورد توجه و پسند زنان است بیارایم و جلوه‌گر  
 سازم. این جلوه‌گری‌ها، این جلب توجه‌ها، چند ماه بطول انجامید.  
 کمالات و با کمال دقت مواظب قلب طرفه بودم مثل طبری که در کنار مرغی  
 را در اختیار داشته باشد. تحول در این قلب با نهایت شدت راه  
 می‌یافت؛ آثارش را شد در جا در چشم‌ان من می‌یافتم و پس از آنوقت  
 می‌گوشیدم. موقع مناسب را خوب تشخیص دادم. وقتی که اولین دفعه  
 نهدی از عشق بر زبان آوردم، طرفه منقلب و بیقرار، خود را در آغوش  
 انداخت و اعتراف کرد که دلش مالا مال از عشق من است و در همه عالم  
 جز من هیچ ندارد.

دو سال و نیم از ناپدید شدن ظریف گذشته بود. مونسون  
 تقریباً فراموش شده بود. من نزد طرفه چنان عزیز و نزدیک‌انم چنان

## استخوان زیرین

محترم و بزرگوار بودم که صحبت زناشویی هیچ طول و تفصیل پیدا نکرد. با نهایت استادی جلوه داده بودم که تمایل به این امر از طرف طرفه اظهار شده است.

مراسم عقد زواج با نهایت سادگی انجام یافت.

طرفه خواسته بود که در عمارت جدید سکونت کنیم. این ناخ مجاز را دوست می داشت. حجله زفاف و بساط عروسی در آن عمارت گسترده شد؛ همان عمارت که استخوان های ظریف را زیر پی داشت.

در جشن باشکوه و شاعرانه آن شب عده انگشت شماری از نزدیکان و خواص شرکت داشتند. پس از دست بدست دادن ما همه مهمانان رفتند و من با عروس دلبندم که در راه وصلش آنقدر زحمت کشیده بودم تقریباً تنها ماندم. بازو در بازوی هم به حجله زفاف رفتیم. این اطاقی مدور و بسیار زیبا و ظریف بود که شباهت فراوان به معبد افسانه ای عشق داشت. در ضلع شمال غربی عمارت ساخته شده بود؛ همه پنجره های مقوسش رو به باغ باز میشدند؛ از همه اطاق های عمارت روشن تر و خوش عواثر بود؛ دور افتاده و دنج نیز بود؛ خلوت گاه دلپذیری بود. طرفه به محض آنکه قدم در اطاق زیادیم چنان مسحور زیبایی و صفای آن شد که یکه خورد و ایستاد؛ عمارت را از وقتی که مشاهده بود بتفصیل ندیده بود؛ باین اطاق هرگز نیامده بود؛ بی اختیار گفت:

- به به! چه فشنگی است این اطاق.

همین باعث شد که نخستین صحبتمان در حجله گاه مربوط به ساختمان عمارت و وضع این اطاق باشد. طرفه پس از آنکه تزیینات اطاق را بدقت و با چشمان سرشار از مسرت تماشا کرد یکی از پنجره ها را گشود؛ باغ را که با چراغ های قوی روشن بود نگرینست؛ اطراف را نگاه کرد و با حیرت و اعجاب گفت:

مثل اینست که این اطاق میان زمین و آسمان ساخته شده است؛

مثل اینست که پایه و جرز زیرش نیست!

باغ و نور نشاط آلود عنرمندی که یک اثر هنریش جلب توجه کرده باشد گفتم!

### استخوان زیرین

این اطلاق در صد در صد به سابقه خودم ساخته شده است. از اول برای چنین شب طرحش را ریختم! از اینجا که نگاه میکنی مثل اینست که بقول تو وسط زمین و آسمان ساخته شده است! از پایین هم معلق بنظر میرسد؛ فقط روی یک پایه ساخته شده است؛ با مراعات اطمینان بخشترین اصول هندسی؛ در... مثل اینست که یک گوی بزرگ روی یک میله باریک قرار داده شده باشد؛ خیلی زحمت کشیدم تا اینطور در آمد؛ خصوصاً باین دلیل که بزرگترین چاه عمادت در همین قسمت قرار میگیرد و باید قرار دارد.

طرفه چشمانش را تا حدی که میتواند درشت تر کرد و باین نوع تعجب گفت:

چاه!

نگاهش بر چهره من حیره ماند. نمیدانم اثر این نگاه بود یا تأثیر تکرار کلمه «چاه» که بی اختیار تکانه داد. یک لحظه چشمان طرفه مثل دهانه چاه بنظر رسید. مدتی مدید بود که آن دقایق موحش شامگاهی بپادم نیامده بود یا لاقط بنیروی اراده مرورش را در خاطر اجازه نداده بودم. در آن لحظه آن منظره ناگهان پیش چشمم «جسم» شد. شاید خیرگی در چشمانم افتاد یا رنگم پرید که طرفه با حیرت گفت:

چه شد؛ چه اتفاق افتاد؟

این کلمات را پس از سکوت کوتاهی که چنانشین کلمه «چاه» شده بود بر زبان آورد. این کلمات در نظر تصور من چنان به آن کلمه چسبید و با آن ربط یافت که پنداشتم در باره حادثه چاه سوال میکند. نزدیک بود که خود را بیازم و کلام بی تناسب و وهم انگیزی بگویم! بزحمت گریبانم را از چنگ آن خیال منحوس خلاص کردم و با خنده بی بلند به طرفه گفتم:

چه ترسو هستی! هیچ نمیدانستم! از چاه میترسی!

با حیرت گفت: ترس برای چاه؟ هیچ نمیترسیدم. پرسیدم که

چطور این اطلاق روی چاه ساخته بی؟

با اضطرابی که خوب پنهان نمیماند گفتم:

## استخوان زیرینی

- چیز مهمی نیست : اینطور پیش آمد : یا شاید اینطور دوست  
دردم : خواستم هنر نمایی کنم .

پس تأمل گفت : پس از کم شدن ظریف با این فکر افتادی؟  
چند ماه بود که اسم ظریف را نه پیش من بر زبان آورده و ندان  
زبان من شنیده بود . اینطور این بار که تو به دست من ملو ط شد . بگمانم  
رسیده که از ماجرایی شوم خبری داشته یا تازه تازه سو عظمی در خاطرش  
راه یافته است . بی اختیار گفتم :

- ظریف؟ چه مناسبت دارد این اسم یا امشب ؟  
پس از گفتن این کلام متوجه شدم که با تلخی و با خشونت ، با قهر  
و غیظ سخن گفته ام طر فه ملول شد . چشمان زیبایش را با حزن پرورام  
دوخت و گفت :

.. او ! من مقبودی نداشتم . یادم آمد که ظریف به کار ساختمان  
رسیده کی میکرد : تو گفتی که این اطاق را خودت ساخته ای ! خواستم  
بپرسم ...

نمی توانستم جلو خود را بگیرم : دستاویزی برای فرار از  
وحشت می خواستم : روح باریک و دماغ هر اس آلودم بهتر از ملامت  
گفتن بد طر فه راه نجاتی نیافته بود : کلامش را قطع کردم و بتندی  
گفتم :

- جای آن نبود که در این شب ، این اسم نفرت انگیز را بر زبان  
آوری . فکر نمی کنی که از آغاز عهد جدیدی که نعمت عشق تو نصیبم  
شد همیشه این «اسم» و سوسه یی در جانم می اندازد و عواطفم را دستخوش  
تحریکی دل ناپسند می سازد؟ می خواهم هرگز بیاد نیاورم که فرشته من  
روزی عاشق شیدای یک موجود آدمی صورت دیو ایجاد بوده است ،  
و فقط این اسم است که اگر در کلامی بعنوان «صفت» هم استعمال شود  
این خاطرۀ تلخ را در دماغم بر میانگیزد و زهر در پیمانه دلهم میریزد ؟  
حالا در این شب ، این شب که خیال می کنم شب معراج سعادت من است  
میخواهی با تلفظ این کلمه بمن بفز مانی که از یک آغوش دیگر بیرون  
آمده و پس از آن نصیب من شده بی ...

فالدین شدید ترس آور کلامش را قطع کرد . این طر فه بود که

## استخوان زیرین

نااه از دل پر آورد : رنگش پریده بود؛ عده‌ها تنه‌ها و چهره‌اش می‌لرزید؛  
نگاهی عجیب به چهره متغیر من می‌کرد. زبانم از دیدنش بند آمد ،  
احساس کردم که بسیار تندرفته‌ام و از حد خود تجاوز کرده‌ام. طرفه‌از  
چاپرخواست؛ مثل این بود که جانور مخفی وجودم را بهمان زودی  
دریده‌است. با صدای لرزان و خشم آلود گفتم :

— این چیزها را بمن می‌گویند. دیوانه شده‌یی. اوه! از تو  
هیترسم !

نمیدانستم چگونه خود را عوض کنم. هر چه می‌کردم از ترس و  
برای فرار از ترس بود و هر چه پیش می‌آمد بر ترس می‌افزود. تا لام‌اخیر  
بیشتر متوحشم کرد. بیشتر بی‌طاقتم کرد. من نیز بر خاستم. نمی‌فهمیدم  
چه می‌گویم؛ در حالی که همه تنم میلرزید گفتم :

— از من چه ترسی؟ به چه دلیل؟ مگر من جدا کرده‌ام؛  
گریه را سر داد. بازو پیش چشم نهاد. در خازان گریه

گفتم :

— اوه! نمیدانم! نمیدانم! تو عوض شدیدی! تو مثل همیشه  
نیستی! نفیقه‌هم چرا دنیا ناگهان پیش چشمم سیاه شده‌است!  
چاره‌ی جز آن ندیدم که خود را بی‌پایش اندازم. این لام‌جاده  
فرصتی برای پنهان داشتن اضطراب و باز گرفتن قیافه عادی  
بمن میداد.

بزانواغذادم. پاهایش را در آغوش گرفتم و پیش پایش بحال  
سجود در آمدم. بوسه بر قدمهایش زدم. ساقهایش را بر گونه‌هایم فشردم.  
با صدایی که نمیدانم در او چه اثر داشت ولی در گوش خودم مثل صدای  
نوخه گران بود گفتم :

— اشتباه می‌کنی. عوض نشده‌ام، غلط کردم. خطا کردم. نفیقه‌ییدم  
چه می‌گویم. یا که بگذره تسلیم هیچجایی عجیب شدم. دلم بجوش آمد ؛  
نواق ندانستم که این اسم را بشنوم. ترا می‌پرستم، تو دانه چینی منی.  
او سعادت منی؛ دیگر عرگز انت کلمه هم با این لحن از من نخواهی شنید؛  
عقوم دن، بگو که عقوم کردنیی. بگو که دیگر هرگز از من نخواهی  
رنجید. قول بده که از این پس هرگز گریه نخواهی کرد؛ احساس

## استخوان زیرین

میکنم که پیش تو روسیام که در اولین شب سعادتیمان چشمان ترا اشکبار کرده‌ام ! بگذار این رمز و کنایه‌ی بی‌باشد از اینکه زندگی من و تو هرگز به قطره‌اشکی آلوده ننخواهد شد !

دستت را بر بازویم احساس کردم . سر برداشتم . دیدم که هنوز چشمانی مرطوب است اما لبخند می‌زند . از جاجسته‌ی او در آغوش نشیدم . با این حرف‌ها ناگهانی من تعادلش را از دست داد و سر - ننگون شد . من برای گرفتنش بطرف او خم شدم . پیش از آنکه بر زمین افتد گرفتمش ، اما نتوانستم خود و او را نگاه دارم . جردو با هم افتادیم ، و در همان حال ، لحظه‌ی بی‌گناهانه‌ی که ظریف را در چاه سرنگون کرده و خود بدنمالش روی چاه خم شده بودم در تقارن مجسم شد . پشتم یخ کرد ، اما طرفه بومین زودی همه چیز را فراموش کرده بود ؛ خنده کنایه برخاست ؛ مراهم بانگ کرد . صدای دانه‌هایش را شنیدم که میگفت :

سجده مضحک است ؛ آدمیزاد کجایی چقدر بچشم می‌بشود ؛ چه خیالاتها

می‌کند ؛ چه ادعا در می‌آورد !

این زیرگیچی واضطراریم افزود اما دوام خنده طرفه همه چیز را محو کرد . وانمود کردم که از این افتادن ناراحت شده‌ام . برای آنکه چهره‌ام را همانند تپیدم خم شدم و زانوهایم را مالش دادم . در آن حال توانستم خود را برای پان خنده ساختگی آماده سازم . وقتی که سر برداشتم بقیه‌ی می‌خندیدم . با وجود این فرصتی نداادم که نگاهم کند . در آغوش گرفتم ؛ این دفعه از ترس واضطراریم پناهگاهی در لبان او یافتم ؛ در خلال بوسه طولانی و حریر صانه‌ی بی‌گناهانش می‌بودم چشم گشودم ، دیدم که در نشامی شیرین چشم فرو بسته است و لذت بوسه عشق و وصال را می‌چشد ؛ باز چشم فرو بستم و کوشیدم تا من نیز حالتی بخود بخشم ؛ موفق نشدم . اما از آن پس طرفه چیزی از آنقارب درونم در نیافت ، حکم احتیاط آن بود که دیگر فرصتی برای صحبت با او نگذارم ؛ طولانی نکشید که روشنایی اطاق منجمد به نور درنگین راحت بدانی چراغ خواب شد . طرفه در آغوشم پاشعروس خوشبخت ، پات عاشق و اصل ، پات مظهر کامل مسرت و رضا بود . من نیز شاید چند



## استخوان زیرینی

لحظه همه چیز را فراموش کردم، اما در دقایق وصال ناگهان به نظرم رسید که صدای تنفسی در اطاق میشنوم. با حیرت و ترس نگاهی با اطراف کردم؛ مثل این بود که برق در چشم را دیدم؛ این برق همانندم خاموش شد؛ با اینهمه خراب نشخیصی دادم؛ برق چشمان ظریف بود؛ طرفه در آن لحظه نمیتوانست در یابد که چه چیز می لرزاند. دندانهایم را برعم فشردم و در دل بخود گفتم:

— احمق! اینقدر تسلیم خیالات مشوا

و برای آنکه بهتر از این خیالات موحش بگریزم بصدای بلند به طرفه گفتم:

— میدانی که کمال خوشبختی منی! میدانی که شیشه‌های منی!

میدانی که اختیار جانم بدست تست است...

و طره در جوابم غوطه‌ور در سکرو و جندوبیتی ده از آشکار...

ترین جلوه‌های وصول بکمال مطلوب است، گفت:

— او! آنقدر دوست میدارم که میخواهم بکشم!

نوشیدم تا لذت این کلام را بجان خود رسانم و از هر خیال

دیگر فارغ شوم. اما نگاهم در ظلمت چشم بستگی در اعماق ظلمانی

موحشی فرو افتاد، بسرعتی که قادر بچلو گرفتنش نبودم یا این زود!

با همه شتابی که در حال سقوط داشت میدیدم که روی پایله عمارت می‌فلتد

و می‌رود؛ رفت تا بقعر رسید؛ آنجا استخوان پوسیده سیاه شده بی افتاده

بود؛ برق نگاهم روشنش کرد.

بر خاست و نشست؛ چیزی جز یک اسکلت نبود؛ چشمان خشک

جمعده اش در چشمان من دوخته شد و خوب دیدم که فکینش با تبسمی

شوم و حولاً از هم باز شدند؛ در این استخوان‌های لخت سیاه، همه وحشت

چهره مرگ آمیخته با همه زیبایی رخسار ظریف دیدم میشد.

اینها همه یاک چشم بر هم زدن پیش لول نکشید، باز توانستم

عمه بوجیم را در عشق و وصال طرفه متذکر گز گیم؛ آخرین لحظات بود.

اما در همان لحظات، در عین آنکه هست عشرت بودم احساس می‌کردم که

املاق مدور بر سر پایه استوارش ارتعاشی دارد؛ چیزی مثل یک زلزله

خفیف تکانش میدهد، و بنظرم رسید که استخوان ساعد ظریف مثل

## استخوان زیرین

انرژی زیر آن افتاده است!

آن شب گذشت اما خیال نظریف، در روزها و شب‌های بعد نیز دست از دامان دعاغم برنداشت. این وحشت، این ارتعاش، این احساس یکنواخت استخوان زیر پایت‌خ-مادتم، همیشه با عیجان‌ناش شوق و نشاطم عم آغوش بود. نه میدانم بدلیان همین احوال روحی یا بر اثر یک واقعیت، رنگ و سواست و مالی-ولیا این بر چیزی طرفه بود در چشمان او احساس میکردم. جرات توضیح خواستن نداشتم. گاه میدیدم که چند دقیقه دستخوش حزن و بهت زدگی عجیبی است؛ چون از این حالت با کلامی یا نوازشی بیرونش می‌آوردم لبخندی میزد که بزحمت صفای عادی چیزهای را باز میکرداند؛ اما نمیتوانستم پرسیم که چه فکر میکرده و چرا محزون بوده است؛ بنظرم میرسید که در جوابم خواهد گفت؛ «میخواستم پرسیم که بالاخره نظریف چه شده؟» این پرسشی بود که طرفه نامدنی پس از گم شدن نظریف، تا وقتی که هنوز دل از او برنداشته بود. بیش از هزار دفعه تکرار کرده بود اگر یکبار دیگر می‌پرسید چه جواب میتوانستم بگوییم؟ بی‌شبهه پریشان میشدم و او از پریشانیم چیزها میفهمید.

چهار ماه پس از عروسی مان یک روز عصر، ناگهان طرفه بمن

گفت:

— میدانی؟ من دیگر این عمارت را دوست نمی‌دارم؛ اینجادرام میگیرم؛ از اول هم نمیدانم چرا اسباب دلتنگیم میشد؛ وقتی که تو نیستی و تنها میمانم چیزهایی در اطاقها و در راهروها بنظرم میرسد که ناراحتم میکنند.

گفتم: مثلاً چه چیز؟

چشم تو را انداخت و یادمانی مرتعش و حزن آلود گفت:  
— می‌گویم، بشرط آنکه او فانت تلخ نشود؛ می‌گویم، با خوب بفهمی که چرا اینجارا دوست نمی‌دارم و چرا می‌خواهم از اینجا برویم.

خسریان قلبم شدت گرفت، جرات نکردم لب باز کنم. طرفه پس از چند ثانیه تأمل بی آنکه برویم بنکرد گفت:

## استخوان زبرین

— باز هم خواهر می‌کنم که اوقات باغ نشود ؛ خیال نکند  
بدر خاطرم چیزی جز نفرت وجود دارد ، وقتی که نیاهستم بنظرم  
میرسد که ظریف متصل توی الاقیا ، توی راهروها ، بالا و پایین ،  
اینجا و آنجا می‌آید ، می‌رود ، می‌لود ، می‌استد ، نگاه میکنند ،  
اندازه می‌گیرند ، باین نوع سرگردانی رفت و آمد و جستجو میکنند ؛  
ایشان زیاد هم بی‌دلیل نیست ، شاید در خیال خودم است ؛ شاید این آنگاه  
متوجه باشم مثل پلنگ وحشت در میان رگهایم می‌دود ؛ آخر اینجا را  
ظریف ساخته است ؛ از اول تا آخر توی این ساختمان می‌لولید ؛ شاید  
دیوارها عکسش را گرفته اند و هر وقت که مرا می‌بینند این عکسها را  
در صحنه خیال من مکرر میکنند ؛ بعلاوه اصلاً دلم راضی نیست ؛ فکر  
می‌کنم که از اول هم بیخود باینجا آمدم ، نمیدانم چرا به من باین فکر  
اعتقاد و نه او ؛ چرا باین من و بر نه اینقدر همه دیگر را دوست میدارم  
در عمارتی زندگی کنیم نه با هم ظریف و با مراقبت و فعالیت خود او  
ساخته شده است ؛ راستش را بگویم ؛ چند وقت است دستخست ناراحتم ؛  
همان شب عربسیمان بنامم رسید که از پشت پرده های اطاق چشمهای  
ملوین را می‌بینم ؛ بعد از آن چند دفعه در خواب دیدم ، می‌کند ؛  
« اینها خانه من است ؛ من همینجا می‌مانم ؛ هر وقت بعد ، اگر  
یادت باشد آن شب که فریاد زدم و از خواب جستم ، خواب دیدم که از راه  
آمده و اطاق خوابان را سرنگون کرده است ، اصلاً از آن وقت که  
فریادم جاه بزرگ را اطاق خواب است ، آنهم این اطاق که وسط زمین  
و آسمان ساخته شده است ، نرم برداشته است ؛ می‌ترسم بالاخره این  
الاق در جاه فرورود !

سعی کردم که باین حرفها بخنم ، باو گفتم که بچه شده  
است ، بلا امتش کردم ؛ گفتم از تو توقع نداشتم که فکرت اینقدر کوتاه  
باشد .

اما هر چه بیشتر این حرفها تکرار شد جز زو و مال او بیشتر  
شدت گرفت ، خود نیز در آن عمارت ناراحت بودم ، مشتری مناسبی  
پیدا کردم و باغ و عمارت را فروختم و دریاک نقطه دیگر شهر عمارت  
آبرومندی خریدم .

## استخوان زیرین

وقتی که به عمارت جدید منتقل شدیم طرفه حامله بود و تسالت بار داری ، حزن و ملالش را پررنگتر و آشکارتر می ساخت .

اولین شب که در آن عمارت با هم نشستیم بوی گفتم :  
- حالا دیگر هیچ بنیاد برای ما اول بودن نداری ؛ فکر کن که سعادتت که مزبور عشق تو برای خود هوش می کردم با این افسردگی و حزن دائم سازگار نیست .

جواب نگفت ؛ نگاهش تفکر آمیز بود . روزهای بعد چند دفعه ازین عذرخواهی کرد ؛ میگفت :

- نمیدانم چرا اینقدر دلگرفته ام ؛ خوب میفهمم که بد میکنم ، اما اختیار دست خودم نیست .

همان روزها حساب کردم ؛ باین نتیجه رسیدم که دیگر طرفه در نظرم آن معشوقه دلپند که بخاطرش از هیچ کار و گردان نبودم نیست . علاقه بی کلام هنوز با و داشتم با نارضایی و ملال توأم بود .

از آنروز به بعد هر دفعه که نظریف بیادم میآمد یکنوع شرمندگی و حقارت احساس میکردم و گاه از خود میپرسیدم ؛ این چه حماقت بود ؛ چهارزش داشت این زن که بخاطرش آن جوان بیگناه را نابود کردی ؟ !

این اندیشهها ، این خیالات تاریک ، این حساب های روشن ، خلاق خوش مرا نیز ذائل کرد ؛ یک روز ، یکی از ایامی که طرفه با تحمل سنگینی و درد در انتظار ساعت وضع حمل بود از ناله های حزن آلود و غم انگیزش چنان عاصی شدم که بی تأمل با و گفتم :

سبتنگم آوردی ؛ بیچاره ام کردی ؛ شب و روز صدای ناله های در گوشم است !

ناگهان از جا در رفتم ؛ صدا بلند کردم ، اعتراض کردم ، پر خاش کردم ، مرا هوسران و بی ثبات نامید ؛ قسم داد کرد که از عشق اثری در من نهانده است ؛ سبتنگ آمدن و بیچاره شدنم را از ناله های بس دایم زوال عشقم شمرده من نیز در جوابش چیزهایی گفتم . کار گفت و شنودمان

## استخوان زیرین

به نزع انجامید. مقاومتش پایان یافت، بگریستن پرداخت و حتی کامی  
دهن از غلیان خشم از خود بدر رفته بودم و نمیدانستم چه میگویم تا گهیان  
سر برداشت، آشفته و پریشان بوی و دیگر گویان شده در گریهایی شدید و  
خشمی شدیدتر گفتم :

— هزار دفعه قهری را که در زمان بچگی شنیده بودم داد  
آوردام ؛ قهر آن مرد خونخوار که نامزد پانزده دختر شوهر را  
نابود کرد تا خودش آن دختر را بگیرد ! حالا احساس میکنم که  
خودم چنین سر نوشتی داشتم ! بعد از این باید بروم جستجو کنم و بفهمم  
که ظریف چه شد و کجا رفت که من گرفتار موجود پیرحم ظالمی مثل  
تو شدم !

فریاد خای شدیدی در مجال جواب گفتن بمن نداد . از غیظ و  
از آرس بخود می پیچیدم ؛ عمارت دور سرم میچرخید ، مثل آن بود  
که استخوانهای ظریف زیر این عمارت منتقل شده است . دو ساعت  
بعد طرفه وضع حملی کرد و خود از جوش رفت و چون چشم کشود  
بچهای زنده نبود . بزحمت بهبود یافت . یکسره عوض شده بود . اثری  
از زیبایی بر چهره اش نمانده بود . دیگر دوستش نمیداشتم ؛ با چیزهایی  
که گفته بود دیگر زندگی با او بر این امکان نداشت . او خورد نیز از  
من میترسید . هیچ نمیگفت و آن خوب استنباط میکردم که ناله گم  
شدن ظریف را در چشمه آن من ، در رفتار من ، در اعمال و اقوال من  
جستجو میکند . چند ماه پس از وضع حمل ، در یک نزاع دیگر که  
بین ما اتفاق افتاد علناً اظهار داشت که دیگر مایل نیست با من زندگی  
کند . طلاق گفتنش برای من بسی گران تمام شد ؛ به قیمت آبروی  
دیویم تمام شد ؛ تزلزلی شدید در اعتبارم راه داد ؛ مردم را نسبت  
بمن بدبین ساخت و بالآخر از همه آنکه در تنهایی جز آنکیز و ممالک  
آوری که پس از رفتن او بخانه پدرش نسبت بمن شدند خوش و اعمده بی  
شدید شدم . پیوسته تصور میکردم که طرره اندیشدنی را که نزد من  
اظهار کرد نهمه پس باز خواهد گفت و در فترت سوعظمتی متوجه  
من خواهد کرد و شاید پلیس را برای گرفتن گریه نام بر خواهد  
انگیخت .

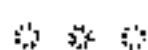
## استخوان زیرین

بسیار نوشیدم تا باز مایهٔ سعادتش برای من آوردم.  
بفکر آن که فتنه‌آمادم... اما بفرمایید که در آوردم با نیت روائی من  
گردانیدند من این بودم که او ناسته بودم در راه را نگاه دارم.  
مختص و مایهٔ دو - همان بود که بشر را بطراوت و زیباییش را باز گرفت و با  
افتن شوهرش از راه جدت خوب خوشبخت شد و خاتمهٔ سعادت‌مندی  
وجود آورد تا حکامی من قلعی شد. شنامتی عجیب گشایم نگیرم شده  
به سلامت و حمد را از تقداده بودم؛ دستخوش مایه‌حوایا شده بودم.  
در دهائی گوناگون یکی پس از دیگری به تنم محوم میگردند. اراده‌ام  
روز بروز ضعیف‌تر و وانه‌ام روز بروز قوی‌تر میشد. چند شکست و  
زبان پیایی که نتیجهٔ اعمالم در کارهای ما ام بود مکنتم را در خطر  
قرار داد. یک خیانت که یکی از آشنایان نزد یکم در یک معامله بزرگ  
مرتکب شدیای مرا گرفت و ضربتی شدید بردارایم زد. املا ام  
یکی پس از دیگری رو بویرانی نهادند و مثال این بود که ذوب شدند و  
نابود گشتند. یک وقت بخود آمدم که آمد در بساط نداشتم و هر چه دست  
ویازدم سخت‌تر گرفتار شدم؛ چند سال متوالی صبح تا شام تالاش  
می‌کردم تا آب رفته را بجویم باز گردانم و نتیجه نمی‌گرفتم. و شب‌ها  
با هیچ اسکات در عم شکست‌خیز نمی‌بیدیدم که پس از ویران کردن  
کلیه سعادت‌م بر سر تل حال و سوزگی به بقایای آنست که اندازده و چشم  
انتظار بمن دوخته است.

حالا هم می‌بینمش؛ در چشمدان‌های خشک تاریکش آثار مسرتی  
احساس میکنم؛ نیشخند استخوانیش حالت تمسخری دارد؛ قلم‌های  
عریان پوسیده‌اش را فاتحانه روی هم انداخته است؛ این اسکات  
انتقام‌جو راضی است؛ تکان می‌خورد، حرکت میکند، میخواهد بر خیزد،  
میخواهد از نشاط بر قند، منتظر است که من آخرین کلمات را بر  
این صفحه بنویسم، و آخرین آه در تالک را از گلو بر آورم... آه انگریز،  
خطا کردم... از حقایق زندگی غافل بودم... خدا را تمیشناختم...  
زمیدانستم که حساسی در تار است. خیال می‌کردم که سعادت را با هر  
قیمت میتوان بدست آورد... غرور و خودخواهی آورده بود.

## استخوان زیرین

این دقایق را در دور نمای همین آینه زنده زنده بودم . او را خراب ...  
مرا ...



سری سفید و رخ درده ، به لایبری وحشتناک من استکانت بر  
آخرین صفحه رنگ دفتر استاده بود که بیمن کلمات ختم میشد ...  
جذباتت پس از دیدن این جسد برداشت بوی نفوس انگیزی  
تا این سخن را به یاد آورده بود . کلمات آگاهی اس اودان ...  
پر وند تا تمام جای دای . روی در خوانده نوشته شده بود :  
گم شدن ظریف

کارمند آگاهی گم شدن ، را خط زرد و بالای آن نوشت : «قتل»  
و با حیرتی که بین نوع رخوت و بیحالی شباخت داشت مدتی مدید  
ساعت و بیحرکت چشم بدیرونده دوخت و فکر کرد . سپس پوسته را  
گشود ، و با حرکت بسیار آهسته و خفیف انگشتان مول کسی که نقش  
را بر حمت از خیال بیرون می آورد و بر صفحه کاغذ ترسیم می کند این  
کلمات را در پایان دفتر چه نوشت :  
وجه بسیارند کاشغای سعادت که استخوانهای بیگناهان و  
سندیدگان را زیرین دارند !

آذر ۱۳۳۶

پایان

## هنوز این رگها خون دارند

چهار و پنج سال بود که پدرم برای کارهای صنعتی و عمرانی می خواست سفری نسبتاً طولانی با رویار آمریکا کند. این مسافرت برای او ضرورت داشت؛ نمی توانست از آن چشم بپوشد؛ اما همیشه يك نگرانی شدید، بقول خودش، نگرانی از طرف من، مانعش میشد؛ اصولاً از جهت من نگران بود؛ غالباً هر گاه که فراغتی پیدا میکرد بروی من خیره میشد و بهتشی میگرفت؛ یکی دو دقیقه در این حال میماند، بعد آهی میکشید و میگفت: «کاش بی اندازه زشت میبودی و من با خیال راحت دنبال کار و زندگی میرفتم؛ این را البته از تهل و از روی اراده نمیگفت؛ خوب میدانستم که خوشگلی بی پایانم بهجتی باو میدهد و سر زنده و شادانش نگاه میدارد؛ هنوز دارم قطعه بی را در خود با خط شماییش نوشته است؛ منظومه عارفانندی است که خود سروده است؛ راجع به من و زیبایی من است؛ میگوید: خدا را در احوال صنعتی و



### استخوان زیرینی

در زیبایی مظاهرش شناخته‌است و من نمونه زنده‌یی از این اعمال صنع  
و زیبایی مطلق هستم! با این همه غنومندی و عارف‌مسلكی ، پدرم فوق  
العاده بدبین است ؛ یعنی من معتقد بودم که بدبین است. اتفاقاً این  
بدبینی هم بیشتر مربوط بمن بود ؛ در این مورد بود که گاه آرزو  
میکرد که من زشت میبودم ، بی اندازه زشت ، و اینقدر ناراحتش  
نمیکردم ؛ من از وقتی که میتوانستم بشنوم و بفهمم شنیدن وصف  
زیباییم از دهان مردم عادت کرده بودم. هر کس مرا دیدند چشمانش  
دور و میافتاد و دعائش از اعجاب باز میماند؛ مردی نبود که در کوچه و  
خیابان سر بطرف من نگرداند و برای نماشای قد و بالایم با نگاه دنیا هم  
نکند ؛ پدرم از این حیث ناراحت میشد ؛ احدی که گاه با خیال از کف  
میداد و میگفت : « بتقین دارم ، هزار دام در راهت خواهند گسترده  
گمراهت خواهند زد ؛ آبروی من و سعادت تو را مال خواهد شد ، و  
و برای آنکه من خوشیار شوم و از دام‌های غریب بفرهمیزم بیوسه  
اندرزم میگفت و میکوشید تا ارزش و اهمیت تقوی و پا شدانی را در  
نظرم بیس از پیش بالا برد. غالباً میگفت : « تقوی در بان همه فضائل  
است ؛ اگر نابود شود نابودی همه چیز های دیگر مسلم است ؛ و نیز  
میگفت : کسی که ناموسش را بدهد هر چیز دیگر را بدست می دهد .  
خانواده اش را ، اجتماعش را ، وطنش را . اینهم یکی دیگر از گفته  
های اوست که هرگز از یادم نمی رود ؛ « عالیترین حد تهور و بی پروایی  
از زوال عفت و تقوی بدست می آید و کتاهاان بزرگ مولود کمال  
تهورند ؛

با این دلایل جرأت نمیورزیدم مسافرت ضروری را به خارج  
انجام دهم. همه کارش را میگذاشت و چشم از همه چیز میپوشید تا فکری بان  
زیبایی من باشد؛ سر پای چشم و گوش بود تا از من مراقبت کنند ؛ تدابیری  
بکار میبرد تا من هر چه بیشتر از گزند عوس مردم در امان بمانم ؛ در  
خانه همه نوع اسباب سر گرمی و وقت گذرانی برایم فراهم آورده بود  
تا کمتر از خانه خارج شوم. با این همه من خوب میدانستم که ده پانزده  
تن از زیباترین و آراسته ترین مردان و جوانان عاشقانه دوستم  
میدارند ، و خانه ما کعبه آمالشان است ، و در آن میان یکی بود که

## هنوز این رگها خون دارند

من نیز دوستش میداشتم ، اما نه پدرم از این ماجرا خبر داشت و نه هیچکس دیگر مدتی بود که این مرد توانسته بود جایی در دل من بدست آورد و من پس از مقاومت طولانی سرانجام با چند نگاه و یکی دو لبخند بوی فهمانده بودم که عشقه‌ش را پذیرفتم . پی‌فرستی میگشتم تا باو بفهمانم که باید رسماً برای خواستگاری اقدام کند ؛ شاید هم بنحاطر او بود که خواستگاران بیشمار من پذیرفته و با کهال متانته و مناسبت به پدر و مادرم میگفتم ؛ « بیش از بیست و پنج سالگی شوهر نخواهم کرد »

اولین دفعه که این کلام را بر زبان آوردم آثار سیرنی در چیره پدرم یافتم . همان شب بمادرم گفته بود ، « از اینجا معلوم میشود که دختره عاقل و پخته شده است و پای بند هوس نیست ؛ عاقل ترین دختر ، آنست که در زندگی زناشویی جز با پای عقل و بصیرت قدم نگذارد . »

در آن موقع تقریباً بیست سال داشتم . کم کم احساس میکردم که پدرم واقفاً عاقل محسوبم میدارد و اعتمادش بمن بیشتر میشود . چند دفعه این کلام را مستقیم یا غیر مستقیم از زبانش شنیدم ؛ « حالا میتوانم خیال جمع باشم که نیرنگ و فریب‌در او کارگر نخواهد شد و در دام نخواهد افتاد . »

سرانجام یک شب که من و مادرم و برادرم با هم نشسته بودیم و از عر در صحبت میداشتیم بدخض ورودیه‌خانه با مال‌مسرت گفت ؛ « دیگر تصمیم گرفتارم که بروم . »

برادرم با کسناحس و شیرین زبان ، نادرس دل‌خن شوخی

گفت ؛

— کجا می‌خواهید شریف پیرید با با جام ا

پدرم دست‌بلاطه بر سر او نهاد و گفت ؛

— میخواهم بروم فرنگ ا

— آوه ا چطور شده است ا دیگر نمیتوانی در غراب شما ما

را آل بزند ؟

پدرم خنده کنان گفت ؛ نه دیگر ؛ تو برای خودت مردی هستی ،

## استخوان زیرینی

سپینزه چهارده سال رازی، و خوب میتوانی جانش من باشی.  
واقعا هم بیاد در مثل یک مرد بزرگ، خوب فکر میکرد، خوب  
حرف میداد، خیلی قد و ناله شق بود و تعصب عجیب روی من و ماها نمان  
داشت، و خیلی از بنشین بزرگتر بود. پدرم بداشتن پسری چون او  
نارید.

همان شب پدرم چون لباس عوض کرد و نشست گفت:  
«بله، پدر دردمان، حالا دیگر میتوانم بروم»  
و بروم نرد و گفت:

— از طرف تو حالا دیگر نگران نیستم، آنقدر عاقل و هوشیار  
شده‌ای و روح ایمان و تقوی در تو آنقدر قوت گرفته است که بتوانی  
خود را از شر این مردم هوسران پست فطرت حفظ کنی، برادرت  
دیندار، نیز هم کم بزرگ شده است؛ خیلی هم دلیر و غیرتی و باهوش  
است؛ تا اسباب سفر من هم فراهم شود تعطیلات تا بستانی مدارس هم آغاز  
میرسد، شما را میفرستم، بده تا از غوغای شهر دور باشید، خودم میروم  
و بعد میکنم که تا اول مهر ماه باز گردم.

و آنزده یا بیست روز بعد پدرم پس از مرتب کردن منزلمان در  
نده، به اروپا رفت.

در دهان کدیکی از آبادی‌های مصفا، بیلاقی دامنه البرز  
و از بهترین نزهت گاههای زیبا و دلچ بود یا کویلا و وسیع و آبرومند  
داشتیم؛ از خانه شیرمان بسی بهتر بود؛ همه اسباب راحت زندگی  
را بهر کمال داشت؛ بر سر یک تپه مرتفع بنا شده بود و از همه طرف  
چشم اندازهای بهناور و دلپذیر داشت؛ رودخانه‌یی از پای همان تپه  
میکشفت؛ نسیم گوارای قلعه البرز بر همان تپه میوزید؛ باغستان‌ها،  
مزارع و مراتع، گرداگرد همان تپه تا چشم کار میکرد گسترده بودند.  
هرشش دانگ اینده متعلق بخودمان بود و جز مباشر و روستاییان و  
بزرگان خودمان کسی در آن سکونت نداشت. سی و چند خانوار  
بودند که عده افرادی از صد تجاوز نمیکرد و این عده قلیل خللی  
به آرامش و سکوت شاعران آن سرزمین نمیرساند.

در آبادی‌های مجاور چندویلا، دیگر بود که از پنجره‌های

## هنوز این رگها خون دارند

ویلاهای شیروانی هاشان دیده میشد. صاحبانشان را نمیشناختم؛ ناری به کارشان نداشتم.

صبح‌ها، غالباً با برادرم و گاه تنها، بردامندسین و خرم، یا در کوره‌راه‌های دشوار مسیر رودخانه گردش میکردم. پیش از ظهرها گاه برای خرید بدمرکز بخش میرفتیم و گاه سری با بادی‌های اطراف میزدیم. بعد از ظهرها در رودخانه آب‌تنی میکردیم و شادمانی جز چند بچه روستایی، از فرزندان بزرگران خودمان، نداشتم. عصرها اگر مهمان نداشتم، برای تماشای غروب آفتاب و طلوع ماه بیالای یک تپه سر بلند که مشرف به ویلا بود میرفتیم و با اگر مهتاب شب نبود گردش در میدانگاهی مرکز بخش را که رفت و آمد و سرو صدایی داشت ترجیح میدادیم.

یک شب هنگامی که در این میدانگاهی من و مادرم و برادرم روی سنگ‌های لبه پل نشسته بودیم، ناگهان دل‌من لرزید و رنگم سرخ شد؛ مردی را که دوست میداشتم اما هنوز اسمش را نمیدانستم رو در روی خود دیدم که با حیرتی عاشقانه از چند قدمی چشم بمن دوخته است. هماندم متوجه برادرم شدم. دیدم خیره خیره آن‌مرد را نگاه میکند، از چشمانش شراره‌یی در عین حال ترس آور و مسحک بیرون میریزد و زیر لب غرغر کنان میگوید: «بیشرف‌ها، اینجاهم دست بر نمیدارند!»

مادرم گفت: چه میگویی بها؟

برادرم بهادر، آن‌مرد را نشان داد و گفت:

— این ژیکولوی لندون را میگوییم؛ در شهر که بودیم گاهی

میدیدمش که از جلو خانه‌مان عبور میکند و چشم‌های هیزش را به پنجره‌ها مان میندوزد.

با اشاره مادرم برخاستیم و بطرف ده رفتیم. وقتی که سی پچیل قدم

از جلو یگانه‌دکان ده گذشتیم، سر یک پیچ سرگرداندم و همان‌مرد را دیدم که با رفتاری دزدانه از جلو دکان عبور میکند.

چون بدر باغ رسیدیم برادرم به پشت سونگر ایستاد و گفت:

— بکنفر دنبالمان تا اینجا آمده است.

## استخوان زیر پی

ما درم دفتی نرد و چون کسی را ندید بارویش را گرفت و گفت، برویم بهاجان، خیالات بسرت افتاده است.

سه ساعت بعد که همه خفته بودند و من در اطاقم در طبقه دوم عمارت بیدار بودم، کسی را کنار رو در خانه دیدم؛ رو بعمارت داشت و پنجره های روشن را نگاه میکرد. بی شبهه يك مرد روستایی نبود؛ از هیکلش منظرم رسید که همان مرد است.

چراغ را خاموش کردم و خوابیدم. بپس از چند دقیقه این واقعه در خاطر من نماند. صبح هم بیدارم باز نگشت. بر اذرم هنوز بیدار نشده بود. برای گردش صبحگاهی تنها بیرون رفتم؛ خوش و خندان و بیخیال راه هر روزی را کنار رو در خانه پیه بودم؛ از نقطه بی که يك تخته سنگ بزرگ عمارت را از نظر نا پدید میساخت، از پای درختی، همان مرد، همان که دوستش میداشتم، ناگهان برخاست و رو در رویم قرار گرفت. پلرزه در آمدم؛ پیش از همه اعضا و جوارحم، قلبم تکان میخورد؛ جایش در سینه ام تنگی شده بود؛ نمیگذاشت نفسم بیرون آید؛ حیران مانده بودم که چکنم؛ مرد لبخند زد؛ من قدرت لبخند زدن هم در خود نیافتم؛ پیش آمد و دستم را گرفت؛ اراده بی برای بیرون کشیدن دستم از دستش نداشتم؛ با صدای لرزان و بالحنی شوزا نگین گفت:

— نمیشناسی من امع بود من؟ یادت نمیا آید؟ سوخته بی قرار تو؛ عاشقی شوربندۀ تو! خیال میکنم که اصلا اسم را نمیدانی در صورتی که من اسم ترا میدانم. آنقدر دنیالت گشتم که داشتم میمردم؛ چند روز پیش پیدات کردم؛ همینجاها دیدمت، اما خانه ات را بلد نبودم؛ جرأت نمیکردم از کسی بپرسم؛ اسم من «قاسم» است. بعدها کاملا خواهی دانست که کیستم؛ فعلا برای معرفی خود فقط میگویم که دیوانه توام؛ نازگی ندارد؛ مدتی است؛ تا کفون در جهان هرگز عاشقی بقدر من پایداری نکرده است؛ چند سال است که بی هیچ امید، بی هیچ توقع دوست میدارم؛ اولین ذوقه است که با تو مواجه شده ام؛ دیشب جرأت ورزیدم و دنیالت آمدم. نمیدانم اشتباه کرده ام یا درست فهمیده ام؛ چند وقت پیش بدلم نوید دادم که نسبت بمن مرحمتی داری؛

## هنوز این رگها خون دارند

از نگاهها و لبخند هایت فهمیدم ؛ اما نمی‌توانستم باور کنم ؛  
نمی‌توانستم خودم را اینقدر خوشبخت بشمارم! او ؛ محبوبم ؛ آیا هیچ  
شنیده‌یی که کسی همه چیزش را در سر عشق گذاشته و دیوانه شده باشد ؟  
منم که چنین شده‌ام ؛ اکنون آیا به من حیات میبخشی یا به من نک محکوم  
میکنی ؟ ناستین کلامی که بر زبان آوری سر نوستم را معازم خواهد  
کرد !

و ناگهان دستم را رها نکرد . خود را به پایم انداخت و با صد  
گریست .

دستش را با دست لرزان گرفتم ؛ خواهش کردم که بر خیزد ؛  
چون برخاست با مالامالت و رأفت در چشمانش زگر استم و گفتم ؛  
— پدرم در مسافرت است ؛ امامی توانید به زمان بیاید و  
با مادرم حرف بزنید !

چنان ذوق نبرد و چنان از مسرت لرزیده هماندم شمشیر را  
باور کردم ؛ معتقد شدم که این عشق توأم با کمال راستی و مفا و طهارت  
است دیگر نمی‌دانم چه گفت و چه پرده‌های دلپذیر و خوش ربا از عشق و  
شیفتگی نمایش داد ؛ یکساعت بعد که دستم را بر سینه‌اش نهادم  
جدا عاشقش بودم و آن روز و شب را در منزل و خارج منزل در سوژه  
گذار بسرمیبردم .

از آن پس هر دفعه که تنها بگردش میرفتم میدیدمش و هر دفعه  
که برادرم را همراه داشتم ، احساس میکردم که او بی آنکه خود را نشان  
دهد دنبال ماست .

ساعات ملاقاتمان همیشه شورانگیز بود ؛ آنقدر حرف داشتیم ،  
آنقدر راز و نیاز عاشقانه او خیال انگیز و مستی بخش بود که بندرت  
طرح موضوع خواستگاری را بیاد می‌آوردم . هر دفعه که این صحبت  
بمیان می‌آمد خود را سعادتمند جلوه می‌داد و قسم یاد میکرد که در اولین  
فرصت این کار را خواهد کرد .

چندی بعد احساس کردم که در مراحل عشق من نهایت بهم  
نزدیک شده‌ایم ؛ یک روز در عالم پیچبری دریافتم که از حد تجاوز  
میکند .

## استخوان زیرینی

با حیرت از جا جستم و زبان با اعتراض گشودم ! اظهارش مساری کرد، خیزد را کتک زد گریست، پایم را بوسید، عذر تقصیر خواست، با و اخطار کردم که دیگر حق ندارد دست مرا هم بدست گیرد مگر پس از آنکه کسانی را برای خواستگاری نزد مادرم فرستد و در انتظار بازگشتن پدرم نامزد کند .

پس از آن روز هر دفعه که همدیگر را می دیدیم، برای رام کردن من و اسیر کردن عقل و وجدانم در چنگ شوق و هوس تدبیر تازه بی بکار میبرد و نرسنگ جدیدی می ریخت. خود را کاملاً بمن معرفی کرده بود؛ بی اندازه متهول بود؛ فراموش کردم بگویم که از حیث زیبایی و آراستگی سر آمد همه مردان شهر بود؛ چه خوب حرف میزد؛ همه چیز میدانست؛ مثل این بود که همه دنیا را می شناسد؛ پیش از آنکه در تصور کنجد مطبوع و جذاب بود. برای فرو نشاندن خشمها، برای نابود کردن مقاومتها، تدابیر و حیلله های عجیبی داشت؛ مرا از همه جهت دغورد آموخته کرده بود؛ نمیتوانستم خود را بی نیاز از او فرض کنم؛ هر دفعه ۲ ساعت ملاقاتمان یا بان مییافت از نرمی هایی که در مقابل او نشان داده بودم پشیمان میشدم، اما هنوز چند ساعت نگذاشته ب فکر میافتم که ساعت نزدیکتری برای ملاقات بیابم .

مادر و برادرم متوجه وضع غیرعادی من شده بودند؛ احساس میکردم که برادرم با کنجکاو و اضطراب خاصی از من کله میکند که چرا غالباً تنها بگردش میروم و او را نمی بینم . یکی دو دفعه بنظرم رسید که دورادور و مخفیانه دنبالم کرده است، و از رفتن به میعاد گاه با قاسم احتراز جست. یک روز چند لحظه پس از آنکه از قاسم جدا شدم بیاد را دیدم که از بالای درختی پایین جست. روز بروز کنجکاویش بیشتر میشد و کم کم در چشمانش کبودی برافش آثار سو وطن را میخواندم. چند دفعه ضمن صحبت های مختلاف با غیظ و دندان بهم فشردن گفت: «یک آدم غریب را گاهی بینم که ا اینجاها پرسه میزند؛ بالاخره پاهایش را خواهم شکست» گاه که مراقبت و بیداری او فرصت های ملاقات با قاسم را از دستم بیرون میکرد به غیظ می آمدم؛ خواه و ناخواه نسبت باین برادر مزاحم عداوتی در دل احساس می کردم .

عنوز این رنگها خون دارند

اوائل شهریور ماه بود که خال نام پدیده آمد، من و بهادر از خاله رابعه مادرمان دوست میداشتیم. او نیز ما را بی نهایت عزیز می داشت .

پس از سه روز که خواست بشیر بر گردد از مادرم خواست شد که بهادر را ببرد . بهادر حسن استقبال کرد و من پرسیدم که یاد دور از آن مرحله بودم که در این حسن استقبال يك اندیشه پنهان احساس شدم. فلها بی نهایت خوشحال شدم . بهادر به شیر مهربان و الاقل سه سه چهار روز میماند و در این مدت من میتوانستم به روز بلک روزی دوسه دفعه قاسم را ببینم .

نخستین روز غیبت برادرم ازده. پس از غف شبانه روز فراغت، قاسم را دیدم و خود را بیقرار و مشتاق در آغوشش انداختم . در آن ساعتی بخود آمدم ؛ و چون دریافتم که با استفاده از دستگیری من به سود پلیدی را دنبال میکند باورش نام گفتم ؛ ارزان و اشک بر زبان بیقراران را چنان وصف کرد که پای ثباتم لرزید و اجازه دادم که دست و دستانم را ببوسد ؛ و بزحمت از او دور شدم .

روز بعد با شفتگی و اشتهاک بیشتر کسوس شتافتیم . هر روز محل ملاقات را عوض میکردیم . آنروز در یک تنگه ، در بناه تنگه سنگی بزرگ، روی فرش از علف عاقر وحشی کنارش نشسته بود ؛ شاخه های انبوه يك درخت کهن بر سرمان سایه انداخته بود ؛ چای جان دهن بود که گفتمی هر گز پای آدمیزاد به آن نرسیده است . دستم را در دست و خواست در آغوشم گیرد . خود را کنار کشیدم و گفتم ؛ نمیکنم بقلم کنی ؛ باد و وجب فاصله بنشینیم و صحبت کنیم ؛ از این کلام من بخروش آمده ؛ پرسید که آیا دوستش میدارم ؛ گفتم آری ؛ قسم باد کرد که دروغ میگویم ؛ پس از جا برخاست ؛ خود را بی نهایت آشفته نشان داد . چهره اش را فروخته و چشمانش را سرخ و اشک آلود دیدم و گلویش را در فشار بنضی شدید احساس کردم . با صدای گرفته و غیر واضح گفتم ؛ « من تا کنون امتحانم را داده ام ، اثبات کرده ام که ترا هزار درجه بیس از آنکه تصور کنی دوست میدارم ؛ در راه تو شده چیزی کم را از دست دادم ؛ روزوشم را وقف تو کرده ام ، اما از طرف تو هیچ اطمینان بدست نیاورده ام .



## استخوان زیرین

نوهی که خواستگار نپذیرفته بی، یقین داریم که مرادم نخواهی پذیرفت،  
تو در این دنیا ده تا بیایستی و هیچکس دیگر را نمی بینی و بنظر من میرسد  
که مرا موقتا مثل یک اسباب بازی و وسیله سرگرمی انتخاب کرده بی  
و چون بشهر باز گردی دیگر استقا و بمن نخواهی کرد، مرا فقط یک روز  
زنده بیدار و آن امید زندگی کردن با است و مسامحه بدانم که تو این  
امید را بر نخراش آوردی.

با حیرت بگفتم: بچه مناسبی برای جدا اینطور فکر میکنی؟  
آتش: برای آنکه نسبت بمن وسایقه اروا میداری، حاضر نیستی  
و نمیدانی از تو دور دست داشته باشم!

نمیدهمم - چه وسیله؟  
بمنترین وسیله! محکم بر زمین و شیشه! اینکه مرا نگاه دار  
برسانی!

شدی از جا جستم و گفتم:  
بدمشرم! چه توقعی اینجا! پس بومین حیرت است که اقدام به  
خواستاری نمیکنی؟ میخواهی نام دل از من بگیری، آلوده و سیاه  
روزم تیر و پیکرهای من  
من این بودم که با این دلام و انما راه زندگی از من دور  
برویش بسته شده است! بخود در چیدم، دوستش را رو آسان باز کرد  
و گفت:

خدایا، خداوندان! بی بینی بمن چه میدکوند! من بینی که  
دیگر نمیتوانم زنده بمانم!

و دوستش را پس رفت پایین آورد و در جیب های شلوارش کرد  
بناقدم بمن نزدیکتر شد و گفت:

تو ناگهان مرا آشنا خفته، خیال میکنی که خارج از خود  
بودی فدای من! خیال میکنی که بی تو برای من مردان  
وجود دارد! خدای! خواهی ترانست پس از کامیاب شدن از وصل تو  
بگریزه و جانی دیگر و طور دیگر زندگی کنم! الان بتو ایات خواهم  
کرد که چنین نیست.

و پایت حس است سریع دست راستش را پایت هفت تیر، از جیب

## هنوز این رگها خون دارند

بیرون آورد. لوله سلاح آتشین را به شقیقه اش نزدیک کرد؛ چشم فرو بست و بالحنی قاطع گفت :  
— خدا حافظ !

آسمان دور سرم چرخید ؛ بیطاعت و هراسان از جا جستم ؛ هیچ دستش را نگرفتم و گفتم ؛ نکن قاسم ؛ آتش نکن ؛ غلط کردم ؛ هوبه کردم ؛ دیگر اذیت نمیکنم . . .

و با همه قوایم لوله طپانچه را بسمت دیگر گرداندم . قاسم مثل این بود که در نتیجه نزدیک شدن بمرگ ، یا بر اثر هیجان شدیدش ضعف کرده است ؛ نتوانست بر یا بماند و بر زمین نشست . من نیز نشستم ، روی زانوهایش نشستم ؛ هفت تیرش را از چنگش بیرون آوردم و دور انداختم و خود در آغوشش افتادم .

همه چیز را فراموش کرده بودم ؛ در عالمی خارج از این جهان میزیستم ؛ قاسم را با حرص و ولعی عجیب بر سینه میفشردم و بنظرم میرسید که این همه عالم است که بمن اعطاء شده است و بیم از آن دارم که از دستم بیرون رود ؛ این موجود برای من دیگر یک فرد بشری نبود ، یک موجود خارق العاده بود ، یک روح بود ، یک مظهر کامل عشق و شوریدگی بود ؛ اهمیت و ارزشی بی حساب پیدا کرده بود ؛ خود را در قبال عظمت بی منتهای او حقیر می شمردم ؛ کام دادن با او و جلب رضای او کمترین هدیه بود که خیال میکردم بتوانم در مقابل عشق او و از جان گذشتگی او تقدیمش دارم ؛ او مثل این بود که مدهوش شده بود ؛ میخواستم بهوشش آورم ؛ مثل این بود که مرده بود ، میخواستم به بیشترین وجه به خوش آیندش باشد زنده اش کنم ؛ بتدریج جان میگرفت ؛ بتدریج بگورم ؛ بتدریج بخود جان و حس و حرکت می بخشید ؛ هرگز این همه میبایست در موجودی نمیتوانید فرض کنید ؛ اندک اندک زنده تر میشد و مرا شیفته تر و بیقرار تر میساخت . پس از چند دقیقه فشار شدید بازو . ناشر را احساس کردم و صدایش با کلمات کوتاه بگوشم رسید . خیال میکردم نه در بهشتم و زمزمه حور و غلمان میشنوم . . . لحظه تسلیم را با بیصبری و حرارت سکر آمیزی انتظار میبردم ؛ از کلماتش و از حرکات دستش بطور مبهم احساس میکردم که این لحظه نزدیک میشود ؛ . . . خیلی

نزدیک...

ناگهان صدایی از بالای سرمان در تنگه پیچید : صدایی سخت و خشک بود : صدای شکستن يك شاخه درخت بود ؛ قاسم از جا جست. من نیز بخود آمدم. هر دو با هم با فریادی از درون سینه ملتفت بهمان گفتیم چه بود ؟

يك شاخه از شاخه های درخت قطوری در بر سرمان سایه انداخته بود بیابین آویخته بود .

قاسم در حالی که خود را جمع میکرد و تیرگی عجیبی در ریه آشفته اش رافرا گرفته بود با دست لرزان شاخه آویخته را نشان داد و گفت .

این شاخه شکست .

و باز هر دو تکان خوردیم ؛ یکی دیگر از شاخه ها حرکت کرد .

من نیز برخاستم . قاسم با هول و هراس گفت ؛  
يك نفر باینجا آمده است ؛ مراقب ما است ؛ روی درخت است .

تنه درخت در پی تخته سنگ عظیم ناپدید بود . بی شبهه کسی آنجا بود . من اختیار حواسم را بدست آوردم ؛ بخودنگریستم . چون دریافتم که نیمه غربی ام از سرم مرتعش شدم . شتابان لباسم را مرتب کردم و گفتم ؛

خیالی بند شد . . . حتما کسی ما را در این وضع دیده ؛ من میروم . . .  
خدا حافظ !

و از طرف پایین ، کنار بستر رودخانه راه افتادم . قاسم يك گامه هم بر زبان نیاورد . لباسش را میپوشید ، ناراحت بود ، اطراف را مینگریست . پس از چند لحظه تخته سنگ بین من و او حائل شد و دیگر ندیدمش . با نهایت سرعت سوی و بالا میشتافتم . چند دقیقه بعد که بحد کفایت از تنگه دور شده بودم قدم سست کردم . کوشیدم تا وضع عادی را باز گیرم . کنار رودخانه نشستم ؛ دست و صورتم را شستم و شانه بر مویم زدم . وقتی که بویلا نزدیک شدم چنان آرام بودم که خیال

هنوز این رگها خون دارند

میکردی از یک گردش کوتاه بازگشته‌ام . رودخانه در مسیر خود  
میرفت و عیاچو میکرد؛ سی چهل گوسفند و بز و چند گاو روی دامنه  
تپه یوزه در علفنا داشتند ؛ در باغ باز بود . باغبان پیرمان پای  
حاشیه‌یی نشسته بود و بر گیاهای زرد شمعدانی های سرخ رامی‌کند .  
به سوت زدن پرداختم و از در باغ به درون رفتم . کنار استخر  
رسیده بودم که مادرم سر از یکی از پنجره‌های عمارت بیرون کرد و  
گفت :

- تنها آمدی؟

خنده‌یی بلند و شیرین کردم و گفتم :

- البته . کسی که تنها برود تنها هم برمیگردد !

- آخر بیا آمد عقبیت .

بارزه در آمدم و گفتم :

- بیا ؛ بهادر ؛ داداشم ؟

- آره ، یکساعت قبل آمد .

- از شیر آمد؟

- آره ؛ دلش نخواسته بود بیش از دوشب بماند ؛ آمد سراغ

ترا گرفت ، دوید بطرف رودخانه .

با کوشش بی‌پایان جلو اضطراریم را گرفتیم و گفتم :

- من ندیدمش .

صدایی نازک ، ولی لرزان که عم در آن حال خشونت‌ی عجیب

داشت گفت ،

- من اینجا هستم ، اینجا ...

مادرم فریادی هولناک از دل برآورد و از جلو پنجره ناپدید

شد . من سر به عقب گرداندم و چنان بو حشت دچار شدم که هر دو زانویم

قطع شد ؛ ناله‌یی خوفناک از دل برآوردم و با تشنجی که خیال کردم

هماندم جانم را خواهد گرفت نشستم .

بهادر بود ، برادرم بود ، آشفته بود ، پیشانی شکسته ،

صورت مچروخ ، گوش‌ها مثل دو لخته خون ، پیراهن بر تنش

هر اش هراس ، سینداش تا آنجا که از دریدگی های پیراهنش

## استخوان زیرین

دیده می‌شد خراشیده ، و وحشت انگیز تر از همه ، دو پنجگانه دستش را در هم انداخته . هر دو غرقه در خون ، تقریباً خون فشان . . .

دهانم از وحشت بازماند ، نفسم قطع شد ، جلو چشمانم را غباری تیره فرا گرفت ؛ پها در دود دستش را بهم می‌فشرد و خون از میان انگشتانش می‌چکید . سکوتی تهدید آمیز داشت . نگاهی وحشت انگیز میکرد ؛ مثل این بود که با اصراری دشمنانه دستهایش را بمن نشان میدهد ؛ این دو دست کوچک و لوی در هم فشرده در چشم در دیده از وحشت من به بزرگی تخته سنگهای کنار رود خانه جلوه میکرد ؛ مادرم فریاد زنان از عمارت بیرون آمد ؛ قامتش خمیده بود ، اما میدوید ، سرعت میدوید ، در هر قدمش احتمال میرفت که بر زمین افتد ؛ مادرم دست بر سر میکوفت ، موهایش پریشان شده بود ؛ پیاپی باناناه من دلخراش میگفت :

— پها ، بنهادر ، چه شده ؟ کجا بودی ؟ چه کردی ؟

از کنار من گذشت و بنهادر رسید . من هنوز نمیتوانستم قدم از قدم بردارم ؛ دهانم خشک شده و زبانم به سق چسبیده بود . آنقدر قدرت تفکر نداشتم که حدس بزنم چه پیش آمده است ، فقط بنظرم میرسید که هر چه بوده بی نهایت فجیع بوده ، مربوط به من بوده ، مربوط به لحظاتی بوده که يك مرد اجنبی مرا عریان در آغوش داشته است . . . میله ، زیدم و خیال میکردم که همانم دنیا به آخر خواهد رسید !

مادرم چون به بنهادر رسید ، در آغوشش گرفت ؛ دیدم که بنهادر میله زرد ؛ بهتر میدید و بیشتر منی ترسید ؛ میدید که برادرم از سر تا پا مجروح ، کتک خورده ، و خون آلود است ؛ میدید که واقعاً از دستهایش خون می‌چکد .

هیا هوایی موحش در سرم افتاده بود ؛ دیگر نمی‌شنیدم نه مادرم چه میگفت ، نمی‌دیدم که چه میکرد . بی اراده به تفرار رفتم ، چند قدم آنسو تر بدرختی تکیه زدم . دیدم که برادرم بحرکت در آمد ؛ دستهایش را از هم باز کرده بود ؛ کف دستش منظره زشتی داشت ، چیزی

هنوز این رگها خون دارند

مثل يك لخته بر رگ خون در آن بود . باد سب دیگرش همچنانکه  
خونین بود بازوی مادرم را گرفت . صدایش را شنیدم ، صدای ظریفش  
را که در عین نازکی خشونتی داشت ؛ مثل صدای سوت خطر بود ؛  
گفت :

— برویم ماما ، چیزی نیست ؛ می بینی که سالم ؛ نگران  
نمیش . خرچه کردم خوب کردم ؛ بی جهت نترس ؛ همین که چقدر  
خوشحالما . میدانستم ؛ بهمین جهت از شهر آمدم ؛ در شب خواب دیده  
بودم ؛ از مدتی پیش حدس میزدما ؛ چه بموقع رسیدم ؛  
بطرف من می آمدند ؛ خیال میکردم که مراک بمن نزدیک  
میشود .

جلو من برادرم پا بر زمین نوقت و توقف کرد . مادرم که  
می لرزید و با حیرت چشم بدشان او دوخته بود نیز ایستاد .  
برادرم رو بمن کرد . در نگاهش علامت بود اما محبت هم بود ؛  
غضب نبود ، تهدید نبود ؛ اندکی اطمینان یافتم و توانستم خود  
را همیای شنیدن کنم ؛ شنیدن چیزی که نمیدانستم چیست . بهادر  
گفت :

— همیدی خواهر جان ... خوب کردم ؛ مثل اینست که دنیا را  
فتح کرده ام ؛  
مادرم گفت ،

— چه کرده بی سر ؛ چرا نمیکویی ؟ دارم از نگرانی جان  
میدهم ، حرف بزن ؛  
بهادر بازوی مادرم را رها کرد . همان دستش را روی شانه  
من گذاشت ؛ مثل این بود که چنگال پلنگ است ؛ سراپا لرزیدم .  
گفت :

— نترس خواهر جان ؛ تو بیگناهی ؛ هر چه باشد بیگناهی ؛  
ورو بمادرم کرد و گفت ؛

— يك مرد آنجا بود ؛ همانکه مکرر دیده بودمش ؛ همانکه  
آنشب سر پل نشانان دادم . خواهرم با من مثل همیشه نبود ؛ بیشتر  
روزها تنها بگردش میرفت ؛ دلم شور میزد ؛ این مرد که را اینطرفها

### استخوان زیرین

زیاد دیده بودم . میدانم مامان : مخصوصاً پتهران رهنم : ملافت نشدی ؟ تا خاله جانم گفت بیا گفتم میآیم ، از همان وقت تصمیم داشتم که زود برگردم . گفتمی که از طرف رودخانه رفتم من هم رفتم : از پشت يك تخته سنگ صدا شنیدم : میخواستم ببینم و دیده نشوم : رفتم بالای يك درخت ، از آنجا تماشا کردم : مرد که خیلی حقه باز بود : خواهرم مقاومت میکرد . او هفت تیر کشید که خودش را بکشد ؛ چند حرا از آده پیرا میدانستم که دروغ میگوید ، اما خواهرم ترسید ، بیحال شد و در عمل مرد که افتاد ، من همه حرفهاشان را شنیدم ؛ چه چیزها میگفتا میخواستم آهسته پایین بروم هفت تیر را که روی زمین افتاده بود بردارم و مرد که پیشرفرا بکشم اوقت میگذشت ؛ هم خجالت میکشیدم ، هم داشتم از غضب میبردیم . مرد که اخت شده بود ؛ نیا هاش را میدیدم که چه وحشت آور بود . مثل شیطان بود ؛ خواهرم هیچ نمیبیند ؛ مرد که اختش میکرد او ملافت نمیشد ؛ اصلاً دیوانه شده بود ؛ باور نمیکردم که خواهرم باشد . دست - پاچه شده بودم . خواستم از بالای درخت بپریم ؛ پایین آنجا که هفت تیر بود اما شاخه شکست و اینها فهمیدند ، بهتر شد ؛ خواهرم بهوش آمد . مرد که ترسید ؛ خواهرم گریخت ، من قایم شده بودم . مرد که داشت لباسش را میپوشید . یکدفعه از همانجا که بودم مثل پانک جستم روی سرش ، درست روی سرش ؛ دیگر مجاش ندادم ؛ غافلگیر شده بود ، وقتی بود که يك پایش را بلند کرده بود تا شلواریش را بپوشد ؛ غلتید روی زمین . من روی گردهاش افتادم . پایم بز زمین خورد و درد گرفت اما اهمیت ندادم . تلاش کرد که بر گردد من سرش را بز زمین کوبیدم . زورش زیاد بود اما من گرفته بودمش . از پس سرش را بز زمین کوبیدم ، گپیچ شده بود ، با وجود این بلند شد . دست به رقه شدیم ؛ يك عالم مشت و سیلی و لگدمن زد ؛ مثل گرگ بود ، اما این گرگ زخمی شده بود ؛ جانش داشت تمام میشود ، خیال میکردم که کارش خیلی زود تمام خواهد شد ، اما يك دستش را به گلویم رساند ؛ من مهملش نکردم ، چنگ زدم توی چشمش ؛ فهمیدی خواهر ؛ چشمش را در آوردم ، اینست ؛ تماشا کن ...

## هنوز این رگها خون دارند

و دست دیگرش را پیش چشم من باز کرد : يك تکه گوشت  
رگ و ریشه دار خون آلود بود . از وحشت دو دست پیش چشم  
گرفتم ؛ مادرم ضعف کرد . بر زمین نشست و با صدای لرزان گفت :

- وای خاك عالم بر سرم !  
بهادر لنگه چشم را در حاشیه باغچه انداخت و بالحنی فاتحانه  
گفت :

- فریاد زد و افتاد . يك خرده گلویم را مالیدم تا حالم جا آمد ؛  
همانوقت هفت تیر را که دوسه قدم آنطرف تر افتاده بود ، دیدم . فوراً  
برداشتمش ، کله مردك را نشانه گرفتم تا درست و حسابی بکشمش  
اما فکر کردم که برای چه بکشمش ؛ .. هفت تیر را گذاشتم توی جیبم ،  
اینست ...

دست در جیبش کرد و هفت تیر قاسم را بیرون آورد و گفت :

- آنوقت چاقویم را از جیبم در آوردم . همین را ...

از جیب دیگرش چاقوی قلمتراشی را که سال گذشته پدرم باو  
داده بود بیرون آورد و گفت :

- و دیگر معطل نشدم ... بریدم ... میدانید که ... دیده بودم ..

مردك رذل ! .. نفرت آور ... جانور ... بریدم !

مادرم گونه اش را به چنگ میکند ؛ میفهمیدیم که بهادر چه  
میگوید ؛ از شرم و از ترس عرق کرده بودم ؛ برادرم میگفت :

- بیشرف توی خونس غلتید ؛ دست و پا میزد ؛ حظ میگردم ؛  
دلخ خنك میشد ... آنوقت گریختم ؛ چند نفر از دور میآمدند ؛  
میدویدند ؛ فریادها را شنیده بودند ؛ گریختم ؛ خیال نکنید ترسیدم ؛  
فقط آمدم به شما بگویم .

و بایک حرکت روبه درباغ گرداند ؛ ما هم با همه وحشت و  
ضعفمان متوجه شدیم . از بیرون باغ صداهایی شنیده می شد ؛ غده بی  
میآمدند . يك دقیقه بعد رگه يك پاسبان پیدا شد . مادرم فریادی  
زد و گفت :

- وای ! آمدند بهر نیت . خاك بر سرم بند ...

- بهادر شانه بالا انداخت و گفت :



### استخوان نیرین

— هیچطور نمیشود؛ بیایند ببینند: خیلی بهتر است بیخود

میترسید.

و روی حاشیه گنکاری خم شد و لنگه چشم قاسم را از میان  
پته‌های گل برداشت.

يك پاسبان و دو مرد از برزگرهای ده مجاور، و دنبالشان ده‌هاتن از  
زنان و مردان و بچه‌های ده خودمان می‌آمدند. پاسبان دم در استاد:  
يك لحظه با حیرت به بهادر و من و مادرم نگر بست بعد قدم بدروان  
گذاشت و بالحنی آمرانه گفت:

— اینجا است؟

— دو مردی که دوشادوش او بودند گفتند: آری؛ همین

است.

پاسبان با قدم‌های بلند پیش آمد، جلو ما ایستاد؛ مادرم  
نمیتوانست از زمین برخیزد. من سر زیر انداخته بودم و میلرزیدم.  
بهادر دست‌های خونیش را بکمر زده بود؛ لنگه چشم را بیک دست  
و هفت تیر و چاقورا بدست دیگر داشت. پاسبان چند لحظه من و مادرم  
را نگر بست و ساکت ماند، سپس دست پرشانه برادرم نهاد و بالحنی  
تهدیدآمیز گفت:

— تو بودی؟

بهادر با گستاخی حیرت‌انگیزی گفت:

— بله، پس میخواستید که باشد؟ خودم بودم!

پاسبان سیلی محکمی به گونه او زد و گفت:

— توله سگ!

بهادر نیز قدم عقب رفت، سر راست گرفت، چهره‌اش برنگ

خونش شده بود؛ بدرستی گفت:

— سر کار، حق ندارید بزنی؛ قول میدهم که بمناسبت همین سیلی

مجازات خواهید شد!

پاسبان صدا بلند کرد و گفت:

— بدبخت بی‌حیا؛ مرد که را نابود کرده‌ی! اگر بمیرد، دام

خواهی شد.

## هنوز این رگها خون دارند

بهادر گفت، این بشما مربوط نیست احکم اعدام مرا شما نخواهید داد! فقط بوظیفه تان عمل کنید .

پاسبان مثل این بود که شرمنده شد . بزرگوارت تحت تأثیر شهامت و متانت برادرم قرار گرفت . با صدایی که چندان شدید و تهدید آمیز نبود گفت :

— برای چه این کار را کردی؟ این دیوانگی چه بود ؟

— همه چیز را خواهم گفت ، اما نه بشما ؛ مگر وظیفه تان را

نمیدانید؟ اگر مایلید، دست بند بدستهایم بزنید، اما قبلاً ایتها را از دستم بگیرید .

و دو دستش را پیش چشم پاسبان گشود و گفت :

— این چشم آن آقای باسرف است! اینهم هفت تیر او و چاقوی

خودم . چرا ما تان برده است؟ اگر وظیفه تان یادتان رفته است من بهتان

میگویم؛ باید مرا بپرید؛ اگر میترسید فرار کنم، ما مرتکب جنایت

دیگری شوم دست بند بدستهایم بزنید، این آدم ها را هم از اینجا دور

کنید . می بینید که دو زن اینجا هستند، می بینید که حالشان خوب

نیست .

پاسبان نگاهی به من و مادرم کرد و به بهادر گفت:

— باید خانم ها هم بیایند؛ تو صغیر هستی!

— به آنها چه مربوط است؟

مادرم با صدای لرزانش گفت، می آیم، ما هم می آیم .

صدا در ده خودمان و چند دهه مجاور پیچیده بود ؛ پیش چشم

دو بست سیه د نفر، پیشاپیش پاسبان از ده خارج شدیم . همانوقت يك

پاسبان دیگر با چند مرد دهاتی که سرو ته يك تکه زیلورا گرفته بودند

نمایان شدند میان این زیلو مردی بود که فریاد میزد؛ قاسم بود . من و مادرم

چادر سیاه سر کرده و رومان را گرفته بودیم .

در پاسگاه پرورنده تشکیل شده . قاسم را پیش از آنکه ما به پاسگاه برسیم

در آمبولانس گذاشته و بشهر برده بودند . بهادر ما را بمرگ پدرم قسم

داد که هیچ نگوئیم . طفلک گوشت تنش را از دست میداد ولی شهامتش

را از دست نمیداد؛ بچشم میدیدیم که دمادم لاغر تر میشود اما حرارت

### استخوان زیر پی

و زندگی صدایس هیچ نم نمیشد، و هیچ سرخم نمیکرد. در پاسگاه بانهایت  
سادگی و بی هیچ شویش اعتراف کرد: گفت:

... از این مرد که بدم میآمد؛ وظیفه خودم میدانستم که حقیقتش  
را این دستش بگذارم! از بالای درخت روی سرش جستم، غافلگیرش  
کردم، بر زمین افتاد؛ دیگر زورش بمن نمیرسید؛ چشمش را در آوردم.  
بعد هم بر پدمش آمدند که چه بلا بر سرش آوردم!

در... های دیگر را بی جواب گذاشت؛ دلیل جنایت را پنهان  
داشت؛ هر چه پرسیدند فقط گفت:

... بشمان خواهم گفت؛ در دادگاه خواهم گفت.

از من و مادرم هم تحقیقاتی کردند. مادرم نمیتوانست جواب  
گوید؛ مثل دیوانه تا شده بود؛ من نیز از فرط شرمندگی نمیتوانستم  
چیزی بگویم؛ بالکل نت گفتم که این مرد را میشناختم...

پس از چند ساعت به آگاهی راهنمایی شدیم. آنجا بهادر  
توضیحات بیشتری داد. من نیز چون دور از مادرم و برادرم  
بازرسی شدم اعتراف کردم که با قاسم آشنا بودم، گاهی با او  
بگردش می رفتم و تصور نمیکردم که مقصودی جز مزاحمت با من  
داشته باشد.

بهادر با سماجت خود کانه اش اصرار داشت که همه افراد فامیل  
را آگاه کنیم ولی مادرم که خیال میکردی آخرین لحظات عمرش را  
میگذرانند التماس کرد که کسی را خبر نکنیم و کار را بر سوای نکشیم.  
قرار بازداشت برادرم صادر شد. تا ظهر روز بعد گرسنه و تشنه این در  
و آن در زدیم تا موفق شدیم به قید وجه الضمان آزادش کنیم. پنجاه  
بازگشتیم. برادرم هیچ حرف نمیزد، فقط ساعت بساعت میپرسید که قاسم  
چه شده است. روز بعد خبر رسید که دو عمل جراحی ماهرانه و تزریق  
مقدار زیادی خون از خطر مرگ نجاتش داده است.

برادرم به جنس شنیدن این خبر شادمان شد، مثل محکوم  
باندامی که حکم اعدامش لغو شده باشد. مادرم که تب کرده بود نیز خوشحال  
شد؛ من چرا آب نداشتم بروی هیچکدامشان نگاه کنم. در قیافه مادرم  
میخواندم که بمن میگوید: «مقصر واقعی تویی!» اما برادرم ضمن ابراز

## هنوز این رگها خون دارند

شادمانی از زنده ماندن قاسم، گفت :  
— میدانید چرا اینقدر خوشحالم؟ هیچ فایده نداشت اگر این  
بیشرف میزد ! دلم میشو است زنده بماند ! بعد خواهید فهمید که  
چرا ! خدا کند که زودتر برویم به دادگاه ! آنجا دق دلم را خالی  
خواهم کرد !

هر روز بداد سرا میرفتیم . باز پرس داد سرا پرونده را تکمیل  
کرد . دیگر نقطه ابهامی باقی نماند . همه چیز گفته شد . پرونده  
بدادگاه فرستاده شد . سه هفته بعد جلسه دادرسی تشکیل یافت . مادرم  
یکی از وکلای مدافع درجه اول را برای دفاع از برادرم انتخاب و  
مرفی کرده بود . در جلسه دادگاه برادرم که جراحاتش التیام  
پذیرفته و سلامت و نشاط دیرینش را باز گرفته و از این گذشته بنظر  
میں سید که طی یک ماه اخیر بتدریک مرز بیست و چند ساله پنخته و بهسیر  
شده است با اعمال شهامت بدیرش های رئیس دادگاه جواب گفت و  
اعتراف کرد . چون موقع دفاع از دعوی دادستان رسید برادرم برخاست  
و گفت :

— وکیل مدافع محترم بنده البته وظیفه شان را انجام خواهند  
داد . من از قانون و از اصلاحات قضایی خبر ندارم اما اجازه میخواهم  
قبلا خودم چیزهایی را که در دلم برای این موقع جمع کرده ام بگویم ،  
بعد وکیل محترم دفاع فرمایند .

رئیس دادگاه اجازه داد و برادرم گفت :

— آقای رئیس ! خیلی دلم میخواست که بجای این آقا که  
وکیل آن مرد بیشرف است خود او اینجا میبود و من این چیزها را  
رو برویش میگفتم ؛ حالا که نیست خواهش میکنم همه این چیزها را  
باو بگویید ؛ میدانید آقای رئیس ؛ من میخواستم این آدم را بکشم ؛  
میتوانستم بکشم ؛ ممکن بودهما نوقت که رویش جستم خفه اش کنم ؛  
بعدم که چشمش را در آوردم و از حال رفت هفت تیرش را پیدا کردم ،  
همینکه روی میز شماست ، می بینید که پر است و خودم از جیبم در آوردم  
و به یاسبان دادم ؛ پس تصدیق میفرمایید که میتوانستم بکشم ؛ اما  
همانوقت یک خرده فکر کردم ؛ دیدم خیلی بهتر است که زنده بماند ؛

### استخوان ریز پی

الآن عرض میکنم چرا. آقای رئیس، من بچه‌ام؛ درست نمیدانم، فقط يك خرده میدانم، با اندازه سنم، با اندازه پی که با این سن کم دیدم‌ام؛ شما که بزرگ هستید بهتر میدانید؛ آقای دادستان محترم هم خوب میدانند که بدو نوعی است در مملکت ما؛ مردم شرف و ناموس را بلکه اصلاً خدا را و راموش کرده‌اند؛ چقدر بد است که من با این کوچکی يك عالم از بیشره‌ها را میشناسم؛ توی مدرسه‌ها من شناختم‌ام، از بچه‌هاشان. در کلاس ما يك عده از این بچه‌ها هستند؛ می‌آیند، تعریف میکنند؛ از خاندهاشان تعریف میکنند، از قمار بازی‌ها، از عرق خوری‌ها، از کارهای بد دیگری که از پدرها در شان می‌بینند؛ و خودشان نیز همه چیز یاد گرفته‌اند؛ با این کوچکی هستند، قدمن هستند، با وجود این دنبال قمار بازی هستند، سیکار میکشند - می‌روند اغذیه فروشی آبجو می‌خورند، چند تا شان هستند که عرق هم می‌خورند؛ خجالت میکشیم بگویم: دنبال دختر بازی هم می‌روند؛ یکمده از دخترهای مدرسه هم هستند که از همین جور خانواده‌ها هستند؛ چه کارها که اینها نمیکنند! ده دفعه دیدم که این دخترها و پسرها برادر خواهرشان را به‌مدیگر معرفی میکنند. بدلیل همین چیزها بود که باباجانم همیشه میترسید. در پرونده گفته‌ام، خیلی مفصل؛ ملاحظه بفرمایید، باباجانم نگران بود؛ از همین جور آدمها؛ میترسید که خواهرم را در دام اندازند. آقای رئیس، خواهر و مادر ما آبروی ما هستند، ما آبروی پدرمان هستیم؛ پدرم يك روزاگر بداند ما بی آبرو شده‌ایم اگر خودش راهم نکشد دق خواهد کرد؛ هنوز خیلی زیادند کسانی که نمیتوانند بی آبرو زندگی کنند، و این مرد که با آبروی ما بازی‌ها میکرد. پیش آقای بازپرس شرح دادم که این مرد که چه حقه بازی‌ها میکرد؛ خواهش میکنم هم توضیحات مرا بخوانید هم جواب‌های خواهرم را به بازپرس؛ ببینید بی‌شرف چه كلك‌ها جور می‌کرد؛ چطور عقل خواهرم را می‌زدید... مثلاً همان هفت تیر کشیدنش برای خود کشتی... آنجا بود که خواهرم دیگر خودش را گم کرد. بخدا آقا اگر من همان وقت نرسیده بودم کار تمام بود؛ يك خانواده نابود میشد؛ برای خانواده‌هایی مثل خانواده پدر من بی آبرو شدن،

## هنوز این رگها خون دارند

آلوده دامن شدن یعنی نابود شدن . اما من این مرد که رانکشتم ؛ اگر کشته میشد اسباب خوشبختیش میشد . من هم خیلی کسل میشدم ؛ کارم بی نتیجه میماند ؛ میدانید چرا ؟ فوراً کس و کارش يك آگهی مجلس ترحیم در اطلاعات و کیهان منتشر میکردند ، يك آگهی بلندبالا ، يك آگهی چند طبقه ، طبقه اول را چند تا از علماء امضا میکردند ، طبقه دوم را وزیر و زارتخانهاش امضا میکرد ، سومی را همکارانش ، چهارمی را قوم و خویش هایش ، همه با کمال تأسفـ مرگ ناگهانی يك عنصر شریف ، يك عضو فعال ، يك مرد خود را خبر میدادند ، آقای واعظ هم در مجلس ختم میرفت بالای منبر و یک ساعت از خوبی های آن مرحوم حرف میزد ؛ تمام میشد و میرفت ؛ من نمیخواستم اینطور بشود آقای رئیس ، میخواستم این مرد که زنده بماند ؛ با این ریخت که پیدا کرده است ، يك چشم کور ، صورت صد تا وصله شده و بخیه خورده و خودش محروم از آن چیزی که شرف خودش و آبروی مردم را سر آن میگذاشت ؛ میخواستم زنده بماند و هر روز صبح که ریخت منجوسش را در آینه میبیند بیادش بیاید که چه کرده و چرا اینطور شده است ؛ میخواستم با این شکل بماند ، هر روز و هر ساعت مردم ببینندش ، آنها که میدانند بهم دیگر نشانش بدهند و بگویند این مرد که بدتر کیب را يك بچه که خون شرف و غیرت در گهاش داشت با این روز انداخت ، برای آنکه این پست فحارت قمد دست اندازی بدخواهرش داشت ؛ و آنها که نمیدانند ازش بپرسند و دروغ هایی بهم بیافد و خودش توی دلس بگوید که دروغ میگوید ، و دایم عذاب بکشد ؛ میخواستم زنده بماند ، زنها و دختران مردم را با زهم ببینند و بدلیل بلایی که چاقوی من بروز گارش آورده است آبکش و حسرت بخورد و مغز استخوانش آبشود ؛ اینها چیزهایی بود که میخواستم عرض کنم ، و باز هم می- خواستم بگویم آقای رئیس که من جنایتکار نبودم و نیستم ؛ با این کار که کرده ام نیز جنایتکار نشده ام ، اطمینان داشته باشید ، بعد از این هم هرگز جنایت نخواهم کرد . هرگز يك مورچه هم زیر پا نخواهم گذاشت ، اما امروز یا هر روز دیگر خواه يك روز دیگر زنده باشم یا صد سال دیگر ، در وقت پای ناموس و آبروی خودم و خانوادهم و وطنم در میان باشد ، باز هم خون

## استخوان زیر بی

خواهم ریخت ، باز هم سراپایم خون آلود دستهایم خون فشان خواهد بود . شما آقای رئیس رنگ خون مرا ندیدید . اما پاسبان شما دید ، مأمورین آگاهی شما دیدند ؛ دیدند که خون من چه رنگ داشت ؛ و من حالا میخواهم بگویم که این خون ، خونی باین رنگ و با این جوشش ، هنوز در رگهای بسیاری از مردم این مملکت جریان دارد ... هنوز پدران و مادرانی هستند که بچه هایی مثل من بدنیای می آورند و پرورش می دهند ؛ به این آقا و امثال او بگویید ؛ هنوز ما هستیم ، هنوز همه کسانی که رگ دارند و شرف دارند در مبارزه با بی شرفها و بی رگها مغلوب و نابود نشده اند ؛ هنوز این رگها خون دارند ...

فروردین ۱۳۳۷

## آخرین زاغه

پاروی ترمز گذاشت . دست در گردن زن خوشگل خندان  
که کنار دستش بود انداخت ، چهره چروکیده پاک تراشیده اش را ، یادها  
کشاده بخنده بی زشت و چشمانی دریده از فشار استهزا و شیطننت ، به پشت شیشه  
سمت چپش گرداند ، چند کار گرمفلوک را که در بک کامیون لکنته خاک کش  
روی خاک نشسته و چشم حرص و آرزو به جلو ماشین سوازی دوخته بودند  
و میان لبان ماتم گرفته شان کلمات آرزوئنا آمیخته با حسرت در  
نیشخندی تلخ غوطه میخورد بانگاهی طولانی و دقیق ، خبره و وقیح  
- نگر است ؛ روبه سمت راستش گرداند ، و مثل اینکه میخواهد حسرت  
آن جوانان قوی هیکل نیم لخت و تیره رنگ را به عیجان و آشوب مبدل  
کنند سر زیبای زن جوان را بر سینه فشر دو گفت :

- او نقدر خوشم میاد جینا چون از این منظره !



## استخوان زیری

زن چشمان درشت مستش را با حیرتی تمسخر آلود به اطراف  
گرداند و گفت :

— کدوم منظره :

— نگاه کن ، این کامیونو که داره میره ! منظره این لات های  
گن سنده رو که برای تماشای تو گردن میکنن و آباز چک و چیلشون  
راه میافته ! همچی نیگات میکنن که انسان خیال میکنه که دارن  
می خورننت ! این بمن میفهمونه که تو چقدر خوشگلی جینای  
قشنگم !

و از زیر چشم نگاه میبشت کامیون که دور میشد انداخت. اطمینان  
یافت که بیچاره جوانان محروم هنوز نگاه میکنند ، و لب بر لب جینا  
چسپا تپد .

زن زیبا با اطواری دلفریب سرش را عقب کشید ، با یک حرکت  
عشوہ آمیز سر ، موهایش را مرتب کرد و گفت :  
— چه لوس ! ماشینو برای همین نیگه داشتی که این منظره رو  
بمن نشون بدی !..

مرد خندید و گفت :

— نه جینا چون نیگه داشتم تا املاکتو نشونت بدم !..

— املاک من !

— آره ! مگه صبح نگفتی که بالاخره زمینهایی رو که پشت  
قبالت انداختم ندیدی ؟

— آنها اون زمینا ... اینجاس ؟

— آره ، نگاه کن . همین طرف .

— اینجا که جنگله ...

— بلافاصه از بغل جنگل ، تا اون ته ، بعرض صد و پنجاه متر ،  
بطول ... تا چشم کار میکنه ، تا اون ته ها .. از اینجا همیشه دید !

زن زیبا بقره شانه بالا انداخت و گفت :

— اه ! میخوام چکنم ! وسط بیا بون ، زمین مزخرف !

— مزخرف ؟ چه حرف میزنی جینا چون معلوم میشه که از این  
چیزا هیچ اطلاع نداری ؛ زمین باین خوبی ، باین نزدیکی ، تقریباً

## آخرین زاغه

برخیابون ، کنار جنگل ، الان متری صدتومن نفیدمش ، چند وقت که بگذره متری هزارتومن سردست میقایپن .

زن زیبایم چرخیی در جای خود زد ، تقریباً بمرد تکیه کرد ، بادقت بیشتری زمین را نگر است ، آنگاه دست سفید ظریفش را که بربك انگشتش انگشتی بر لبان بسیار درشتی برقمیزد از دریچه اتومبیل بیرون برد ، قسمتی از زمین را نشان داد و گفت :

این خرابه ها چیه ؟ خشت و گل ، کپه کپه ، مثل لونه های سگ ! اینام جزو همین زمینه !

مرد خنده فاتحانه و شهوات آلودش را مبدل بیک خشم و خروش ناگهانی کرد و گفت :

آره ، جزو همین زمینه ، زمین تو ، می بینی که ؛ این نشونه خرابی این مملکته ! نشونه اینکه تو مملکت ما هیچ حساب در کار نیست ، حق هیچکس محفوظ و محترم نیست ، هیچکس صاحب مال و زندگی خودش نیست ! هر کس هر کار دلش بخواد میکنه ! یک مشت لات ، یک مشت گرسنه گدا ، یک مشت بی پدر مادر ، یک مشت چاقو کش ، این کارو کردن ، این زاغه ها رو اساختن ، اول یکی دو تا بیشتر نبودن ؛ خیال کردم گدایین ، کهنه چینی ، درویشی ، چیزی هستن ؛ زیاد اهمیت ندادم ، در صد بودم یک روز دوسه تا از نو تر عارو بانگ یاسیان بفرستم بیرون نشون کنن ، بعد خبردار شدم که یک عده ، شاید صد نفر ، با بیل و کلنگ ریختن اینجا ، برای خودشون بقول خودشون خونه ساختن ، این خشت و گلا ، این زاغه های بدتر کیب بعد از اون مگه ما خریدیم ! نو کرهارو فرستادیم کتک خوردن و برگشتن ، زور آوردیم ، فریادوا مصیبتای ابن بیسروپاها بلندشد ، نمیدونی چه جونورایی هستن ! آدم از ریختشون وحشت میکنه ؛ مردهاشون مثل جنایتکارها ، مثل از جهنم گریخته ها ، یا برهنه ، لباس هراتر هراش ، چشمها مثل کاسه خون ، بچه هاشون لخت مادرزاد ، پسرها و دخترهای بزرگشون بدون ستر عورت ، زنیاشون هزار درجه بدتر ! همه شون روی هم رفته بیک پول سیاهم نمیارزن ؛ فقط لایق اینکه تو بدگودال بریزن نشون و بانفت آتیششون بززن ، یک مشت میکروب ، یک دسته انگل اجتماع ، مایه بی آبروی مملکت در انظار

## استخوان زیر پی

خارجی ها... او نوقت فکرشو بکن که زور من به اینها نرسید ، چقدر شکایت کردم ، داد و بیداد کردم ، خودم صد دفعه با همه ماشین تمام مأمور سوار کردم و آوردم اینجا پیاده کردم ، نمیدونم این چو نور اچو ورد بگوش مأمورا خواندن که بازم نتیجه نگرفتم ! ... اینه وضع مملکت ما ...

نزن خوشگل طنابز باقیرو نارضایی ملیحی گفت :

— واه واه امن می خوام چکنم این زمینو ، با این شاهتا ...

این مال خودت ، بایدید ملک دیگه بمن بدی ...

— دار و ندارم مال تو نه فربون دعنت ؛ اما این زمین چیز

دیگه بیه ؛ هر هزار مترش بباک ملک شد و نگی در بهترین نقاط میارزه ؛

اینها هیچ اهمیت نداره ؛ اقداماتی کرده ام که بیهین زودی نتیجه

خواهد داد ؛ همه شون التزام سپردن که تا دوسه ماه دیگه زاغه ها رو

خالی کنن و برن ؛ البته من حاضر نمیشدم ؛ تصمیم داشتم یک روز

دویست سیصد تا عملا اجیر کنم بفرستم همه رو خراب کنن و این لات های پا

برهنه رو بضرپ چوب بیرون کنن اما دولتی جا ، به لحاظ چند نفر

خشکه مقدس و برای اونکه دهن مردم وانسه اصرار کردن که مدارا

کنم ؛ گفتن که مردم میکن اینها فقیر بیچاره ان ، بدبختن ، جا و منزل

ندارن ، خدارو خوش نمی آد که اینطور بیرونشون کنیم ا چه باید کرد

مملکت ما تا صد قرن دیگه ام گرفتار این خرافات و موعومات خواهد

بود ؛ بالاخره موافقت کردم که سه ماه مهلت بهشون داده بشه . پیش

از زمستون همه زاغه ها خالی میشه . سی چیل تاش اون پانیا خالی شده ؛

نوکرا مواظبن ، هر کدومو که خالی میشه فوراً خراب و صاف میکنن .

اول بهار تو بهترین نقطه این زمین یک ویلای بزرگ بی نظیر با چند

عمارت دیگه برات می سازم ؛ باقیشم میدم بر گردونن و واست باغ

درست کنن .

بایک بوسه دیگر ناز و قیر زن تازه سر و سشورا پیاپان رسانده

ماشین را بحرکت در آورد .

پس از یک دقیقه بگامیون خاکش رسیدند و چون از آن

گذشتند صدای کارگران محروم بگوششان رسید که همه باهم باشورو

## آخرین زاغه

هیجان و ریاد میزدند ،

— آخ جون ! —

مرد قهقهه مسرت آمیزی زد و گفت ،

— این یعنی تو خیلی خوشگلی حیثیاتی قشنگم ا همه مردم برات

میسیران !



رستان رسیده بود. اولین برف تا پشت دیوارهای شهر رسیده بود؛ سوزی سخت صورتها را میلبیسید و گوشها را میگزید. یک اتومبیل کنار جاده ، رو در روی جنگل ، توقف کرد؛ سه مرد از آن بیرون آمدند؛ سیلی سرما بر گونههاشان خورد ؛ یقئاً التوشان را بالا کشیدند؛ پشت درختهای کنار جاده جستند. از یک سر اشیب چندمتری سرعت پابین رفتند. جنگل راست چپ گذاشتند و صحبت کنان بطرف چند زاغه ده از دور دیده میشد شتافتند .

از همه زاغهها فقط همینها مانده بود. از دور مثل چند تپه خاک خیس خورده که بجهها روی آنها بازی کرده و چیزهایی ساخته باشند بنظر میرسید؛ ده پانزده زاغه بیش نبود. سه مرد درشت هیکل سوی زاغهها میرفتند. مثل این بود که هر چه نزدیکتر میشدند خشونت بیشتری بخود مینخشدند. پس از ده دقیقه به زاغهها رسیدند. چند فریاد در شتم آمرانه بر آوردند. عده بی زن و کودک نیمه عربان ارزان از زاغهها بیرون ریختند . مردان درهم و برهم و با شدیدترین وظالمه اند-ترین لحن گفتند ،

— پیشرفهای پدر سوخته! هنوز که ترفترین! همه رفتن شما

سمجها موندین !

یکی از زنان زنی لاغر ، پریده رنگ ، که هر لحظه خیال میکردی از پا خواهد افتاد و خواهد مرد با صدای ضعیف لرزان گفت ،  
— آقایون ، ما بیچارهها چه تقصیر داریم ، ما که کاری از ما بر سر نیست. مردان و سمجها ، دوندگی میدن بلند آونگی میدن ؛ زمین ز مستونه ، سانگه پیش مینده ؛ کنار تو چه خیابون نمیشه زندگی کرد. انسون ما مبره .

## استخوان زیرین

— پدرك كه میمیره، شما هام برین بهینرین، این شوهرای  
قرمساقی بی غیرتتون، فقط مفت خوری یاد گرفتن، کارشون یادزویه  
یا گدایی، و گرنه نوشهر. باین بزرگی خونه قحط نیست .  
— والله آقاییون، ما پول نداریم که خونه تهیه کنیم. به اطلاق به  
وجبی توته یا قایوق ما هی پنجاه شصت تومنه، از کجا بیاریم؟  
— مردای بیسرفتون عرق نخورن، شهر او نرن. تا پول داشته  
باشن .

— یکی دیگر از زبان گفت: چشم آقا، چند وقت دیگه ام مهلت  
مرحمت بفرما این، حرطور شده باشه میبریم .  
— دیگه مهلت در کار نیست، امروز سه شنبه است، صبح شنبه  
با چندتا عمه میآیم اینجا همه این زاغه هارو روی سرتون خراب  
هیکنیم.

دوسه تا از زنان باهم گشتند :

— چشم آقا، ناشنیده حتما میبریم .

چندتا از بچه ها که شکم به پشت چسبیده شان از دریدگی  
پیراهنشان پیدا بودو مثل جوجه های سرما خورده هیله زیدند به  
گرنه افتادند .

این زنان و کودکان مفلوک همانجا در سرما ماندند و لرزیدند  
و تماشای کردند تا انومبیل برآه افتادو نابدید شد .

\*

در انومبیل مردها باهم صحبت میداشتند . اینان پیشکار و  
پیشخدمت های مخصوص نوین الدوله بودند . از بابشان از خرید و  
فروش زمین و تجارت و از منافع مشروع دولتی (!) ماهی چند هزار تومان  
درآمد داشتند نو کرایش هر کدام برای خود از بابی بودند و بشیوه  
از بابشان زندگی میکردند . پیشکار که مردی دشت استخوان یا  
چهره ای بقدری انسانی و برنگ سرخ نیر بود گفت:

— این چندتا پدر سوخته بهوای مشدی صادق نمیرن

یکی از پیشخدمتها گفت. همین مشدی صادق مردنی که دماغشو

## آخرین زاغه

بگیری چونش در میره ؟

— بله، اما اینطورش نبین، به پدر نامردیه که اونسرش  
ناپیداس، به این چندتا همسایه سمج احمقش گفته که از جاشون تکون  
نخورن .

— عجب آدمی هستی اینکه کاری نداره، دوتا کشیده بیخ گوشش  
میزدی میافتاد میمرد میگفتن مریض بود خودش مرد .

— به خیلی از این بیسروپاها که اینجا زاغه ساخته بودن کشیده  
زدم، اما دستمو رو این یکی نمیتونم بلند کنم .

— چرا ؟ از چی میترسی ؟

پیشکار خنده کنان گفت :

— از بلایی که بسرش آورده ام، میترسم حرصش بگیره برام  
دستک و دنیگ درست کنه و بندازدم تو هچل .

دو پیشخدمت با کنجکوی گفتند :

— بطور ؟ موضوع چیه ؟

پیشکار خنده کنان گفت :

— یادتون میآد؟ به روز بعد از ظهر توی کاراز مچمو گرفتیر ؟  
توی همون کرایسری که آقا تازه وارد کرده بود ؟

هر دو با هم گفتند: آها، ای بدجنس! اون دختره!... معصومه!

— بله... همون دختره، شماها خیال کردین یکی از این میونه  
مونده های دوره گرده، در صورتی که اونروز اولین دفعه بود که  
همچی چیزا میدید، شش ماه تموم دنیا بش بودم و زیر پاش نشسته  
بودم و گولش می زدم تا اونروز تو نشتم بلندش کنم و بیارمش توی  
کاراز، و خوشبختانه شماها، وقتی رسیدین که دیگه نمیتونستین مزاحم  
باشین .

— خوب، این چه ربطی به مشدی صادق داره ؟

— عجب کودن هستین ! معصومه دختر همین مشدی صادق  
بود .

دو پیشخدمت با تعجب گفتند : اوه ! ای بدجنس ! پس پدرشم  
فهمید ؟

۱- جوان نذر شد

- آره دیگه بمن هم مصومه قول شد داده بودم نه میگیرم  
اونروزم بدهوای بردن بدستش جانورش درده بودم که با من بشیر  
بیاز بعد که کار از کار گذشت و فیه بد که جلا پسرش اومده و دست گرفت  
که عقدش کنم. اما من دست پسرش دردم بره. بهانش گفتم. مادرشم  
به پدرش خبر داد. حالا فکر کن که تو این یکی دو ماهه چطور سر مشهدی  
صادقو بیچوندم که ساکت مونده ؛ نمیدونین اول چیه قشقرق راه  
انداخت. هیچ نمونده بود که بداد گستره شکایت انجمن کرد  
نمیگردن فقط وادارم میگردن که دختره رو عقد کنیم.  
- خوب پس چه کردی ؟

- سرشو بیچوندم. گفتم بی آبرویی راه ندازه. خودم دختره  
رو عقد میکنم. دختره احمق باور نکرد. به بار دیگه که با من اومد بشیر  
بردمش توی خونه گلین سباه. گفتم خونه خودمه ؛ شب قامیج باناش  
لیف کردم صبح سپردمش دست گلین و اومدم  
- پدرشو چطور ساکت کردی ؟

- آخه مشهدی صادق دختره رو بیرون کرده بود یعنی به زاغه  
خودشون رایش نداده بود. دختره رفته بود تو زاغه یکی از همسا به نام  
از همونجا با من اومد به شهر. بعد من رفتم پدرش گفتم که من معصومه رو  
عقد کردم و توی خونه مه و روش همیشه بیاد پیش پدر و مادرش ؛  
تقریباً دو هفته پیش بود. همونوقت قرار گذاشتم که به روز مشهدی  
صادق و این و بچه هاشو به خونه من دعوت کنم بیاد وضع دخترشو همیشه  
و با هاش آشتی کنه و به اطاق همونجا بهش بدم که از زندگی کردن توی  
زاغه خلاص بشه. از همون روز مشهدی صادق از من قول گرفت که  
بگذارم این زمستانی رو چند تا از همسا به هاش توی زاغه هاشون بمونن ؛ نه من  
نمیخواه کسی بفهمه که بس دخترش چی اومده فقط قول صبح بهمسا به هاش  
میده که بیرونشون نخواستیم کرد. اینده بد من هم وقتی که مشهدی صادق  
نیست میام به اینا فشار میارم بلکه زاغه دارو خالی کنن تا بیستم شر  
خودمشدی صادقو چطور همیشه دفع کرد  
یکی از پیش خدمت ها گفت ؛  
حالا معصومه کجاس ؟

## آخرین زاغه

— همونجا که بردمش! مگه کلین دسباز شکارهای خوشگلش  
ورمیداره!

— پس بنکای فاحشه شده!

بله! درست و حسابی.

— بدرشم نمیدونه؟ هیچ بویی هم نبرده!

— هیچ اخیال میکنه که تو خونه منده خا نمند بخودش وزن و بچه هاشم

شکم تو نوصا بون میمالن که من بیک سوز حسابی دتو تشون کنم و بعدشم  
زیر ساق تو خود مبارک من سرو ساق مونی پیدا کنن!

پیشخدمت دیگر گفت: این کار نشدنیه. بالاحرحه گندش بالامیاده

مرد که میفهمه، از او نظر فرم ارباب فشار میاره که باقی زاغه هارم  
خالی کنن؛ ممکنه بالآخره یه روز خودش بیاد اینجا، داد و بیداد کنه،  
مشدی صادق حال و حکایتو بگه.

پیشکار گفت: از اینش نمیترم؛ آقا جلومون جیک نمیتونه

بزنه، دستش زیر سنگ مننه؛ او تقدیر چیزا ازش میدونم که اگه بکیشو

بگم دود میشه و بهو امیره. ترسم از اینده که مشدی صادق همه چیزو

بفهمه، بره با جاز و جنجال دختره رو از شهر نو ورداره و بیره به دادسرا و

رسوایی بار بیاره؛ اونوقت دیگه عقد بردن دختره کار و ختم نمیکند!

چند جور جرم پیام می نویسن؛ طوری هم هست که اعمال نفوذ و پارتنی

بازی ممکنه نتیجه نبخشه، هم محکوم به حبس بشم هم دختره رو که

حالا دیگه یک فاحشه تموم عیاره بیخ ریشم ببندن!

— جتماً اینطور جواد شد و نخواهی توانست خودتو از مخمه

خلاص کنی!

پیشکار لبخندی اسرار آمیز زدو گفت:

— چرا، در این خصوص یک فکر بکر کرده ام.

با همه اصرار دو پیشخدمت حاضر نشد چیزی از فکر بکرش

بگویند.

\*

از شروب بتدریج مردان سیاح روزی که زن و فرزندان شان را

در زاغه ها گذاشته و برای نان آوردن بشهر رفته بودند باز گشتند.



### استخوان زیرین

هر يك از آنان كه به زاغه میرسید پس از شنیدن ماجرای آنروز و  
اخطار شدید و تهدید آمیز پیشکار دلش فرو میریخت و، پریشان و وحشت  
زده ؛ نمیتوانست برای استراحت و دفع خستگی طاقت فرسای دوندگی  
های روزانه وارد زاغهاش شود . وقتی که هوا تقریباً تاریك شد همه  
جلوزاغها گرد آمده بودند ، سرگشته و حیران بودند مگر راز زنان  
پریده رنگ توضیح میخواستند که پیشکار چه گفت و آنان چه جواب  
دادند . در ابهام سختی بسر میبردند ؛ توضیحات زنان و کودکان چیزی  
بر معلوماشان نمیافزود . قرار نبود که اخراجشان کنند ، مشدی  
صادق مگر قول داده و شب پیش هم قولش را با اطمینان بیشتری تکرار  
کرده بود ؛ گفته بود که ممکن است خود او زاغهاش را ترك گوید و  
بشیر رود اما باز هم حامی آنان خواهد بود و تا زمستان و ماه اول بهار  
تمام نشده است هیچکس مزاحمشان نخواهد شد . مشدی صادق هنوز  
نیامده بود ؛ دیر کرده بود ؛ کم کم از پات او تگران میشدند ؛ مرد  
ضعیف و غلیلی بود ؛ همه میدانستند که چیزی که زنده نگاهش داشته  
است همت و غیرتش است ؛ خودش گفته بود که تادم مردن کار خواهد  
کرد .

وجود نافذی داشت ، با همه ناتوانی میتواندست هزار نفر را  
اداره کند ؛ ریش سفید همه راغه نشینان بود ؛ مایه دلخوشی همه بود ؛  
خصوصاً این عده که مانده بودند و هنوز زاغه هاشان را ترك نگفته  
بودند بعد از خدا بهیچکس جز او امید نداشتند . اینان بیچاره تر از  
همه زاغه نشینان بودند زیرا که بیش از همه عائله داشتند ؛ همه شان  
از پیش از طلوع آفتاب تا وقتی که هوا تاریك میشد و گاه هم تا دو سه ساعت  
از شب گذشته دوندگی میکردند ، کار میکردند ، عرق میریختند ،  
هزار ناملاطم ، هزار بدبختی ، هزار ذلت و هزار اهانت میدیدند ، جان  
میکندند و باز هم نمیتوانستند يك شكم سیرنان خالی به زن و بچه شان  
دهند چه رسد به آنکه لباس و دیگر اسباب راحت را برای آنان فراهم  
آورند . ترا گفتن زاغه ها برای آنان درد بیدرمان بود ؛ اگر ناگزیر  
از خالی کردن زاغه ها میشدند چاره جز آن نداشتند که در شهر کنار  
کوچه و خیابان منزل کنند ، آنهم که غدن بود ؛ پاسبان ها جلو گیری

## آخرین زاغه

میکردند ؛ ساکنان خانه‌های مجاور شکایت میکردند ، بعلاوه با این سرما ، سرسیاه زمستان ، چطور میشود در کوچه و خیابان ماند ؟ عجب داشتند که با وجود وعده‌های متعددی صادق چه شده است که پیشکار از باب آمده و همه را فحش پیچ کرده و گفته است که اگر نروند زاغه‌ها را بر سرشان خراب خواهد کرد . یکی از مردها میگفت : « من می‌دونم ، من صادق را پیشکار ادبانه خرابی شومست داره ؛ چند دفعه در این زاغه خرابی کردم و خودم اون صحبت میکردن حتی به دفعه پیشکار دستشو روی شونه من صادق گذاشته بود و می‌خندیدند ! »  
یکی دیگر از او پرسید :

« بالاخره نشهیدی موضوع معصومه حقیقت داره یا نه ؟ »

پیش از آنکه آن مرد جواب دهد مادر معصومه با دستپاچگی گفت : « معصومه تو شره ، منزل خالسه ؛ خواهرم زن یدبقاله ؛ دستشون بد نشون میرسه ؛ معصومه اونجا مانده تا تکلیف ما معین شه ؛ اما آن دو مرد با تم رو زمین کردند ، چینی غایبی میره انستند ؛ حدس زده بودند یا شبیه پرونده که پیشکار از باب ... و همه را عقد کرده و پختن اثار برده است . اما حالا ما هم می‌مورن با این زور ؛ بوده است ؛ اگر با ما می‌بود هرگز پیشکار زور نداشتند . »

در این گفت و شنود در میان دو زن منتهای تکرار این پرونده که مشیدی صادق از دور دیده شد . آمده می‌باشد عقلا از بوم ؛ تا آنکه می‌کند وقتی که مسلم شد که خود او است ؛ در دنیا و همه پیمانهای خودش با اینها بچه دیگر با استقبالش شناختند ؛ همه دوستش می‌داشتند ؛ نسبت به بچه‌ها خیالی میربان بود . خودش هفت بچه داشت ؛ با وجود این از وقتی که معصومه رفته بود بی آنکه چیزی از سر و صدای بچه‌هایش در زاغه کم شده باشد بنارش میرسید که زاغه سوت و کورا است ؛ بدلیل آنکه خودش حوصله حرف زدن نداشت .

— سلام من صادق ، چرا دیر کردی ؟

صداهایی که این کلام را در هم و برهم و بتکرار گفتند اضداد را ب آواز بود ؛ مشیدی صادق این را حس کرد و استاد . همه دیدند که خردش حال ندارد ؛ با وجود این محالسی را نپرسیدند و باز در هم و برهم

گفتند ،

— بیافکری بحالمون بکن . امروز پیشکار او منده و اخطار کرده  
که اگه تا روز شنبه از اینجا نریم زاغه جارو و سرمون خراب خواهد  
کرد ! ...

مشهدی صادق و واج شد ، زن فاکزده اش نفس زنان و خفس خفس  
کنان پیش آمد و گفت :

— کجا بودی مشهدی ؛ چرا اینقدر دیر کردی امشب ؟  
پیر مرد مثل این بود که حواسش را از دست داده است . سؤال زنش  
چند لحظه پس از آنکه گفته شد در گوشش نشست . با اینهمه بدقت بچهره  
های اضطراب آلود همسایگانش که احاطه اش کرده بودند و جواب  
میحواستند نگریست ؛ بعد اشاره ای به پشتش کرد ؛ تازه دیدند که  
چیزی مثل بقچه به سرچوبدستیش که روی دوش گذاشته است بسته است .  
زنش گفت :

— اینا چییه؟ کجا بودی؟

مشهدی صادق با صدای لرزان و لحن حیرت آلود گفت ؛  
— نمیدونم ، رفته بودم اینا رو بجرم ؛ اما این چی بود که  
گفتین؟ بازم آقای پیشکار او منده بود... تصور نه میکردم نمیتونم بیار  
کنم .

ویکبار دیگر مردان را نگرید و گفت ؛

— بلکه دستم انداختین ؛

دوسه تن از مردان و چندتا از کودکان با هم گفتند ؛

— نه آمش صادق ؛ بچون خودت عین حقیقته!

زنش بازویش را گرفت و گفت ؛

— بیا بریم نوبی خونه بنشین ؛ نمیتونی واسی . حتماً سرما خوردی ؛

همه مون امشب سرما خوردیم ؛ بچه تادیک دیک میزنن . با این سوز برفا

خداخونه این نامسله و نارو خراب کنه .

مشهدی صادق در عین خشم و حیرت نگاه ملامتی باو آورد و

گفت ؛

— ساکت باش زن ؛ بریم .

## آخرین زاغه

وبه همسایگان گفت: بگذارین من برم توی خونه. مادر حسن همه چیز و بمن خواد گفت. نفسم بند اومده. امروز دو فرسخ بیش از هر روز راه رفتم... خیال میکنم اشتباه میکنم؛ فکر میکردم که تا حالا قول درستی بشما ندادم؛ امشب میخوامم خاطر جمعتون کنم که تا بعد از بارندگی های بهار و تا وقتی که هوا گرم شه از اینجا بیرونتون نخوان کرد.

هر کس چیزی گفت، اما مشهدی صادق راه افتاد و گفت:  
— دیگه نمیتونم و ایستم؛ برین خودتونو گرم کنین تا منم برم بفهمم موضوع چیه. دستام داره میافته!

وارد زاغه اش شد. این بزرگترین زاغه بود. کف زاغه فقط سه پله گود بود. سقفش گنبدی و نسه بلند بود؛ مادر و پدر و بچه های بزرگتر اگر تمام قد میایستادند سرشان به سقف میخورد؛ زندگی در این زاغه به سرافکنندگی دائم محکومشان کرده بود. با وجود این خوب بود؛ زاغه ممتازی بود، سه اطاق داشت؛ یکی فقط به اندازه یی که پدر و مادر پاشان را جمع کنند و در آن بنخوانند؛ یکی هم مثل يك آغل برای بچه ها، مخصوصاً مناسب برای زمستان، زیرا که بچه ها وقتی که در آن می خوابیدند بهم میچسبیدند؛ از اطاق دو نفری پدر و مادرشان فقط بقدر يك نفر بزرگتر بود و بچه ها، حالا پس از رفتن مصومه شش تا بودند. يك اطاق دیگر صندوقخانه و آشپزخانه و انبار و همه چیز بود؛ از اطاق های دیگر بزرگتر نبود، با اینهمه باز هم آنقدر جا داشت که یکی دو تا از بچه ها اگر از دیگران قهر میکردند بتوانند در آن بنخوانند.

مشهدی صادق بمحض ورود به اطاقش و نشستن روی زیلوی پاره بی که روی يك تکه حصیر خیس افتاده بود به بچه ها که مثل همیشه شلوغ می کردند، و مثل همیشه میخواستند از سر و دوشش بالا روند گفت: برین تو اطاق خودتون. من میخوام با مادر تون دو تا کلوم حرف بزنم.

بچه ها پس از یکی دو دقیقه استادگی اطاعت کردند و رفتند و اطافشان را روی سرشان گذاشتند. مشهدی صادق به زنش که منقل آتشی را جلو در باد میزد و سرخ میکرد گفت:

## استخوان زیرین

- بیجا بیشین بهینم؛ اینها اومده بودن چی میگفتن؟  
زنش با منتقل آمد. منتقل را گذاشت و نشست. مشهدی صادق  
دست و پایش را جلو منتقل گرفت. نگاهش به درسیاه نیم شکسته اطاق  
بچه‌ها کرد؛ الامینان یافت که بخورد مشغولند و صدایی از اینجا  
بگوشان نمی‌رسد. رو به زنش کرد و با صدایی لرزان و هیجان آلود  
ولی آهسته گفت.

- بچه خیر... اینا چی میگن؟ نمیتونم باور کنم. امروز  
عصر پیشکارو دیدم. خیابای سنگول بود. مدتی با من شوخی کرد؛ از  
معصومه خیلی تعریف کرد. میگفت بالاخره تو نسته راضی کنه که  
از ما خجالت نکشه؛ قرار گذاشته که روز شنبه یا یکشنبه باهاش بیاد  
اینجا. من بمعصومه بگم که ازش راضی هستم. بعدش همه با هم بهشتین  
بریم. خونه پیشکار یعنی بد خونه معصومه؛ میگفت که معصومه خیلی  
لیاقت نشون داده؛ مثل خانمهای حسابه. اونوقت سفارش کرد که تو و  
بچه‌ها لباستون برای اون روز مرتب باشه. خودمم لباس حسابی بیوشم؛  
دستم به جیبش رفت. خیال میکنم که میخواست پولی بمن بده؛ خیلی  
بیم بر خورد؛ جلو دستشو گرفته و گفتم که اطمینون داشته باشه. سر و لباس  
خردم و بچه‌ها مرتب خواد بود. فهمید که چیزی قبول نخوام کرد.  
اونوقت رفتم اینطرف و اونطرف. با هزار زحمت به مشت قرض و  
قوله کردم. به خورده خرت و پرت خریدم. پولاتموم شد. فکر کردم که  
فردا بتو بدبختی که شده کفش هم واس بچه‌ها بخرم... اما اینا چی میگن؟  
تو با چشای خودت پیشکارو دیدی؟

- آره. خودش اومد، بادونفر دیگه، از نوکرهای ارباب ا  
باچه شارت و شورتی ا خیال میکردی که میخواد همه ما بدبختارو بکشه ا  
اصلاش مجال نمیداد کسی حرف بزنه! به مشت فحش داد، چه فحش‌های  
بدی! میگفت که شما شاعر ق میخورین و به شهر نو میرین ا زن عین الله  
چیزهایی گفت؛ از بس ترسیده بودم نفهمیدم چی گفت؛ پیشکار فریاد  
زد، بازم فحش داد. گفت روز شنبه عمه میگنداره همه زانها رو  
خراب میکنه؛ من میخواستم به چیزی بگم، اما تو گفته بودی که پیش  
همسایه‌ها از بابت معصومه حرفی نزنم.

## آخرین زاغه

مشهدی صادق که میلزید گفت :

— خوب کردی . اما چیز عجیبیه ! نمیتونم باور کنم ! این پیشکار که امروز عصر من دیدم ! او نقدر بامن متبر بونی کرد ! او نقدر مؤدب حرف زد که خیال میکردی من به آدم حسابی هستم که پدرزنش هستم ! البته وقتی که شوهر دختر موان باشه مجبوریه که ما دم حسابی جلوه بده ؛ درسته که خودش به پیشکاره ، بدبو کره ، اما ما کجنا را اون کجا ! خیلی وقته که دیگه تو این دنیا کسی مارو آدم حساب نمیکند ، اما خیلی عجیبه ! هیچ سرم نمیشه ؛ بلکه خواسته این باین بیچاره ها کم کنه تا وقتی که ما از اینجا بشهر رفتیم و اینها موندن نفیمن که اون داماد ماس و ما بخونه اش رفتیم ؛ حقم داره ؛ مردم فضول ، ممکنه برن توی شهر چو بندازن که زن پیشکار دختر به آدم بدبخت بی سرو پا مثل من بوده و ما که بخونه اش رفته بیم بدتر از گداها ، مثل سگها نوی این زاغه زندگی میکردیم ! .. عظم بجای دیگه نمیرسه ؛ این پیشکار که امروز من دیدم ! یادم نبود بگم ؛ وقتی که بامن حرف میزد قربون صدقم میرفت ! میگفت ؛ « قربون تو مرد ناقص فهمیده که همچی دختری تربیت کردی ! » وقتی که از معصومه تعریف میکردم من ؛ اور نمیکردم که این دختره بدبخت اینقدر خوب و باختر از آب در اومده باشه ! پیشکار بچون من و بچون خودش قسم میخورد اعمینطور که بامن حرف میزد ؛ خیالم میرسید که قوز پشتم داره صاف میشه و قد میکشم ! شایدم خواسته قدرمو بیش اینها بالا ببره ؛ امروز اومده اینطور شارت و شورت کرده که من پیام خودمو واسه اینا بگیرم و بهشون اطمینون بدم که با وجود همه این حرفا نمیگذارم کسی از زاغه ها بیرونشون کنه ، بعد مثلاً فردا یا پس فردا خودش بازم بیاد اینجا ، باینجا بگه که بایس برن ! اونوقت من ایستادگی کنم ، شفاعت کنم ، مهلت تازه یی تا بعد ، از با زندگی های بهار واسه شون بگیرم !

دست و پایش را که گرم شده بود عقب کشید ؛ استکان سفالی را که زنش يك دقیقه قبل جای در آرزویخته و جلوش گذاشته بود برداشت ؛ قدری فکر کرد ، يك قپ جای نوشید ، آنکاه چهره اش باز شد و بالجنزه سرت آلود گفت ؛

## استخوان زیرینی

حالا فهمیدم، پیشکار فکر کرده که ما که از اینجا بشهر میریم، دیگه اینا واس چی اینجا بمونن؟ از باب میخواد زمینشو بسازه؛ باغ و عمارت بسازه؛ اینا مزاحدن؛ تا حالا با اونکه چند وقت از آخرین مهلت گذشته محض خاطر من به اینها فشار نیاورده؛ منم باین اینطور قول دادم که تا وقتی که خودم اینجام اینام خوان بود. وقتی که ما بریم دیگه تکلیفی ندارم.

پاهایش را دراز کرد، جای را با چند قپ بزرگ تاته نوشید، قندی را که در دهانش مانده بود جوید، چپقش را چاق کرد و با خوشحالی گفت:

— خیالم راحت شد، گیج شده بودم؛ از بس بدبختی دیدم عقلم از کار افتاده؛ باید از اول این فکر ب سرم آمده باشه؛ هدینه؛ آخه معقول نیست که این آدم با من اون جور حرف بزنه و با اینا اینطور؛ هر قدر که آدم ظالم یست غطرتی باشه بالاخره ملاحظه مارو که پدر و مادر زنش هستیم میکنه. من یقین دارم که همین یکی دو روزه، پیش از شبیه، با اینجا خواهد اومد. اول یواشکی منو خواهد دید و خواهد گفت تو که اینجا نمیمونی اینا واس چی بمونن و اسباب زحمت باشن؛ قولتو از اینا پس بگیر، بگو که خودت هم حاضر شده یی زاغه تو خالی کنی؛ و بری، اصلا بگو که تو شهر جا و منزلی تهیه کرده یی و خواهی رفت، اونام بهتره که بخیر و خوشی برن؛ پیشکارم تقصیر نداره، نوکره و بایس امر اربابشو اطاعت کنه؛ اونوقت که تو این صحرا اونهمه جمعیت بود و اونهمه زاغه داشتیم حرفهون بجایی نرسید، همه رو بیرون کردن موندیم ما چندتا، اونم اول روی سماحت، بعد روی قولی که من بدلیل پیش آمد معصومه دادم، حالا دیگه باس بریم ا بله، حتما پیشکار این چیزارو بمن خواهد گفت.

باز فکر فرورفت؛ باز چهره اش گرفته شد؛ چشمانش را که برق تصمیمی در آنها میدرخشید بروی زنش دوخت، سرش را تند بالا انداخت و گفت:

— نه، با وجود این قبول نمیکنم؛ مرد خوبه که غیرت داشته باشه؛ درسته که مارو داخل آدم حساب نمیکنن، شایدم راستی راستی

## آخرین زاغه

انسون نباشیم؛ اما کسی نمیتونه بگه مرد نیستیم! مرد اینطور حقه بازی نمیکنه! این بیچاره‌ها مثل خودمون نمیتونن جا و منزل دست و پا کنن. یه اطاق خرابه زیر زمینی نموک پرار تار عنکبوت و رطیل و خرخاکی و عقرب و سوسک اونور دروازه غار ماعی چهل پنجاه تومن کمتر نیست. توی گودای ته شهرم نمیتونن یه اطاق پیدا کنن که بتونن کرایه شو بدن، بگوماهی سه تومن باشه، یه تومن باشه، باز نمیتونن بدن، هر کدومشون روزی اقلادو من نون خالی میخوان، این میشه چهار پنج تومن، مثل خودمون، صبح تا شوم خودمو بکشم، یا الله پنج تومن گیرم بیاد! آگه یه روز شش هفت تومن بشه عرشو سیر میکنم! پنج شش روز یه دفعه ام نمیتونیم یه تومن بدیم دوسیر سرسینه بگیریم یه آبگوشت بخوریم! نه، خدارو خوش نمیاد، فردا که پیشکار بیاد صد تا حرف یواشکی بالاتر از اینام بهم بگه بهش میگم همیشه، بایس باین بیچاره‌ها مهلت بده، تا وقتی که هوا گرم بشه، یه ماه ونیم دوماه بعد از عید، وقتی که هوا خوب باشه و این فلک زده‌ها آگه جا و منزل پیدا نکردن بتونن برن جای دیگه نویه گوشه بیابون منزل کنن؛ یا اینکه بایس قول بده که خودش برای اینها موقتی ام که شده باشه جا و منزل تهیه کنه، یه گوشه طویله بی، کارو و نسرای بی چیزی بهشون بده برن چندماه زندگی کنن؛ یا بهر کدومشون اقلادو تومن بده کرایه سه چهار ماه یه سرداب توشهر! آگه زیر بار هیچیک از اینا نرفت دوپا مو تو یه کفش می‌کنم و می‌گم خودمم شهر نمیام، تا وسط بهار اینجا می‌دونم، اونوقت آگه راست بگه و معسومه پیشش اونقدر که میگفت عزیز باشه مجبور میشه که یکی از پیشنهادای منو قبول کنه.

در این موقع در زاغه بصدا درآمد. در باز بود، متهدی صادق نیمرخ یکی از همسایگان را از میان دولنگه در دید و با صدای بلند گفت،

— بیاتو عین الله.

مرد سر ما خورده قوز کرده بی که زیر یک پیراهن پاره و یک کت هراش هراش می‌لرزید وارد شد و گفت،

— خیال من ناراحته آمش صادق! بچه‌ها منو فرستادن که ببینیم



## استخوان زیرین

بالاخره تکلیفمون چیه ؟

مشهدی صادق گفت: مادر حسن همه چیز و بمن گفت: خیلی فکر کردم، نمیدونم موضوع چیه، الانم که دستم بهیچ جا نرسه، فعلاً برو بگو به لقمه نون بخورن بگیرن بخوابن تا صبح بشه و ببینم چی میشه کرد.

و پس از قدری سکوت گفت :

— ضمناً بگو که خیلی ام ناراحت نباشن، من سرفوالم وایسام! بالاخره فکری خواهم کرد. کاری خواهم کرد که این سرسیاه زمستون بایه مشت زن و بیچه لخت و عور الاخون و لاخون نشن.

عین الله گفت، راستی قول میدین آهش صادق ؟

— آره داداش. قول که دادم؛ بازم قول میدم !.

— شما مرد راستگویی هستین : همینقدر که شما قول بدین

خیالات همه راحت میشه. مشهدی صادق گفت :

— بنده باشن، برو پیشون بگو که من تا آخرین نفسم روی قولم

وایسام... ایشا الله بامید خدا کاری خواهم کرد که تا آخر فصل بارندگی تو درد سر نیفتن.

عین الله بیرون رفت. مشهدی صادق بتوجهی را که بردوشش آورده

بود و تا آن لحظه در گوشه اطاق افتاده بود پیش کشید و به زنی گفت :

— اینو واکن، بی کار نشین. از همی امشب شروع کن؛ بلکی

بتونی واسه هر کدام از بچه‌ها به پیرهنی چیزی درست کنی، چند قواره

چینه برای دخترها، دو قواره ام پارچه کلفت گرفتم واسه پسرها. اگه خدا

بخواد و بتونم نو نوارشون کنم بدنیست، اینطور لخت و عور نمیشه

بخونه پیشکار بردشون؛ بدتر از همه اینکه اسباب سر شکستگی معصومه همیشه ...

زن بی‌نوا بقچدر را باز کرد. مشهدی صادق که چشم باورد و خسته

بود پس از یک دقیقه گفت :

— شام چی داریم ؟

هیچ چی! نون داریم، به سیرم حلوا آورده خریده بودم که بچنها

## آخرین زاغه

عصری دزدیدن خوردن .

\*\*\*

- نیگردار! مرگ من نیگردار! همینجا .  
- اینجا کجاس که نیگردارم ؟  
- آگه نیگرداری سگ میشم ، دادمیز نم ، زندگی تو نوی ریخت  
میکنم !

زنی جوان بود که با صدایی نازک ، نیا لوده و نظریف ولی با تأثر  
و خشم حرف می زد و فرمان میداد .  
دو مرد مست به راننده گفتند :

- نیگردار داش تقی ، اوقات مسی جونو تلخ نکن .  
اتومبیل کنار خیابان توقف کرد ، یک مرد بیرون آمد و پس  
از او زنی جوان ، آشفته ، رنگین چهره ، ملبس به یک دامن چین دار  
سرخ و یک ژاکت پشمی سفید ، بیرون جست و بایک جهش از جوی  
گذشت . قابلمه یی بدو دست گرفته بود ؛ پا بر سر اشیب لب خیابان گذاشت  
و گفت :

- می خوام ان خوراک ماهیچه رو که خریدین ببرم بذارم  
پشت در یکی از این زاغه ها و بر گردم .  
مردی که قبل از او پیاده شده بود بایک جست خود را باورساند ،  
بازویش را محکم گرفت ، نگاهش داشت و گفت ،

- تو نمیری مسی جون نمینارم . مکه ندیدی که گلین  
دویست تومن ازها گرویی گرفت که سالم بر گردونیمت ، و چقدرم  
التماس کردیم تا قبول کرد ؛ آگه تو فرار کنی و مادست خالی  
بر گردیم علاوه بر دویست تومن که پس نخواد داد فردا خواد  
اومد در دکون آبروی جفتمو نوخواد ریخت ؛ ممکن نیست بذارم  
بری .

زن جوان تلاشی کرد تا خود را برهانند ؛ چادرش از سرش افتاده بود ،  
خود را بطرف دراه سر اشیبی که به کناره جنگل و به زاغه ها می پیوست می-  
کشاند ، قابلمه یی را که بدست داشت محکم نگاهداشته بود . پر خاش  
کنان گفت ،

## استخوان زبری

- تو غلط می کنی که نمی داری ! برای خودش کرد گلین امن که  
زر خریدش نیستم ! بایس برم... ولم کن، فریاد می زنم، خودمو روی  
زمین می کشونم، می زنم دکودهن تو له می کنم !  
مرد محکمتر نگاهش داشت و گفت : اگه بنای گردن کلفتی  
باشه صدای توام حریف من نمیشن .  
یکی دیگر از مردان بیرون آمد، بازوی آن یکی را گرفت  
و گفت :

- ابل چون داد و فریاد راه نندار، قالو بخوابون.

وسرکوشی نهاد و گفت :

تا اونهمه که گلین سفارش کرد از یادت رفت : اینو تازه گول  
زدن و توی ابن کارا انداختن ! تا دم در کوجه ام گلین دنیا لمون آمد و اسرار  
و التماس کرد که کاری نکنیم که سرو صدا راه بیفتد و یاسبان بیاد و مسی  
بتونه چیزی بگه.

مردی که ابل نامیده شده بود گفت :

- مگه نمی بینی چی می کنه؟ می خواد بره... کی میتونه ضامن بشه  
که برمی گرده !

- اشکال نداره، خودمو نم سیایی به سیایی دنیا لش یا همراش میریم  
و برش میگردونیم.

زن گفت : نمی خوام ، باس خودم تنها برم ، نمی گذارم کسی  
همرام باشه .

مرد دوم مچ دست او را گرفت و با کمال ملایمت گفت :

- آخه مسی جون ، چی می خواهی بکنی ؟

- به دفه گفتم ، می خوام این خورا کو با قابلمه اش ببرم اونجا  
بگذارم ... شما خاک بر سرای خسیس نمیذارین !

- تو به پیری مسی چون صحبت خسیسی نیست : صدهزار قابلمه  
و صد میلیون مایچه فدای به لنگه چشمت : موضوع اینه که نمی خواهیم  
گرده مونو با شاخ گاو جنگ بندازیم ؛ این گلین بی شرف از ما هزار  
چور قول و گروی گرفته، پدرمونو می سوزونه اگه دست خالی بر گردیم .  
مگه مقصود تو این نیست که این قابلمه رو بدیه پدر آمرزیده مستحق

## آخرین زاغه

برسونی ؟

— چرا ، جز این کاری ندارم .

— خوب تصدقت ! چرا خودت میخوایی بری ؟ مگه میخوایی خودت به اون مستحق ها نشون بدی ؟

— وای نه ! خیلی بد میشه ؛ میخوام طوری برم و برگردم که کسی نبیندم .

— پس بایس خودت نری ؛ تو کرات اینجا هستن ؛ نشون بمن بده ، خودم میرم قابلمه رو هر جا که بگی میذارم ؛ اونجا تو ماشین توی یه پاکت کالباس و خیار شور و توی یه پاکت دیگه یه خورده آجیل داریم ، یه جعبه شیرینی ام داریم همه رو می برم ، یه خورده ام پول روش می گذارم . دیگه حرف داری ؟ ..

— دروغ میگویی ؟ میخوایی سرم شیره بمالی ؟

— نه بمرنگ خودت ؛ نه بشرفم !

— آگه ببیننت چطوره ؟

— تازه آگه ببینن طوری نمیشه ؛ تو نمی دونم چرا پروا داری

بلکنی میشناسنت ؛ اما من که باکی ندارم ؛ اهمیت نداره ؛ میرم در می زنم ، یه نفر درو وا میکنه ؛ قابلمه و پاکتا و پولار و میدم و میگم یه نفر اهل خیر اینهارو داده ..

— نه ، لازم نیست ، یواش که بری و برگردی ، کسی نمیفهمه .

— اصلا کسی اونجا هست ؟

— آره که هست ، اما بیچاره ها چپیدن توی زاغه ، بچه هام

سرو صدا می کنن ؛ صدای بیرون بگوششون نمیره ؛ چندتا همسایه ام دارن ؛ اونام مت خود شونن !

— خوب . نشون بده !

— خیلی سراسره ؛ از اینجا که پایین رفتی ، یه راه باریک

هست از همینجا میتونی ببینی ، میری تا میرسی پای یه سنگ بزرگ ؛

طرف چپ سنگ یه راه پهن هست که میره بچنگل ، طرف راست یه راه

دیگه هست که باریکتره ؛ هوا زیاد تاریک نیست ؟ دیده نشه ، میری ، میری تا برسی به زاغه ، همین زاغه اولی زاغه بی که بالاتر از همه اس ،

## استخوان نیری

نشوونتم به گوداله که پشت دیواره؛ جلو درش به سکوی کوچیک داره  
لای درش اگر چفت شده باشه وازه. قابلمه رو جلو همون شکاف وسط دو  
لنگه در می گذاری و بر می گردی، سی چهل قدم دور تر به گوشه قائم میشی  
اگه دیدی که درو واز کردن و قابلمه رو برداشتن که هیچی، و گرنه از  
همونجا دوسه تا سنگ کوچک پرت میکنی که به در بخوره و کسی بیرون  
بیاد، همین ووالسلام.

مرد جوان گفت: بروی چشم، قربونتم میرم!  
و يك ذقیقه بعد با شرف حاوی قابلمه و نان و دو پاکت  
قدم در راهی که مسی نشان داده بود نهاد. مسی به اتومبیل بازگشت،  
ايل که پس از اسوار شد دید که سر بر زانو نهاده است و بتلخی گریه  
میکند.

\*

بچه ها شام عالی دلچسبی خوردند؛ هر گز باین خوبی غذا  
نخورده بودند. ته قابلمه را هم لیسیدند و تا آخرین ذره کالاس و نان  
سفید و خیار شور و آچیل را هم خوردند. اهمیت به آن نمیدادند که از  
کجا رسیده است؛ وقتی که ناله شان از گرسنگی به وارفته بودن گیان  
چیزی پشت در دیده و این خوراکی ها را یافته بودند، میخوردند،  
میخندیدند و میگفتند: خدا رسانده است.

اما مشهدی صادق بساکت و مبهوت بود. گذاشت بچه ها بشن  
بخورند و خوب سیر شوند. پس از خوابیدن بچه ها در حالی که يك  
اسکناس پنج تومانی نو را که آنهم توی سفره بود یا انگشتانش لوله  
میکرد بزنش گفت:

— چی فهمیدی از این غذا و این پول؟

ژن بینوا که پس از مدتی مدید آثار خنده یی بر چهره لاغر  
خشکیده اش نمایان شده بود گفت:

— والله هر چی فکر میکنم می بینم کار کسی جز معصومه نیست؛  
غذا حتماً دست پخت خودش؛ پولم لابد از جیب خودش داده؛ داده  
دست یکی از نوکرا اونم آورده؛ سفارش کرده که یواشکی بگذاره  
و بره که ما نبینیمش. آخه طفلك هنوز از تو خجالت میکشه! ...

## آخرین زاغه

میترسیده که اینبارم قبول نکنی و برگردونی  
مشهدی صادق جواب نکفت : تا صبح چند دفعه بیدار شد و فکر  
کرد که این چه حکایت است. صبح زودتر از هر روز بطرف شهر رفت.  
هنگام حرکت به زنش گفت :

— اگه نوکرای ارباب او مدن اینجا چیزی بکن خودت برو جلو  
بگو مشهدی صادق رفتند در پیشکار و ببینه، خودشون راجع به زاغه با هم  
قرار میکنند.

چون وارد شهر شد راه دیگری، جز راه همیشگیش پیش  
گرفت. پس از نیم ساعت سربك چهارراه ایستاد. خانه پیشکار و اربابش  
در آن نزدیکی بود. مرد بینوا نمیخواست به در خانه او برود. مدت  
انتظار کشید تا یکی از نوکرهای ارباب را دید. بوسیله او پیغام  
داد که برای دیدن پیشکار آمده است و کار لازمی دارد. طولی نکشید  
که پیشکار آمد. مشهدی صادق اگر قدری دقیق تر مـی بود آثار  
اضطراب را بر چهره او مشاهده میکرد؛ اما پیشکار خود را بی  
نهایت خوشرو و مهربان نشان داد. رئیس از سلام و احوال پرسشی  
گفت ؟

— چرا اینجا و ایستاده بی مهدی صادق؟ چرا پیغام فرستادی  
و خودت نیومادی؟ ما پریم منزل؛ معسومه خیلی خوشحال شده.  
مشهدی صادق گفت: نه، حالا نمیآم، وقت بسیاره. حالا با این سرو  
ریخت مناسب نیست.

— خوب، تمیل خودته؛ بهترم هست که اول معسومه بخونه تو  
بیاده همین شنبه یا پهنه؛ اونقدرها نمونده. خوب چیکار داشتی با من  
آمدی صادق؟

— آمدم ببینم که اگه شما مرحمتی در حق ما کرده بین تشکر  
کنم.

پیشکار با حیرت گفت:  
— کاری نکرده ام آمدی صادق؛ ایشاء الله بعد از اینا وظیفه من  
درست و حسابی انجام خواهد داد.

— غذا و پول دیشبو میکم، قابلمردو ...

## استخوان زیرین

پیشکار يك لحظه تأمل کرد؛ حدس زد که شب پیش از طرف فرد نیکوکار ناشناسی که یکی به این خانواده بیخواشده است، هماندم طریق استفاده از این پیش آمد را در نظر گرفت و با اظهار تعجب آنرا به بلند نظری گفت:

— اوه آنچه حرفها میزنی مشهدی صادق، از کجا و مونی یا این حرفت...  
گفتیم که ...

— التفات کردین. اما چرا اینطور قایمکی؟

— این دیگه سلیقه معصومه بود... اولا حرفشو نزن مشهدی صادق، ناراحت میشم، اتفاقاً دیشب غذا اونقدر خوب نبود. اما گفت که شما و بچه‌ها این خوراکی کو دوست دارین؛ پولم والله من ندادم معصومه از خودش داده... بهتر صورت دیگه خجالتمون نده آمشندی صادق!... کار دیگه ام با من داشتی؟

— آره، میخواستم راجع به زائجه‌ها، راجع به همسایه‌ها...  
— اونارو خودم درست میکنم. الان به کار خیالی لازم دارم باید فوراً برم؛ امروز یا فردا عصر خودم می‌آم پیش تو؛ آرتی می‌شوم می‌دم. فعلاً خدا حافظ! آمشندی صادق...

و مرد بینوا را متحیر گذاشت و دور شد.

عصر روز بعد تازه مشهدی صادق به زائجه بازگشته بود که پیشکار بایستی از نوکرهای ارباب نمایان شد. ساکنان زائجه‌ها از کوچکی و بزرگی بیرون ریختند. مشهدی صادق سفارش کرده بود که همه مردها زودتر بر گردند تا موقعی که پیشکار می‌آید باشند.

اما پیشکار مشهدی صادق را به کنار گودالی که پشت زائجه‌ها بود برد و گفت:

— آمشندی صادق، چه اصراری داری که انجا اینجا بمونی؟  
بنار برون و امام از سر داد و مراغه ارباب آسوده بشیم. روزی صد فعه بمن سک میزنه؛ میگه از بیعرضگی منده که هنوز زائجه‌ها خالی نشده؛ میخواد همین دوسه روزه مصالح اینجا بریزه؛ دستورم داده که از زیر بالا آب بپندن باینجاها؛ دستور داده دیده اشخرب بزرگ این وسط بکنن همه سعی من اینه که رشته کار از دست من بیرون نره؛ هر روز تنه میدم

## آخرین زاغه

کرد که اگر زاغه‌ها همین روزا خالی نشه خود مو جواب میکنه !  
حالا دیگه من و تو یکی هستیم ، بخاطر معصومه ام که باشه نیایس کاری  
کنی که من بزحمت بیفتم و بسکار بشم اگر فردا ارباب شخصاً تلفن کنه به  
کوره پز خونه سی چهل کامیون آجر بیارن اینجا روی زاغه‌ها بریزن  
از دست من چی ساخته‌است ؟ خودت اینجا باش تا روزی که معصومه  
بیاد و بعد باهم بریم ، اما کاری کن که اینای دیگه زودتر زاغه‌هارو  
خالی کنن .

مشهدی صادق که ابرو درهم کشیده بود گفت :

- خاطر معصومه که سهاله ، اگر جون خودم و همه بچه‌هامم در  
خطر باشه نمیدارم این بدبختارو سر سیاه زمستان بی جا و منزل  
بگذارین . آخر رحم و مروت من خوب چیزیه . سگم تو این فصل از لونه‌اش  
بیرون نمیکشن . اگر میخوایین اینها زاغه‌هاشونو خالی کنن و برن  
بایدیه جا و منزلی موقتاً هم که شده باشه بهشون بدین . یا بهر کدوم پولی  
بدین که اقلای کرابه خونه چند ماه بشون باشه ، و گرنه من از اینجا تکون  
نمیخورم تا زاغه‌رو ، روسم خواب کنن .

پیشکار فکری کرد و آنگاه لبخندی شرارت آمیز زد و  
گفت :

- خیلی خوب ، همین کارو میکنم ، بیا بریم اونطرف ، این بی‌شعورا  
جمع بشن ، من فرمون بدم که همه باید خالی کنن ، تو هم بگو که اینطور  
نمیشه ، اونوقت من پیشنهاد تو رو می‌پذیرم تا تو منتهی سر اینها داشته  
باشی !

باز گشتند . پیشکار به صاحبان زاغه‌ها گفت ،

- آمدی صادق آنچه لازم بود بمن گفت ، اما من چاره ندارم .  
مأمورم و عذر من خواسته‌است ، ارباب فقط یک چیز بگوشش میره و اون  
اینه که باید زاغه‌ها خالی بشه و فوراً اینجا مصالح بریزن و کارهای  
مقدماتی رو شروع کنن ، مخصوصاً حالا موقع باغ‌سازی ، باید سیصد  
چهارصد تا عمه بیان زمینو بر گردونن ، باین ترتیب شما دیگه نخواهین  
توانست اینجا زندگی کنین .

زاغه‌نشین‌ها همه و هیاهویی کردند ؛ برخی تند سخن گفتند ،



## استخوان زیرپی

تنی چند زبان بدشنام گفتن گشودند . عده بی التماس کردند . و چند زن و کودک نیز بگریستن پرداختند . مشهدی صادق بدفاع برخاست و نزدیک به یک ربع ساعت حرف زد . پیشکار خود را متأثر نشان داد و پس از پایان یافتن گفته های مشهدی صادق گفت :

- حرف حساب جواب ندارد همیشه به مشقت آدمین از مفلوکو کو بی جا و مکان گذاشت ، اونهم تو این فصل سرما... البتہ ارباب زیر بار نمیره ، اما من اولاً منحص رضای خدا و ثانیاً بخاطر آمدنی صادق که مرد خوبیه حاضرم از جیب خودم کرایه اطلاق چندماهه همه -  
تو نویدم .

گفت و شنود مدتی بطول انجامید . مشهدی صادق دیگر اصرار به یورزید که زاغه ها خالی نشود ، فقط در باره پول چانه میزد ، سرانجام پیشکار بعهده گرفت که بهر یک از چند خانواده بی که آنجا مانده بودند صد تومان بدهد ، پنجاه تومان نقد و پنجاه تومان پس از آنکه زاغه ها شان را خالی کردند .

قسط اول داده شد . زاغه نشینان نیمی راضی و نیمی ناراضی بودند . مشهدی صادق از گرفتن پول امتناع ورزید . تا چهل و هشت ساعت مهلت داده شد . پیشکار با کمال پررویی گفت :

- دیگه اگه غفلت کمین من مسؤل نیستم . ارباب تصمیم داره که پسین فردا دو ساعت بظهر مونده زاغه ها رو خراب کنه . شما بایس تا پس فردا غروب از اینجا برین ؛ من همو نوقت عیام و پنجاه تومان یا قیوم بهتون میدم .

- چند دقیقه بعد که با مشهدی صادق تنها ماند ، مرد بینوا باو

گفت :

- خوب ، تکلیف من چیه ؟

پیشکار با کمال مهربانی گفت :

- اینها پس فردا عصر میرن ، اگه نرفتن پسین فردا صبح بیرون نشون میکنم . اما تو میمونی ؛ اینطور خیلی بهتره ؛ دیگه کسی اینجا نیست که فضولای کنه و چرت و پرت بگه ؛ من با همه صومعه میام . خودشم داره پنهنون پسله برای بچه ها و برای مادرش و حتی بنظرم برای

## آخرین زاغه

توام لباس تهیه میکنه ...

... از دولت سرتون لباس داریم .

— چه بهتر ، بیشتر داشته باشین . میآییم اینجا با هم بر میگردیم ، اسباب کشی ام لازم نیست . به اثاثه ای که اینجا دارین احتیاجی نیست ؛ اونجام هرچی لازم باشه هست ..

مشهدی صادق که خلعجانی دردن داشت ندانست چه جواب گوید .  
پس از چند لحظه سکوت گفت :

— این قابلمه اینجا مونده ، بیارم ببرینش .

پیشکار با حیرت گفت : کدوم قابلمه؟

— همونکه اونشب معصومه توش برامون غذا کشیده بود .

پیشکار باز رنگی گفت ، آه! خوب بشد یادم آمد ؛ گفته بود قابلمه رو بگیرم ببرم که دستش ناقص نشه ؛ به دست از این قابلمه ها داره ، شش تا ...

مشهدی صادق بدرون زاغه رفت ؛ قابلمه و سفره را آورد . پیشکار آنرا گرفت و پس از چند دقیقه با نظاهری ماهرانه بگر می و خلوص ، با مشهدی صادق وداع گفت و بشهر باز گشت .

\*\*\*

زاغه نشینان همچنانکه قرار شده بود دو روز بعد با حضور پیشکار و پس از گرفتن پنجاه تومان دیگر زاغه ها ، اخالی کردند . فقط مشهدی صادق و خانواده اش ماندند . دیگران در خصوص ماندن او چیزی نگفتند ؛ همه کما بیش حدس میزدند که پیشکار توجه خاصی با و دارد ؛ و نام معصومه بر زبان نشان میگذشت ؛ تقریباً مسلم میدانستند که پیشکار ، معصومه را گرفته است . آخته بهم میگفتند ؛ حق داره ؛ معصومه دختر خوشکلیه ، خوشگلش بی چیزی پدر شو جبران می کنه .

و صبح روز بعد همچنانکه قرار شده بود چند عمه آمدند تا زاغه هایی را که خالی شده بود با خاک یکسان کنند .  
و هنوز دو ساعت بغروب مانده بود که دست از کار کشیدند و رفتند زیرا که برفی شدید شروع به باریدن کرده و بفاصله چند

## استخوان زیر پی

دقیقه زمین را از همه طرف تا آنجا که بچشم دیده میشد سفید کرده بود .

پیشکار که کارها را نظارت می کرد بعمله ها گفت :  
— سر جاده منتظر من باشین تا پیام تو کامیون سوارتون کنم و ببرمتون .

و پس از دور شدن آنان به شهدی صادق گفت :  
— امشب روتم اینجا بگذرونین صبح ولوسنگ از آسمون بیاد بریم اما یادم آمد که اوقات معصومه تلخ خواهد شد . خوبم نیست تو خونه مون عده بی هستند که منتظر آمدن شما و بچه ها هستن . معصومه مبخواد که وقتی وارد میشین همه تون کاملاً نونوار باشین ؛ برای خود تو هم لباس مناسبی تهیه کرده . این چند روزه طفلت خیلی زحمت کشیده ، عقیدش این بود که بیاد اینجا ، از اینجا خودش با والده اش و خواهر اش بره حموم . منم شما رو ببرم حموم و از اونجا شسته و رفته بریم خونه ... همین کارو خواهیم کرد .

پس از رفتن پیشکار شهدی صادق که برف سروروش را سفید کرده بود بدرون زاغه رفت و آنچه را که پیشکار گفته بود نقل کرد . همه آنقدر گرم شدند که با آنکه برف بشدت می بارید و هوا بی نهایت سرد بود و نتوانسته بودند آن روز همیزم و ذغالی تهیه کنند تا منقل را آتش کنند هیچ احساس سرما نمی کردند ؛ بچه ها از ذوق برسرو کول هم می جستند . زن شهدی صادق پیراهن هایی را که برای دخترهایش بریده و یکی دو تکه اش را هم با دست دوخته بود جمع کرد و گفت :  
— من دست تنها و بی چرخ نمیتونم اینارو تا فردا صبح حاضر کنم ؛  
الان میرم خونه خانم رشتی خیاط ، شبم میمونم ، اینهارو تموم می کنم و صبح زود میارم .

و چند دقیقه بعد ازیک راه میان بر به خانه خانم رشتی که خیاط فقیری ساکن بهجت آباد بود رفت .

اما پیشکار چون به سر جاده رسید همذ کارگران را (جز سه تن از آنان که گفت بمانند) در کامیونی که کنار جاده منتظر بود سوار کرد و

## آخرین زاغه

پس ازدور شدن کامیون به سه عمله که بابیل و کلندشان مانده بودند گفت :

- با آنکه برف میاد باید این کار الان بشه، یکی دو ساعت بیشتر کار نداره . بهر کدومتون ده تومن اضافه میدم . برین اونجا توی قهوه خونه چای بخورین و خستگی در کنین . یک ساعت يك ساعت ونیم دیگه ، یعنی اول غروب بیاین همین جا تا بگم چی بایس بکنین .

سه کارگر فقیر ، خوشحال و دعاگویان ، بطرف قهوه خانه رفتند و پیشکار سواراتو موبیلش شدوبه راننده گفت :

- گردشی کنیم و برگردیم .

هو اتاریك و روشن بود که باز گشت . سه عمله کنار جاده بانتظار ایستاده بودند . پیشکار که یقه بزرگ پالتویش را تا بالای گوشها کشانده و چهره اش را کاملاً پنهان کرده بود چون پیاده شد و جلو کارگران رسید چترش را روی سرش باز کرد گفت :

- اوف اچه سرده چه برف ولدالن زایی میآد اکولا که ابریم بچه ها !

یکی از کارگران گفت : تو این برف اریاب ؟  
پیشکار گفت : بله ؛ مخصوصاً تو این برف ا مگه وقتی که برف می باره بیل و کلنگتون یخ میبندد ؟  
- نه قربون ، ما حاضریم .

آفرین علاوه بر نقری ده تومن ، انعام بهترتون میدم . دنبال من بیاین ، تندم بیاین .

بی اعتناء به برف که درهم می پیچید و بر زمین گسترده میشد سرعت از راه سراسیمه پایین رفتند و راه باریک را که به جنگل و به زاغه ها منتهی میشد پیش گرفتند . چون به تخته سنگ بزرگ و محل انشعاب این کوره راه رسیدند قدم در راه سمت چپ یعنی راه جنگل گذاشتند . یکی از کارگران آهسته بدو رفیقش گفت :

- گمان میکنم اریاب به گنج تو جنگل داره و میخواد همی حالا بیرونش بیاره .

## استخوان زیر پی

اما پیشکار وارد جنگل نشد ، کنار جنگل راه باریکی بود که جنگل را از طرف شرق دور میزد ، سپس از آن دور میشد و بطرف شمال امتداد می یافت تا بیک نهر آب میرسید .

پیشکار به سرعت میرفت . کارگران با آنکه ریزش کولاکی برف ناراحتشان میکرد دنبال او میدویدند و نمی توانستند پیش بینی کنند که کارشان چه خواهد بود .

پیشکار کنار نهر ایستاد . کارگران نزدیک شدند و منتظر و ومتحیر ایستادند . هوا تاریک شده بود اما زمین سفید بود . پیشکار قدری به نهر نگرید ، سپس رو بطرف شهر گرداند ؛ زمین زیر پوشش برف ، هموار و یکنواخت بود . فقط یک برجستگی دیده میشد . این آخرین زاغه بود . زاغه مشهدی صادق بود .

پیشکار چند لحظه این برجستگی را تماشا کرد . سپس نگاهش را عقب کشید ، دو ثلث راه را با نگاه پیمود . آنگاه بی آنکه رو بکارگران بگرداند گفت ،

— اون زاغه رو میبینی؟

— بله اریاب ، همون زاغه که باقی مونده .

— آره ، نگاه کنین . از پشت زاغه باین طرف یک فرورفتگی

بزرگ هست .

— بله اریاب ، دیدیم .

— تا همین نزدیکی ، تقریباً تا صفا قدمی نهر .

— بله اریاب .

— اون فرورفتگی مثل یه چوبه ا باید از اونجا که فرو-

رفتگی تموم میشه بکنین تا نزدیکی لب نهر . به خط مستقیم لازم

نیست خیلی زیاد گود کنین ؛ یک پین که بکنین کافیه . همیتقدر

که بتونیم فردا صبح زود آب نهر رو توش بندازیم و به اونجا

برسونیم .

— همین اریاب ؟

— آره ، فوراً دست بکار بشین . از همین جا شروع کنین و بخط

مستقیم پیش برین تا با اون فرورفتگی برسین ، نفری ده تومن اجرت

## آخرین زاغه

دارین و پنج تو من انعام ، بشرط اونکه خیلی زود بکنین .  
کارگران بیلها و کلند هاشان را بلند کردند . پیشکار  
گفت :

هیچکس نباید بفهمه ؛ اینجا زمین مرده ، اگه معلوم بشه  
که شما کنه‌ها تو زندون خواهین افتاد .  
سه عمده بی درنگ بکار پرداختند . زمین مرطوب و نرم بود ؛  
سه کلنگدار بسرعت می‌کنند و هر دفعه پس از چند دقیقه کنه‌ها را که  
کنده بودند بالا می‌ریختند .

پیشکار کنار نهر سر پا بر زمین نشسته بود و تماشا می‌کرد و بمحض  
آنکه احساس می‌کرد که کارگران کنده شده‌اند ، با عباراتی کوتاه و شوق  
انگیز حرارتی به آنان می‌بخشید . نزدیک بیک ساعت طول کشید ،  
جوی باریک کم عمقی از فاصله ده پانزده سانتی متری نهر آب تافرو-  
رفتگی ممتدی که شباهت بیک جوی کهنه داشت کنده شد و بهمان تدریج  
که کنده میشد زیر پوشش برف پنهان شد . پیشکار که چایش را ترک گفته  
و دنبال کارگران رفته بود بمحض تمام شدن کار نهری پانزده تومان به  
آنان داد و گفت :

شما تندتند برین دم ماشین من بایستین ، مبادا در تاریکی  
کسی ماشینو بدزده ، من هم میرم سر نهر دست مو را می شورم و  
میام .

کارگران بسرعت دور شدند . پیشکار با قدمهای آهسته بطرف  
نهر رفت . وقتی که به نهر رسید کارگران به پشت جنگل پیچیده بودند  
و دیده نمیشدند . پیشکار اطراف را تکریمت احصاره متحرک و پرهیجانی از  
برف از همه طرف فشارا در تیرگی رعبا انگیزی محصور کرده بود .  
پیشکار با چند ضربت پنجه کفش نوک تیزش مشت گلی را که فاصله بین  
نهر آب و جوی جدید بود شکافت ؛ آب از نهر در جوی سرازیر شد و  
زمزمه کنان و با آرامش در میان برف پیش رفت .

پیشکار چند لحظه بتماشا ایستاد . اطمینان یافت که آب خواهد  
رفت . خنده بی فاتحانه و هراس انگیز کرد و گفت :  
شاهکار !

## استخوان زیری

وناگهان مثل اینکه دستخوش واهمه‌یی شده است با منتهای سرعت بطرف جاده رفت .

کارگران در پناه اتومبیل ایستاده بودند . پیشکار سوارشان کرد و اتومبیل را بطرف شهر راند . در اولین خیابان شهر کارگران را پیاده کرد و ماشین را برگرداند و راهی را که آمده بود با منتهای شتاب بازگشت . کنار راه جنگل توقف کرد چتر بدست پیاده شد ؛ از صندوق پشت ماشین بقیچه‌یی بیرون آورد ؛ درون آن يك قابلمه و مقداری نان بود .

پیشکار يك اسکناس پنج تومانی هم در بقیچه گذاشت . همان بقیچه و همان قابلمه بود که باصرار معصومه بوسیله یکی از همراهانش چند شب قبل پشت در زاغه مشهدی صادق گذاشته شده بود و پیشکار خود را عامل این کار قلمداد کرده بود .

بی درنگ بطرف آخرین زاغه رفت . برف تا وسط ساق پا میرسید و دمادم بر بلندیش افزوده میشد . با این همه پیشکار توانست راه را با سرعت بپیماید و بد پشت زاغه برسد . وسط دو لنگه در زاغه مثل همیشه باز بود و یلاسی جلو آن آویخته بود . از پشت آن سوسوی چراغ نفتی زاغه دیده میشد ، از درون زاغه صدای گفت و شنود مسرت آمیز چند تن بگوش میرسید ... پیشکار بقیچه را پشت در گذاشت و سی چهل قدم دور شد . آنگاه خم شد ، دست دستکش پوشر را میان برف کرد . پس از چند لحظه جستجو تکه سنگی یافت . قدر است کرد ، سنگ را بطرف در کلبه پرت کرد و خود دوان دوان رفت به پشت زاغه چتر بر سر کشید و گوش فراداد .

\* \* \*

مشهدی صادق با صدای پیرانه و لرزانش با بیچه‌ها حرف میزد صدایش آهنگ مسرت داشت ؛ میگفت :

عجب برفی ! صبح بایس دو ساعت پارو کنیم ؛ تا صبح يك ذرع خواهد شد ؛ عیب نداره ! برف پارو کردن باشکم گشنه ! با وجود این قول میدم که من و حسنی و عبدالله نیم ساعتی دور زاغرو پاک کنیم ؛ چقدر ناراحت خوان شد پیشکار با معصومه تو این برف !

## آخرین زاغه

حسن گفت: راسی راسی خیال میکنی اونا تو ی این برف خواندن  
اومد؟

- حتماً. هیچ شك ندارم.

- چقدر فاصله خوابگاه خود خورد طفلکی آبییم آگه بدونه که شب  
گرسند خوابیدیم.

- نمیکذاریم بفره؛ به علاوه گرسنگی که عیب نیست. خصوصاً  
گرسنگی امشب. راستش تو بگم امشب با اونکه نه شام داریم و نه آنیش، و  
برقم باین تنیدی می باره خیلی خوشم آ ته دلتم خوشه، باور ندارم که  
در مدت عمرم هیچ شبو اینقدر خوش گذروننده باشم... راستی چه راحت  
خواهیم شد از فردا... اوه!... این چی بود؟

همه گوش تیز کردند. چیزی بسختی بدر خورده بود. همه چشم  
بدر دوختند. مشهدی صادق برخاست، گفت:

- ببینم چی بود!

پسر بزرگتر حسن که دوازده سیزده ساله بود بر او سبقت گرفت  
و گفت:

- بگذار من ببینم بابا. مثل این بود که سنگ انداختن.  
خدا پدر تو پیامرزه. این وقت شب تو این برهوت، با این  
برف!..

حسن که در را گشوده بود با صدایی بلند و شرف آلود گفت:  
- اوه! بقچه اون شبی!

- همه از جا جستند. حسن خم شد و برخاست و رو بطرف داخل  
زاغه گردانید و دوازده حلقه چشم بتماشای بقچه سفید برف گرفته بی که  
حسن بدست داشت دوخته شد.

مشهدی صادق بقچه را گرفت و بامسرتی پدرانه گفت:

- طفلك دخترم، امشب نگذاشته بی شام بمونیم؛ بدلتش برات  
شده که بی شوم هستیم!

فورا گره های بقچه باز شد؛ چهار دست برای گشودن گره ها،  
برداشتن قابلمه و باز کردن سر آن، باز کردن پاکت ها، تکه تکه  
کردن نان ها بکار افتاد... اسکناس پنجتومان بی پیش زانوی مشهدی



## استخوان نرین بر

صادق افتاده بود؛ همه حرف میزدند؛ هیاهوی عجیبی برپا شده بود که همه در آن شرکت داشتند و هیچیک از آنان يك کلمه دیگری را هم نمی‌فهمید. بچه بصورت سفره پهن شد، قابلمه که مغلو از دلفه کلم بود و پیشکار از یکی از ستورانهای سر راه خریده بود خالی شد. يك ذره عم از نان‌ها نماند. محتویات پاکت‌ها را که سیب و آجیل و شیرینی بود از دنت هم قاپیدند. وقتی که دیگر چیزی نماند مشهدی صادق اسکناس را برداشت و در جیب گذاشت. و برخاست و گفت:

— خیلی عجیبه! اینو توی این برف کی آورده؟

جاو در زاغه رفت. در را گشود. لحظه‌ی بیرون را نگرست.

بچه‌هایش درهم و برهم گفتند:

— بابا، درو ببند؛ یخ کردیم.

در را بست و برگشت و در حالی که چشمانش را بهم کشیده و

شانه‌هایش را بالا آورده بود گفت:

— عجب برفی! کولا که صدای شرشر آب می‌آد... معلوم میشه

هوا خوشه و برفا آب میشن!

حسن گفت: آب کجا بود بابا، صدای کولا نه

مشهدی صادق یاره سنگ بزرگی را که شب‌ها برای بستن در

زاغه بکار میرفت پشت در زاغه غلتاند، و گفت:

— هر چی می‌خواه باشه! این شب سمورم می‌گذره.

پیشکار این آخرین کلام را هم شنید و راه افتاد...



یکساعت بعد چراغ زاغه خاموش شد. بی‌شک مشهدی صادق و

بچه‌هایش در خوابی شیرین و سنگین فرو رفتند. لابد دلشان از شام

فراوان و لذیذی که خورده بودند و از امیددی که برای روز بعد داشتند

گرم بود. بی‌شبهه سرما در تنشان اثر نمی‌کرد و سنگینی خوابشان

را خلل نمی‌رساند؛ از بیرون زاغه هم پیخیز بودند. بر بام زاغه برف

به بلندی نیم‌متر رسیده بود. گودال پشت دیوار را که تقریباً از سه

طرف زاغه را احاطه کرده بود آبی که آرام آرام از نهر بانسو

## آخرین زاغه

می آمد بزحمت پر می کرد ، زیرا که نیمی بیش از آبی که وارد گودال می شد از کف آن ، از رخنه های بیشمار ، بزیر زاغه می دویید .

\*

در شهر نژول اولین برف شورو هیجانی به عشرت پرستان بخشیده بود . اتوموبیل های شیک گرد ، خیابان های شمالی را با سرعتی نشاط آلود می پیمودند . تفریحات حرارت بخش در سوز برف لذت خاصی دارد ، اتوموبیلی از شهر خارج نمیشد که لااقل يك زن آراسته خندان بین سر نشینان مست و شنگول آن ننشسته نباشد ؛ میرفتند تادر مهمانخانه های بیرون شهر یاد در خلوتگاه های تاریک کنار جاده از لذت خوشگذرانی در برف بهره مند شوند !

جلو در قهوه خانه نزدیک جنگل ، همانجا که سه کارگر پیشکار پیش از غروب ساعتی در آن استراحت کرده بودند يك اتوموبیل مستعمل که زنجیر هم نداشت نتوانست بالا رود و توقف کرد و دو مرد و يك زن از آن بیرون آمدند . عرسه بشدت مست بودند ؛ تلو تلو می خوردند . دو مرد از دو طرف بازوان مترس مشتر کشان را که زنی بچه سال و باریک و بلند بود گرفته بودند ، چون بدر قهوه خانه نزدیک شدند زن گفت :

— آه ! آخه نگاه کنین بیغیرتا ، توی قهوه خونه یه دونه زنم نیست !

— تصدق قدرت مسی جون ؛ پس میگی چکار کنیم ؟

— شماها برین توفهوه خونه ، من توی ماشین میشینم تا شماها برگردین .

— دو مرد ، مستانه و با صدایی که زن جوان میتواند بشنود نجوایی کردند ، سپس یکی از آنان به زن گفت :

— عیب نداره مسی جون ، پنج دقیقه توی ماشین باش ، ما ببینیم این قهوه چی میتونه به زنجیر ، یا اقلایه بطری عرق برامون فراهم کنه !

دو مرد وارد قهوه خانه شدند ، اما زن در ماشین را سرعت باز کرد و بی آنکه سوار شود بسختی با صدای زیاد بست ، پشت ماشین

## استخوان زیرین

پیچید و دوان دوان کنار جاده رفت، کنار راه سرایشب ایستاد و مثل دیوانه‌یی که با خود خرف بزند صدای بلند گفت :

- دیگه زله شدم امرگ براین زندگی ترجیح داره امیرم خونمون! هر طور باشه خودمو به اونجا میرسونم. رو دست و پای مابام میافتم ، هیچم میکشی بکش، هیچی بیخش! آگه کشت که بهتر و آگه بخشید و ادارش میکنم که این پیشکار پیشرفو تعقیب کنه!

سرا زیر شد؛ با سرعتی عجیب میرفت . برف تا از انوشش میرسید اما فرو نمیماند؛ راه تشخیص داده نمیشد اما او میرفت. از تخته سنگ گذشت و بطرف منحل زاغه‌ها پیچید . چندین دفعه افتاد و برخاست . مگر ریزش برف چشم‌ها و دهانش را پر کرد، با اینهمه از پا نمیایستاد؛ پیش پا و اطرافش تاسه چهار قدمی دیده نمیشد. حرارت مستی از سرش رفته و خستگی مفرط قامتش را خم کرده بود. نفس زنان، در پایان قوا، درد و قدمی زاغه پدرش ایستاد؛ یکه خورد زیر آنکه جز آن زاغه‌یی برپا ندید. زاغه خاموش بود . تصور آنکه کسی در زاغه نباشد و بر تنش راست کرد. تا آنجا آمده بود، دیگر نمیتوانست باز گردد . دیگه قدرت قدم برداشتن نداشت؛ در راه می‌مرد . یک قدم پیش نواد . پایش در چیزی مثل لجن فرورفت . با وحشت یا بیرون کشید . بطرف در زاغه جست . دو دست را پر در کوفت و فریاد برآورد :

- بابا، بابا، فنه ...

بنظرش رسید که چند صدای هراس آلود از درون زاغه جواب

دادند :

- کیه؟ کیه؟

زن جوان فریادکنان گفت :

- منم، معصومه، درو وا کنین، دارم میمیرم!

وسخت لرزید؛ بنظرش رسید که زمین و فضا هم میلرزند. صداهای درهم و میهمی بگوشش رسید؛ زمین زیر پایش حرکتی خفیف ولی چندانش آور داشت! یک صدای سنگین نشان داد که سنگ از پشت در برداشته شد، معصومه در تاریکی گمان برد که چند هیکل سیاه می‌بیند و

## آخرین زاغه

تاله کنان گفت ،

— بابا، باباجان، ننه .

و ناگهان چند صدای هولناک که از چند گلو برآمد درهم آمیخت ، زمین کشیده شد . معصومه وحشتزده بعقب جست ، پرت شد . افتاد ، هماندم زاغه بطرف دیگر خم شد ، هر چه برپا بود سرنگون شد ، زمین آهسته از جا کنده شد و بغاصه يك ثانیه بسرعت فرو نشست ، صدایی هراس انگیز صجرا را فقط يك لحظه پر آشوب کرد ، پس از آن چیزی نماند جز سکوت و تاریکی ، و يك فریاد ، مثل فریاد کسی که میرود و جان میدهد ، فریاد يك زن .

\*

سعادتمندان از صبح زود بیکدیگر مژده میدادند که در نزدیکی شهر میتوان روی برف انبوهی که بردامنه‌ها نشسته است اسکی بازی کرد ، هوا صاف شده بود و آفتاب طرب انگیزی برف را زراندود میکرد . اتومبیل‌ها پیایی ، مجهز به اسباب اسکی و مالا مال از مردان بانشاط و زنان و دختران رغبت انگیز جاده را رو به دامنه‌های برف پوش می پیمودند . ارباب و تازه عروس خوشگلش «جینا» نیز از دیگران عقب نمانده بودند ، اتومبیلشان اتوموبیل-های دیگران را می گرفت . اما چون اتوموبیل بکنار جنگل رسید ارباب یا روی ترمز نهاد ، چشم بطرف راست دوخت ، زمین خود را سراسر صاف و سفید دید و بالحنی فاتحانه و مسرت آلود به زنش گفت ،

— ببین جینا جون ، زمینت پاکو پاکیزه شده ، يك دونه از زاغه‌ها هم باقی نمونده ، خودت به پیشکارتك اتمام بده .

\*

جینا که با چشمان درخشان از شادی زمین هموار برف پوش را تماشا میکرد ناگهان گفت ،  
— نگاه کن . يك نفر داره اونجا میدوه ، مثل دیوونه‌ها ، نگاه کن ...

ارباب نگاهش کرد . رعشه‌یی نامحسوس بر تنش نشست و با عجله

## استخوان زیر پی

اتومبیل را راه انداخت .

چینا گفت ،

- صبر کن . یک‌زنه ا . نمیشنوی؟ فریادمیزنه ا . . .

- حوصله داری چینا جون ! . . .

و پاروی گاز گذاشت . . .

چینا از شیشه پشت اتومبیل نگاه میکرد . یک‌زن چادری بود .

چادرش افتاد ؛ . دودستش را پیاپی بالا میبرد و بر سرش می کوفت . . .

بطرف جاده میدوید . . . زن مشهدی صادق بود . . . شب تا صبح نخوابیده

و لباسها را دوخته و صبح آورده بود . . . زاغه را گم کرده بود . . . همه را گم

کرده بود . . . و میدوید تا عقلش را هم گم کند . . .

ساعتی بعد قهوه چینی چون کلمات مبهم این زن را میان ضجه و

نالهای دردناکش شنید ، قصه زن جوانی را گفت که شب پیش از دست رفقایش

گریخته و رفقایش پس از مدتی صدای ناله اش را شنیده و از میان برنها

جمعش کرده بودند !

پیشکار دورا دور مراقب بود ؛ از اینکه شاهکارش از همه جهت

کامل از آب در نیامنه بود نگران بود . . . اما این نگرانیش بیهوده بود . . .

چه کس گوش می دهد بناله های یک‌زن بینوای مصیبت دیده دیوانه ، و

یک‌زن هر جایی همه چیز از دست داده ؛ . . .

و اینها هنوز هم حکایات دلخراشان راضمن ناله هاشان می-

سرایند . . .

\*\*\*

اما آخرین زاغه محوشده و برف همه جا را صاف و یکرنگ

کرده بود . پس از نوروز که آخرین لکه های برف نیز در صحرا آب

شد ، جای آخرین زاغه هم مثل جاهای دیگر صاف بود ، نه زاغهی بود

و نه گودالی .

و هنگامی که زمین چینا مبدل به چند عمارت باشکوه و یک

باغ وسیع میشد پیشکار اجازه نداد که در محل آخرین زاغه ساختمانی

شود و زمینش را هم نگذاشت برگردانند ، بلکه در آن قسمت صفت

مرتفعی باشکل بسیار زیبا ساخت و با نقشه بدیعی یک گلستان منلق

## آخرین زاغه

بانادرتترین گلها و درخت‌های آرایشی کویک، ویک مجسمه مرمرین  
«بوسه»، ویک «معبد عشق» بر آن صفا بوجود آورد تا جایگاه معاشقات  
ارباب بلندهمت و جینای نازنین باشد !  
و جینا به مناسبت این ابتکار عالی، یک روز خوش در همان معبد  
عشق، انعامی شایسته به پیشکار داد ...

آبان ۱۳۳۶



## اما همه پدرها نخواهند مرد

... دختری، از آن دخترها، میگفت:  
« شما همه خواهید مرد و این  
مملکت برای ما خواهد ماند... »

مردۀ متحرک را دیروز در خیابان اسلامبول همه دیدند؛ آنقدر  
لاغر و نازک و لرزان بود که دیگر نمیتوانست وحشت آور باشد؛ تأثر  
انگیز بود؛ لباسش از کفن هم سبک تر بود؛ شاید اصلاً لباس نبود.  
پوستش بود که با استخوانش چسبیده بود؛ نمیدانم چه وقت و چگونه  
مرده بود که استخوانش هم آب شده بود؛ یا هایش تا حدی که از دریدگی  
های شلوارش پیدا بود از استخوان قلم مرغ کلفت تر نبود؛ با کمک عصا  
راه میرفت؛ خودش هم ضخم تر از عصایش نبود؛ سر و صورتش بگو چکی  
و بخشکیدگی سروکله ماهی دودی داشت؛ چشمانش نیز همان نظر خشک



## استخوان زبری

و بی نگاه بود ، تصور نمیرفت که مقصدی یا کاری یا تمنایی داشته باشد ؛ میان انبوه مردم ، آنهمه خانمهای خوش قد و بالای طناز که خیال میکنند دنیا و مملکت و شهر و استان بول و همه چیز مال خودشان است ، و آنهمه مردهای حریص و دله که خیال میکنند همه آن خانمها با همه عوالمشان تعلق بایشان دارند می لنگید و می جنبید و میلر زید و می خمید و راه میرفت ا مثل این بود که از اینهمه راهگذر هیچکس نمی دیدش ؛ نه نگاه خود پسندان برویش می افتاد ، نه چشم خود فروشان متوجهش میشد . و نه زیبا پسندان چشم چران چشم دیدنش را داشتند ؛ دو جوان مدرسه یی با سبیلهای باریک و زلفهای جلو چسته برای آنکه رودر رو و سینه بسینه خانم سینه داری در آیند با و تنه زدند و نقش زمینش کردند ؛ بیچاره نه نالید ، نه شکوه کرد ، نه اصلا صدایی از گلو بر آورد . خودش بر خاست ، و باز راه افتاد ، قدری لنگان تر ، قدری لرزان تر .

— آی ماهی ! ... آی گل نرگس ! ... چهل تا پرتقال درشت !  
 آی موز تازه ! ... حراج ، آی حراج واقعی ! ... لیموترش دوزار ! ...  
 يك قلم خود نویس اعلی ! ... آقاسیکار ، کامل ، پالمال ، وینستون ، کنت ،  
 دو مینو ! ... دو ازده تا مداد رنگی آلمانی یه تومن ! ... آی تقویم سال نو !  
 برندگان برندگان ! ... پس فردا و چهار بعد از ظهر ! ... آی کبک تازه ! ...  
 آی مرغابی ! ... کرفس اعلا ، آی حراج کتاب ، کتاب روابط جنسی بقلم  
 دکتر زن پرست ؛ کتاب عشق و شهوت بقلم بانو خود فروش چاپ چهلیم !  
 آی ابریشمی از همه رقم ! ... تصدق چشمهای قشنگت مامان ! ... مرده شور  
 تر کیمشو بیره نره خر !

اینها صداهایی بود که در هم و با هم ، آمیخته با هزار صدا و هزار کلام دیگر از اطراف بگوشش میخورد ؛ جلو يك مغازه راه بسته بود ؛ شصت هفتاد مرد ، همه شیک ، همه گردن کشیده و سینه پیش داده ، همه فرزندان برومند وطن ، همه خنده شوق بر لب و نگاه حرص و آرزو در چشم ، از در و از پشت و بترین مغازه بدرون مینگرستند ؛ در مغازه نیز جنجالی بود ؛ با وجود شب عید هیچ مغازه دیگر باین شلوغی نبود ؛ دوسه فروشنده مغازه مستأصل شده بودند ؛ چند نفری که در آن

## اما همه پدرها نخواهند مرد

میان خریدار بودند دست از خرید برداشته و بادیگران در هجوم و تماشا شرکت جسته بودند؛ توجه همه بگوشه مغازه بود؛ آنجا دستگاه تلفن بود؛ پای تلفن دوزن ایستاده بودند؛ یکی پشت بجمعیست داشت و رو بدیگری، دیگری رو بجمعیست داشت و در تلفن حرف میزد. مردم در داخل و خارج مغازه بخاطر او جمع شده بودند؛ اسمش دهان پدهان میگفت. همه میخواستند ببینندش؛ بهم نشانش میدادند:

- سر شو چطور درست کرده است - مد شو خودش ابتکار میکند...  
- چشاشو چیکار کرده که اینقدر گیراشده... سگ توی چشمهاش گذاشته!  
- سینه پرهنشو تماشا کن، برش عجیبی پیش سینه داده که اینطور شده...  
- کمرش خیال نمیکنم بیست سانتی هم پشه! واقعا خوشگله... برو توی هدلباشش! بی انصاف مثل آینه که پارچه رو با چسب اسکاچ پتنش چسبونده!

و در خلال این عقیده‌ها و نظرها که درباره این زن اظهار میشد کلمات و عبارات عاشقانه یارکیک نیز جا داشت.

مرد متحرک هم چون راه عبور نیافت ایستاد؛ چشمان خشکیده فرورفته‌اش را بداخل دکان دوخت؛ نگاهش در لحظات اول همچنان خاموش و بی‌اعتناء بود. زن فتنه انگیز گوشی تلفن را گذاشت. افرادی که مغازه را پر کرده بودند با فروتنی و ادبی عاشقانه راه دادند و دهان هر یک بگفتن تملقی باز شد. عده‌یی از آقایانی که جلو مغازه بودند کف زدند؛ عده دیگر شور و شوقشان را با کلماتی طرب انگیز یا خنده آور ابراز داشتند؛ چند نفر هم شوخی‌های قبیح کردند؛ مرد متحرک افتاد؛ ایندفعه ناله هم کرد؛ کسی متوجه نشد که بلندش کند؛ زن زیبا بازنی که همراهش بود بزحمت برای بیرون آمدن از مغازه و گذشتن از پیاده‌رو راه باز کردند؛ مرد متحرک کنار جوی افتاده بود؛ سر راه زن زیبا قرار گرفته بود؛ همراه داده بودند، این یکی خواه و ناخواه راه را بسته بود؛ زن که لبخند از لبش دور نمیشد اما خشمگین بنظر میرسید پایش را بلند کرد شاید برای آنکه بتخت سینه مرد متحرک بزند و دورش کند یا از سر او برجهد؛ در همان حال چشمش با افتاد؛ ناگهان همه دیدند که لرزید، یکه خورد، عقب جست، چهره‌اش رادر

## استخوان زیری

دست گرفت ، راهش را عوض کرد ، از چند قدم آنظر فتر رفت ، از جوی چنان پرید که نزدیک بود بیفتد و در لجن و گنداب زوال ناپذیر قعر آن غوطه ور شود ؛ سرعت خود را بیک اتومبیل مجلل بزرگ برنگ قهوه‌یی طلایی و زرد لیمویی رساند . راننده که کنار ماشین ایستاده بود تعظیم کنان در را گشود ؛ خانمها سوار شدند ، ... تماشاچیان پشت بمنازه و رو با تومبیل کردند ؛ چابکی راننده ، ماشین را همان دم بحرکت در آورد و دور کرد و گرنه يك لحظه بیش نمیگذشت که اتومبیل در محاصره جمعیت چشم چران قرار میگرفت ... در يك چشم برهم زدن پشت اتومبیل نمایان شد ، با شماره ۸۸۸۰۸۸ ؛ رقمی که در ذهن میماند .

دیگر چیزی برای تماشا نماند . ماشین دور شد . تماشاچیان پراکنده شدند و گردش پایان ناپذیر شان را در خیابان باز گرفتند .

اما مرده متحرك چشم بخط سیر ماشین دوخته بود ؛ نقش آنرا در هوا دنبال میکرد ؛ چند دفعه بر خاسته و افتاده بود تا توانسته بود بمصایش تکیه کند و بایستد . بنظر میرسید که صورتش کوچکتر و استخوانهایش باز هم نازکتر شده است ؛ دیدم که موهای تنگ سرو صورتش سفید است ؛ خیال کردم که چند لحظه قبل سفید نبود ، چنان سخت می لرزید که گفتم الان در جوی سرنگون خواهد شد .

بی اراده پیش رفتم و بازویش را گرفتم . استخوانش آنقدر نازک بود که چندشم شد . کوشیدم تا بسیار نرم و مهربان حرف بزنم ؛ گفتم ؛ کجا میخواهی بروی داداش ؛ بیای تا من برسانمت .

بی تأمل تسلیم شد ، در جوابم فقط يك آه کشید . بیک تا کسی خالی اشاره کردم ؛ مرده متحرك را از جوی گذراندم و در تا کسی نشاندم ؛ خود نیز نشستم و از او پرسیدم ؛

- کجا بروی ؛ منزلت کجاست ؟

دستش را با همه باریکی و نازکی چنان سنگین و سخت بالا آورد که خیال کردم بکلفتی و سنگینی يك ستون است . رودر رورا نشان داد ؛ طرف چهارراه مخبرالدوله و شاه آباد را ، براننده اشاره کردم که در همان جهة بروی ؛ و مرده متحرك گفتم ؛

اما همه پدرها نخواهند مرد

- هر جا که باید توقف کند خودت بگو .

در چهار راه مخبر الدوله بازار او پرسیدم ،

- کجا برویم ؟

سر بطرف من گرداند و با صدایی نازک و لرزان و لحنی قاطع

گفت ،

- بقبرستان .

لرزیدم و نشانی خانه خودم را به راننده دادم . مرده

متحرك اعتراض نکرد . هنگامی که تا کسی جلو خانه ام ایستاد ، بمرد مفلوك

گفتم ،

- اینجا خانه من است . برویم قدری استراحت کن ، اگر مایل

باشی من حاضرم ، تا آنجا که بتوانم ، بتو کمک کنم ...

آهسته گفت ،

- بیفایده است ، کسی نمیتواند .

- بهر صورت ضرر ندارد که ساعتی در منزل من دفع خستگی کنی ،

می نشینیم صحبت میکنیم .

- چیزی ندارم که بشما بگویم . همین تا کسی مرا میبرد .

راننده با خوشونتی که مرا نیز ناراحت کرد ، بمرده متحرك

گفت ،

- باشوعمو پیاده شو . بگذار بکار و کاسیمون برسیم ، حالا که

یکنفرو بتورا انداخته بی دیگه بازی در نیار .

بینواهیچ نگفت ، حرکتی نکرد . دانستم که میخواهد پیاده شود ،

بازویش را گرفتم و پیاده اش کردم ، دیگر امتناع نورزید . وارد منزلش

کردم . روی پله پشت در نشست و پس از آنکه با خونسردی و سکوت کامل

اصرار مرا شنید گفت ،

- از اینجا جلوتر نمیآیم ، همینجا خستگی از تنم بیرون میرود ،

ده ساعت راه رفته ام امروز .

اهل خانه را که تعجب کنان جمع آمده بودند روانه کردم .

دستور دادم که برای مرده متحرك چای و شیرینی بیاورند . کنارش

نشستم . بسینی چای نگاهم نکرد . مثل این بود که مرا هم پیش خود

## استخوان ریزی

نهیبنند. گفتم :

- برای چه اینهمه راه رفتی؟

بالحمی عصبی و خواب آلود پرسید :

- شما ندیدیدش؟

تفهمیدم چه میگوید. با تعجب پرسیدم، که در؟

با همان لجن گفت، دخترم را، آن دختر من بود آقا، دیشب خواب دیده بودم که امروز می بینمش، خواب شیرینی بود ا در همه مدتی که این خواب را میدیدم خوش بودم، راضی بودم، کیفی داشتم! خوابهای بیکه وحشت و غم نداشته باشند تعبیر خوردارند ا در ماه بود که بیرون نیامده بودم، امروز آمدم، وقتی که از خستگی داشتم می مردم دیدمش جلوم ایستاده است. خیال کردم که باز هم میخواهد بالنگد بزنم، من از او و از دختر دیگرم و از پسر و از روزگار نکدها خورده ام!.. حالا بگذارید بروم، دیگر خسته نیستم.

باشوق و رغبتی تأثر آلود اصرار کردم که چند دقیقه دیگر نیز بماند، جای بخورد، شیر بنی بخورد.

گفت، شیرین کام باشید، مدتهاست که کلویم گرفته است، هرگز گرسنه ام نمیشود، از همه چیز سیرم امید مبهومی بود که زایل شد ا خوب فهمیدم، مرادید اما فرار کرد، هیچوقت چنین آرزویی نکرده بودم اما امروز آرزو کردم که این دختر بمیرد، بهر صورت من از او زودتر خواهم مرد.

- خیلی اذیت کرده است بشما این دختر ا پیدا است ا

سر راست گرفت، چشمان خشکش را در چشمان من دوخت

و گفت،

- از کجا؟ از وضع او؟ از وضع من؟

- از هر دو، از این اختلاف عجیب.

- بین من و او؟ حق باشماست ا اما همیشه اینطور نبود، دو تا

دختر کوچولو بودند که مادرشان، زن مهر بان من، مرد، همیشه آنطور زن ها پیدا نمیشوند، وقتی که می مردم بمن گفت، دکاری مکن که اشک از چشم بچه های من بیرون آید، بچه هامان همین دو دختر بودند ا

## اما همه پدرها نخواهند مرد

چهارساله و دوساله ، با برادرشان که شش سال داشت. پدرشان بودم ، مادرشان هم شدم ؛ اینطور مفلوک نبودم ؛ بچه هام را مثل بچه های اعیان نگاه میداشتم . در مدرسه از همه سر بودند . پسرم خیلی ساعی و خیلی غیرتی بود ؛ با خواهرهاش مخالف بود ؛ لوس بار آمده بودند این دو خواهر ؛ خوشگل بودند ؛ خیلی خوشگل ؛ دیدیش که ؛ دختر بزرگم بود ؛ از اول افاده داشت ؛ اینطور بار آمده بود ؛ پس از مرگ زنم بیش از آنکه پدر بچه هایم باشم مادرشان بودم ؛ يك پارچه عطوفت و گذشت و سهل انگاری بودم ؛ فرمانبردار دخترانم شده بودم ؛ مثل يك توکر ، يك غلام ، هر چه میگفتند اطاعت میکردم ؛ هر چه میخواستند ناچار بودم فراموش آورم . دختر بزرگم در سال آخر دبیرستان بود که خواستکارهای خوب برایش پیدا شد ؛ اما او نمیخواست شوهر کند ؛ بامن دعوا میکرد ؛ میگفت که اگر حرف شوهر باو بزنی بامن قهر خواهد کرد ؛ یک دفعه هم بامن خیلی درشتی کرد ؛ تهدیدم کرد که اگر سماجت کنم از خانه ام خواهد رفت . هر چه او میریخت خواهرش جمع میکرد ؛ پسرم شب و روز بامن نزاع میکرد که چرا جلو خواهرانش را اینطور ول کرده ام . یکروز دختر بزرگم آمد و گفت ؛ « باید بفرنگ بروم ؛ تازه امتحان داده بود . چرخ مرا چنبر کرد . خواستم خشونت نشان دهم مستخرم کرد و نالایقم شمرد . سماجتش از حد گذشت ؛ روزگارم را سیاه کرد ؛ فرنگ رفتن بین دختر مدرسه ها مد شده بود ؛ چندتا از هم مدرسه هایش رفته بودند او هم میخواست برود . باچه جان کنندن فرستادمش . از آنجا کاغذ هایی میفرستاد که من کیج میشدم و فکر میکردم که با داشتن چنان دختر چه سعادت مند خواهم شد ؛ یکی از آشنا یانم به فرنگ رفت . دخترم را آنجا دیده بود ؛ بمن پیام داد که درس جواننش اسم بی مسمی است ؛ رفقای دارد و دائم کارش گردش و تفریح و رقص و کارهای دیگر است . دنیا پیش چشم سیاه شد ؛ از دختر دیگرم غافل بودم ؛ يك وقت دانستم که رفیقی پیدا کرده است ؛ و پیش از آنکه بتوانم اعتراضی کنم بار فیتش رفت و گمشد ؛ حالا نمیدانم که جاست ؛ مکرر با افرادی دیده بودندش . وقتی که رفت لای کتابهایش چند کاغذ از خواهرش دیدم ؛ بگیرد این یکی از آن کاغذهاست ؛

بخوانید . . .

دست به جیبش برد ، عجب کردم از آنکه کتی چنان نازک و پاره جیب هم دارد ، کاغذی نیمه پاره و چرک بیرون آورد و بندتم داد . . . مفصل بود ؛ این سطورش قابل بازگو کردن است .

« . . . نمیدانی چقدر خوشم میمی جان ؛ اینجا همه دوستم دارند ؛ صاحب مؤسسه بمن دو برابر دیگران حقوق میدهد ؛ مرد مسنی است ؛ خیلی با مزه است ، همه حسودی شان میشود که او اینقدر با من خوب است ؛ اما من دوستش ندارم ؛ بین اینهمه آدم «ژان» را بیش از همه دوست میدارم . نمیدانی چه پسر داهی است ؛ «بوی فرنده» من است . روزهای آخر هفته اجازه دارد بیاید اینجا با هم باشیم ؛ آنوقت روزهای تعطیل در خارج با هم هستیم ؛ چه بگویم برای تو که کجاها میرویم و چه کارها میکنیم ؛ آنقدر خوش میگردد که نگو ؛ آنکه مادر مملکتمان و در خانه مان داشتیم از زندگی سگ بدتر بود ؛ آنهمه قید ، آنهمه جلوگیری ، آنهمه کلمات پوچ از قبیل عفت و تقوی ؛ اگر بیایی اینجا میفهمی که من چه میگویم . »

مردۀ متحرک چشم بمن دوخته بود . گفت ،

— می بینید ؟ دومی از اولی سر مشق گرفت . راه را نزدیکتر کرد . گفت : « چرا بفرنگ بروم ، فرنگ را میآورم اینجا ؛ هر کار که خواهرم آنجا میکند من اینجا میکنم ؛ پس از گمشدن دختر دومم پسرم نزاع بسیار شدیدی با من کرد ؛ مرا بی غیرت نامید ؛ بن خدا من بی غیرت نبودم . اما او ترکم گفت و رفت ؛ از من بدش میآید ؛ چند دفعه که تصادفاً دیدمش گفت ، چشمت کور شود ، از بی غیرتی خودت است ؛ سه سال بعد دختر بزرگم ، همینکه دیدید ، از فرنگ برگشت . مکرر برای من نوشته بود که درس دکتری میخواند . وقتی که آمد فهمیدم که درس بزرگ کردن خوانده است ؛ با وجود این اینجا همه قبول کردند که دکتر است ؛ پدر خوشگلی بسوزد که چه کارها میکند ؛ شروع به شلنگ اندازی کرد ؛ من زیر پایش که میشدم اما هنوز خیال میکردم که خوشبخت خواهم شد . برادرش فقط یک دفعه بدیدنش آمد . همینکه ریختش را دید فحشش داد و رفت . اما من این دختر را دوست

## اما همه پدرها نخواهند مرد

میداشتم ، نمیتوانستم شوق و لذتی را که در زمان کودکی بدلم  
میبخشید فراموش کنم .

بعلاوه بمن محبت نشان میداد ؛ زندگی را عوض کرده بود ؛  
پولدار بود ؛ همیشه جیب‌هایم را پر از اسکناس میکرد ؛ هر وقت که  
فرصتی بدست می‌آورد سرورویم را میبوسید و خودش را مثل زمان  
بچگی برایم لوس میکرد . یک‌روز آمد بمن گفت يك شوهر خیلی  
کله‌کنده پیدا کرده است . نمیدانید چه بساطی برپا کرد ؛ چه عقد  
کنانی ؛ چه عروسی باشکوهی ؛ همه بمن تبریک میگفتند که صاحب  
چنان دامادی شده‌ام . دیگر دخترم به مقامی رسید که من خودم رادر  
مقابلش مثل نوکر میدیدم . از وضع او که روز بروز عوض میشد و  
بالا تر میرفت کم‌کم داشتم نگران میشدم که يك روز پسر من تلفن کرد  
و با صدها دشنام بمن خیز داد که دخترم به شوهرش اختصاص ندارد ،  
مال همه است ؛ وسیله‌ی است برای ترقی و سوء استفاده شوهرش ؛ همه  
چیز را از حد گذرانده است ؛ چاره‌ی جز باور کردن نداشتم ؛ حقیقت  
داشت . . . خالا دیگر بگذارد بروم ؛ قصه بهمین جا ختم میشود ؛ اعتراض  
کردم ؛ خواستم بقول پسر غیرت نشان بدهم ولی رانده شدم ؛ دخترم  
چون خود نمیتوانست باز گردد مرا از خود راند . او همانست که دیدید ؛  
اما من در فلاکت افتادم ؛ اینست که مشاهده میکنید ؛ عقده‌ی دردلم  
هست که روز و شب میخوردم ، آبم میکند ، تا بادم میکند ؛ یادم  
نمیرود که زندگی و سامانی داشتم ؛ یادم نمیرود که امیدهای درازپای  
بچه‌هایم بسته بودم ؛ یادم نمیرود که این دختر را چقدر دوست میداشتم ؛  
اما امروز مرگش را از خدا خواستم ؛ گرچه میدانم که خودم زودتر  
از او خواهم مرد ؛ مدت‌هاست که مرده‌ام ؛ میدانید که همه مرا مرده  
متحرك مینامند . . .

ازجا برخاست ، اصرارم فائده نبخشید ؛ نگذاشت دنبالش  
بروم . نگفت که کجا خانه دارد . عصاره نان رفت و ناپدید شد .

ناراحت و آندوه‌گین از خانه بیرون رفتم . چنان غوطه‌ور در  
تخیل بودم که ندانستم از کدام راه رفتم . يك وقت خود را در از دجام  
خیابان نادری دیدم . مات و متحیر قدم می‌زدم . ناگهان کنار پیاده‌رو



## استخوان زیری

چشمم به ماشین شماره ۸۸۰۸۸ افتاد ؛ همانجا میخکوب شدم . پس از ساعتی صاحب ماشین از یک مهمانخانه بیرون آمد . همان زن بود . بجای زنی که قبلاً همراهش بود یک مرد همراه داشت ؛ بازو در بازویش انداخته بود .

این مرد با من سابقه دوستی داشت . خود را رودر رویش قرار دادم . سلام علیک کردیم . خانم رایمن بعنوان دوست صمیمی خود معرفی کرد . اصرار کرد که با ماشین خانم بهر جا که ما یلم برسایم . سوار شدیم . دلش خواست که مرا در شمیران گردش دهد . امتناع ورزیدم . سرپل به آشنای عالیمقام و ذینفوذی برخورد . مارا گذاشت و برای صحبتی نزد اورفت . این صحبت بطول انجامید و فرصت صحبتی بمن و خانم زیبا داد .

— گفتم ، مثل اینست که خانم در خارج از ایران هم بوده باشید ؟ خیال میکردی که برای پرچانگی منتظر همین سؤال بوده است . با صدای خوش آهنگ و لحن دلنوازش گفت ؛

— اوہ البتہ ! چندین سال تحصیل میکردم . چند دیپلم گرفتم ، هم دکتر شدم ، دکتر در طب ، هم در چند رشته دیگر دیپلم گرفتم . از این گذشته در ممالک بزرگ دنیا زندگی کردم و فهمیدم که زندگی یعنی چه ! اینقدر از ایران دلخور بودم که میخواستم برنگردم ؛ اما فکر کردم که باید من و امثال من با اینجا برگردیم و محیط را عوض کنیم ؛ حتماً موفق خواهیم شد . البتہ گاهی وزوزهایی بیخ گوشم میشود ؛ هنوز اشخاصی هستند که بالای منبر میروند و در عزای کلمات موهومی که بلدند ، در عزای اخلاق و شرافت و عفت من در آوردی خودشان نوحه سرایی میکنند ؛ اما اینها حالا دیگر انگشت شمارند ؛ بزودی یکی پس از دیگری خواهند مرد و این مملکت برای ما خواهد ماند ؛ خواهیم توانست در آن آزادانه قیدها زندگی کنیم ، نمیدانید چقدر حرصم میگیرد وقتی که افرادی دم از این خرافات میزنند و آرزو میکنند که آزادی از ما سلب شود و برویم کنج خانه بنشینیم و زیر تسلط یک مرد مبتذل با اسم شوهر نفسمان در نیاید و چهار دیواری خانه قلبمان را خفه کند ، دوسه سال یک دفعه باردار شویم و با هزار جان کندن با زمان

اما همه پدرها نخواهند مرد

راز من بکناریم و مشغول تر و خشک کردن بچه شویم! اینهم شد زندگی! باید کله کسانی را که هنوز گرفتار این عقاید پوسیده و سلیقه‌های احمقانه هستند کوبید. من که واقعا اگر دستم برسد این سرها را میکوبم، اگر چه سر پدرم هم در آن میان باشد.

پدرتان؟

نمیدانم این سؤال کوتاه چه لحن داشت. خانم زیبا نگاهی خیره در چشمان من کرد و ساکت ماند. در روشنائی کمی که از چراغ‌های میدان به درون اتوموبیل میتابید دیدم که برقی در چشمانش جستن کرد و غبار حزنی بر چهره‌اش نشست. بیشتر جرأت ورزیدم و گفتم:

پدرتان در قید حیا است؟

شانه بالا انداخت و رواز من گردانید.

همانوقت رفیقش آمد. خنده کنان عذرخواهی کرد و گفت:

امیدوارم که در غیاب من بد نگذرانده باشید!

خنده بی بیمعنی کرد. ما نیز همانطور خندیدیم! یکساعت دیگر در شمیران ماندیم. در یک کافه مجلل از من قدری پذیرایی کردند. اصرار داشتند که تا آخر شب باهم باشیم اما من عذر خواستم. زن عیار چون دانست که پای بند خانه و اهل عیال منگامی تحقیق آمیز بمن کرد و گفت:

وقتی که می بینم هنوز بعضی آقایان این قیود را دارند حرص

میگیرند!

و اجازه داد که به شهر برویم

چون بشهر رسیدیم به رفیقش گفت:

اول سر راه مرا بمنزل برسان. بعد آقارا بخانه شان ببر و

برگرد.

اتوموبیل وارد یکی از خیابان‌های شمالی شد. سرعت رفت، سربك پیچ ناگهان شدت ترمز کرد. چیزی بر زمین افتاده بود.

## استخوان زیرین

زن که با این توقف تا گهانی تکان سختی خورده بود بانگرانی

گفت :

— چه بود ؟

مرد گفت : نمیدانم . مثل اینکه يك آدم اینجا افتاده است .  
و بعد بزدن ماشین پرداخت . من بالحنی تقریباً آمرانه گفتم :  
نگهدارید ببینم چیست ؟ و اقامت مثل اینست که آدم است .

زن گفت : آدم باشد . چشمش کور ، میخواست نیفتد .

با اعتراض گفتم : نه خانم . رحم خوب چیزی است ، ببینیم این  
بیچاره کیست ؟ شاید بتوانیم کمک مؤثری با و کنیم .

در اتومبیل را که هنوز در حرکت بود باز کردم و بیرون  
جستم . ماشین ناچار متوقف شد . بطرف توده كوچك و سیاهی  
که بر زمین افتاده بود رفتم . خم شدم ، دست روی آن گذاشتم .  
واقعا يك فرد انسانی بود . بتندی به مرد که میخواست پیاده شود  
گفتم :

— چراغ را روشن کنید ببینم . مردی است که افتاده ، خیال میکنم مرده  
است .

چراغ اتومبیل روشن شد ، بمحض دیدن موجودی که بر  
زمین افتاده بود بلرزه در آمدم . مرده متحرك بود ، دیگر حرکت  
نداشت .

بیقرار روی اراده ، تند و خشن ایستادم و خطاب بخانم زیبا که  
هنوز در ماشین بود گفتم :

— خانم ، بیایید ببینید . لازم است . فوراً پیاده شوید  
زن پیاده شد . با اکراه پیش آمد و یا کنجکاو اضطراب آلودی  
که از لحن من در او بوجود آمده بود گفت :

— چیست ؟

سر بگوشی نزدیک کردم و گفتم :  
— یکی از آنهاست که میخواستید بمیرد تا این مملکت و این  
دنیا در بست شما تعلق گیرد ، نگاه کنید ، پدرتان است .

## اما همه پدرها نخواهند مرد

\* \* \*

اما همه پدرها، پدرهای واقعی، پدرهای معنوی، رهبران صلاح،  
و غمخواران فداکار اجتماع نخواهند مرد. و شمارا ای زنان و دختران  
غافل تندرو، ای جوانان مترو و بیخبر، که وجود هولناک و شهوت  
آلودتان را فوق اخلاق و تقوی می‌شمارید، بنخواهید یا نخواهید در  
جاده صلاح خواهند انداخت!

اسفند ۱۳۳۶



## مگس ها و مورچه ها

دو مرد بسیار عادی از طبقه متوسط که پشت سر من در اتومبیل  
کرایه نشسته بودند بین شمیران و شهر با هم صحبت می داشتند. یکی از آن دو  
حکایتی از قدیم گفت : درست نشنیدم : آهسته حرف میزد : دیگری  
در جوابش مثل يك خطیب سخن گفت . بلند حرف میزد ، مثل این  
بود که میخواهد من و راننده هم بشنویم . اینست گفته های او با همه  
تناقض ها و بی منطقی ها ، و در عین حال با همه انتقادهای و نیش ها و حرف  
حساب ها که اینگونه گفته ها دارد ، تا حدودی که میتوانم از حافظه  
نقل کنم .

... درسته آقا جان ، همیشه دنیا همینطورها بوده : مزخرف  
میکن بعضی ها که میگوین قدیم بهتر بود و مردمش راست و درست تر و خدا  
شناس تر بودن . دزد و دغل و بی ناموس همیشه در دنیا وجود داشته و  
همیشه هم وجود خواهد داشت : اما من میتونم ثابت کنم که امروز خیلی  
کمتر از روزگار قدیمه . باور کن ، امروز مردم خیلی بهترن ،

### استخوان زیری

خیلی درست ترن ، خیلی با شرف ترن ، واقعا خوب مردمی هستن مردای  
امروزی ، مخصوصاً مردارو میکم ا در روزگار قدیم کجا مردا اینقدر  
چشم و دل سیرو بی اعتناء و بی آزار بودن!؛ اگه تو فراموش کرده بی  
من هرگز از یاد نخواهم برد اون روزگار و... یه زن جوون، یه دختر که  
میخواست از منزلش بیرون بیاد مجبور بود که خودشو زیر هفت لا  
چادر و چارقد و تنبون و چاقچور قایم کنه، چند نفرم دور وورش باشن  
و مواظبتش کنن ا هر گز یه زن جوون با وجود اینهمه پوشیدگی و با  
اونکه روشو آفتاب و مهتاب نمیدیدن جرأت نمیکرد روز روشنم  
تنها از خونه بیاد بیرون ؛ تا غافل میشدی بلندش میکردن ا گاهی  
سالدات ها و قزاق ها میکشیدنش توی یه خونه خرابه یا توی یه طویله ،  
گاهی قداره بنداشو جلو شو میگرفتن ا روز و شبی نبود که اینجا و  
اونجا زن جوون یا دختری دزدیده نشه ا حتی تازه عروس هارو با  
وجودی که تنها نبودن همون شب عروسی در فاصله بین خونه عروس و  
خونه دو مادریا صبح یا تختیش وقتی که میرفت حموم یا از حموم بر میگشت  
فلان گردن کلفت ، فلان خان ، فلان سردار ، بوسیله سوار هاش  
میدزدید و میبرد... خوب یاد میاد که یه روز تو همین خیابون باب همایون  
بودم، تازه از آبادی مون به تهران اومده بودم، حاج و واج بودم از وضع  
این مردم . نوده ما همون وقتام رو رو گیری وجود نداشت ، زنهام  
عیناً مثل مردا بودن ؛ تو آبادی یا تو صحرا کار میکردن ؛ تن پوششون  
از پوشش مردا چندون بیشتر نبود؛ خیلی وقتا پاهاشونو تا به وجب بالاتر  
از زانو بالا میزدن و مشغول آبیاری و کارهای دیگه روستایی میشدن ا  
مردا به اینا همونطور نگاه میکردن که به خواهر مادر خودشون یا  
بمردا نگاه کنن ؛ بشهر که اومدم دیدم وضع طور دیگه . خیابون  
باب همایونو تعریف میکردم ، اونروز اونجا جلو به دکون ایستاده  
بودم ، داشتم توتون چپق میخریدم . صاحب دکون یه حاجی ریش  
قرمز عرقچین بسرخیلی خیلی مقدس بود ؛ لبش تند تند میچنید ،  
اروای باباش دعا میخوند ، آیه های قرآنو میخوند ، صلوات می-  
فرستاد و مشتری هارم راه میشد ا داشت برای من توتون میکشید  
که به هونیکاهش و هوش و حواسش رفت بوسط خیابون، و وردهم از زبون

## مکس ها و مورچه ها

صاب مردش افتاد . من خیال کردم وسط خیابون خبری شده ، مثلاً شاه سوار بر اسب اومده یا به چاه دهن واکرده ، چند تار و کشیده تو ! یا مثلاً به قیل از اونجا عبور میکنه . منم سرگردوندم دیدم هیچی نیست الا اینکه به زن بقول ایرج میرزا با خش و فش از وسط خیابون میگذره ؛ زن نو نواری بود ؛ چادرش فاق بود و برق میزد ؛ پشت سرش یلک قلابه درشت ببند رو بندش بسته شده بود . تن و توش دار بنظر میرسید ، شاید گوشه به لنگه ابروشم پیدا بود ؛ همونوقت متوجه شدم که نه فقط حاجی ریش قرمز بلکه هر چه مرد این وروا و نور خیابون هست چشم یابن زن دوخته . تو نمیری بمرگ خودم اگه خیابون خلوت بود هر کدوم از این مردا مثل سنگ میجستن رو کرده ز نیکه ، یا اینکه اولین گردن کلفت که گذارش از اونجا میافتاد ز نیکه رو بزور بلند میکرد و میبرد اما حالا تماشا کن ، زنا مثل پنجه آفتاب ، زلف هاشون روی سر و صورت شون ولوشده گردن و سینه شون تا وسط پستوناشون بلکه تا پایین تر نمایونه شونه هاشون تا زیر بغل لخت و عوره ، حتی خا های بدشو نو قلمبه کردن و همه متاع هاشون واضح و آشکار پیش چشم مردا گذاشتن ، اونوقت مردا همینطور بی اعتناء راهشونو میگیرن و میرن و بیشترشون اصلاً سر بر نمیگردونن اینارو نیگاه کن ، انکار که ما چه قاطر از جاوشون میگذره و دمش رو هم رو بطرف بالا سیخ کرده ؛ بعضی ها هم که تک و توك نیگاه میکنن تو نیگاهشون غالباً چیزی جز تمسخر یا نفرت نیست ؛ از بس آقا هستن از بس راست و درست هستن . سگشون بقدمی هامیارزه ؛ هزار دفته تو اون روز گارا بچشم خودم دیدم که مردا عصر روزای ماه مبارک رمضان باز بون روزه و چشمای تورفته و زانویهای از قوت افتاده ، تسبیح مدست و ذکر بر لب ، موقعی که از مسجد بیرون اومده بودن و برای افطار بطرف خونه میرفتن همینکه به زنو میدیدن که تو راه رفتن و توهیکل چادر پوشش غنچ دلالی احساس میشد و بنظر میرسید که خوشگله چشمشون از کلاه سرشون در میرفت ، و برای چشم چرونی و خوردن اون زن با چشمشون ورد و ذکر و روزه و نماز جماعت و مو عظه و اعظ و خدا و پیغمبر و همه چیز و از یاد میبردن ؛ حالا مردیکه رو میبینی که از عرق فروشی بیرون آمده مست و ملنگم هست ، با وجود این سرشو



## استخوان زیرینی

بر نمیگردونه بیکی از این عروسکهای سروته برهنه هزار رنگ که تو  
کوچه و خیابون زیر دست و پا ریختن نگاه کنه! صبح که از خون بیرون  
اومدیم دیدی اون دختره اطواری رو! خودت دیدزدی که ده یازده سال  
بیشتر نداشت! تماشا کردی که پیراهنش اونقدر کوتاه بود که همه جاش  
دیدم میشد، پاهای خوش تر کپ و چاقا لوی سفیدشو چون از بیخ تیغ  
انداخته بود که چند جاش بریده شده بود. اگه روزگار قدیم بود به ساعت  
امونش نمیدادن ر فوراً خیر بیدرش میرسید که بایس کلاشو بالاتر  
بگذاره، اما حالا اینطور آزاد و بیخیال تو کوچه ها جفتک همیندازه و  
هیچکس بهش نمیگه که خرت بچند!

واقعا خدا حفظ کنه مردای امروز رو، خیلی خوبن! هیچ  
دخلی به قدیمیا ندارن! خیلی آقا و نظر بلند و با حیا هستن! روز  
بروزم بهتر میشن! اصلا میخوام بگم که روز بروز اعتنای مردا بزنا  
کمتر میشه! بهمین دلیل که زنا اینقدر بی بندوبار شدن! چه بیحیا  
جماعتی از آب در اومدن! به مرض هایی بین این جماعت بروز کرده که  
الحمد لله بین مردا نیس! یکی مرض آرتیست شده! تو همسایگی  
ما یه دختر هست که سه چهار سال پیش تو نمیری سگ نیکاش نمیکرد  
وقتی که از جلو آدم رد میشد بوی گندش آدمو خفه میکرد، اونقدر چرک  
و پرک بود که اگه میدیدیش عقت میکردت! یکر و زشتیدم که مشهدی حسن  
سپور، همون پیر مرد بی دندون بدتر کب که میگن سه چهار نام زن داره  
رقیه رو، همین دختره رو، نوی کوچه گیر آورده و پشت درختانیری بتاریکی  
انداخته! اینو البته شنیدیم، بچشم ندیدیم، اما چیزی که دیدیم  
این بود که رقیه از همون روزا خیلی دریده و بیحیا شد! بعد کم کم  
چادر نمازش و کفشش نو شد! یکی دو ماه بعد دیدیم از چادر اومد  
بیرون، گفتن کارش بالا گرفته! من هنوزم که میدیدمش بدم میآمد.  
چند ماهی گذشت. یه شب که برای تماشای یکی از این فیلمای قلابی  
فارسی بسینما رفتم دیدم یه زنیکه، تقریباً لخت پشت بطرف مردم میرقصه  
و پایین تنه شو به شکل بسیار زشت هوس آوری میجنبونه اوقتیکه روشو  
برگردوند دیدم ای دل غافل این همونه رقیه س! یه اسم مکش مرگ  
ماروش گذاشته بودن! راستی راستی خندم گرفت و دلم از تماشای

## مکس ها و مورچه ها

این فیلم بهم خورد! اما بیاب و ببین که کار رفیه چه بالا گرفت! حالا هر روز نومده و مجله رو که وامی کنی عکس این زنیکه رومی بینی، به جا بالنک و پاچه تخت، یک جا با پایین تنه گرد و قلنبه، به جا برای نمایش دادن پستوناش، به جا خوابیده، به جا لاییده، به جا دمرو، به جا طاق و از او زیر این عکس ها چه چیزهای عجیب و غریب که نمینویسن! منجات تراژدی اینکه یکی زوسه صفحه رو پر میکنن از شرح زندگی این شیرینی! کجا میخوابه! چطور با گربه و سگ و کفتر و مار و رطیل بازی میکنه! چطور میخوره فقط مونده اینکد بنویسن چطور قضای حاجت میکنه! یکی دیگه از اینا رو که یادت هست که خودت اول دفعه بمن معرفی کردی! اولای سر چشمه بود، نومی اون خونه فلا کمی! وقتی رسیدیم که با اون چادر نماز پاره پاره اش، با اون کفشهای غرت گل سزار و صله اش، با اون ریخت کثیفش به کاسه بدل چینی لب شکسته بادوسر ماست و زرده بدست داشت و پشت سر ما میاومد! تو اسمشو بمن گفتی و گفتمی از فاحشه های خیلی پیش پا افتاده و ارزونه! حالا منی پیش که چه اسم و عنوانا بر اش درست کردن و چه هنر مند شهیریه!!! او نوقت اینطور زنای بی همه چیز که بدست به عده مردای بدتر از خودشون خلاق شدن سر عشق همه زنا و دخترها میشن! هر کسی رومی بینی دلش میخواد به مقام اینا برسه، هنرمند و آرتیست و شهرة آفاق بشه، و امتناع هم ندارد که از همون راه بره که اینا رفتن و همون کارارو بکنه که اینا کردن و میکنن! بازم بچون خودت این از خوبی و بی اعتنائی و آقایی و بلند نظری مردها س که اینا سوه استفاده میکنن و - خودشونو بار ریختها در میارن! این حکایت، بی کم و زیاد، مثل جناب مکسا و مورچه ها س، و منی که مکسا چون میگیرن و به پرواز در میان و وارد اطاق و خونه زندگی میشن آگه فوراً تلمبه امشی و دودت رو بیاری و بچونشان بیفتی میرن و بر نمی گردن. اما آگه کار بکارشون نداشته باشی هر یکی شون صد هزار تا میشه، یا مورچه ها آگه همون روز اول که بیرون اومدن امشی رو بستن بچونشان و تارو مارشون کردی شوشون کنده میشه، اما آگه اعتنا نکردی به وقت می بینی که همه زندگیتو مورچه گرفته! آقایی مرد فقط به تلمبه امشی

## استخوان زیرین

کم‌داره! اگر این نقصو نداشته باشن زفای بی بندوبار اینطور روز بروز زیاد تمیشتن! من خودم یکی از اون امشی زفای بیرحمم! اولین دفعه که چند سال پیش به عکس آرتیست لای، اسباب کتاب دخرم دیدم تو خونه کولاک کردم! عکسو گرفتم انداختم توی آتیش. دو تا کشیده آبدارم آزاد خوا و ندم پای گوش دختره و برای زخم به قرآن قسم خوردم که اگر به دفعه دیگه دخترمون دنبال این قبیل لوطی بازی بره اونو که مادرشه طلاق میدم! همین شد و همین از همون روز دخرم آرتیست بازی رو از یاد برد. به دفعه دیگه توی کیف مدرسه‌ش به کتاب دیدم که نوپسندش اونطور که بعدها دونستم به آدم غرق خور تریاکی مرفیشتی بود که توده بی هم شده بود! توی این کتاب خدا و پیغمبر و قرآن و دین و آخرت و معاد و همه چیزو مسخره کرده و با کمال بیشرمی اینا رو جزو موهومات و مزخرفات حساب کرده و نوشته بود که همه این چیزا مولود خیالات و تصورات جاهلانۀ عوام هستن! نمیدونی که چه قشقرق راه انداختم! اولاً که دختره رو بقصد کشت کتک زدم؛ بعد چون گفته بود که کتاب رو از یکی از دبیرهای مدرسه گرفته، رفتم به مدرسه، پیش اون خانم مدیر کیسو پرسیدم؛ اول ازش پرسیدم: خانم شما چه چیزو میپرسین؟ با تعجب گفت: خدا رو، گفتیم چه دین دارین؟ — شیعه جعفری اثنی عشری؟ — قرآنو محترم میشمارین؟ — البته! — به معاد روز قیامت معتقدین؟ — شک نداره آقا، این سؤال‌ها چیه؟ چرا اصول دین میپرسین؟ — گفتم گوش کنین خانم! — اونوقت کتابو وا کردم و به صفحه‌شو با صدای بلند واسه خانم مدیر و چند تا خانم و آقای دبیر که جمع شده بودن خوندم و پرسیدم: «شما که خدا پرست و مسلمون و شیعه و معتقد به قرآن هستین و مأمور تربیت بچه‌های مردم شدین چطور میگذارین بک خانم دبیر این قبیل کتابهارو بیاره و به شاگردها بده و تبلیغ کنه که بخونن!» خانم مدیر خودش خیلی مظلوم و بیگناه جلوه داد و گفت: «نمیدونم آقا تقصیر ما نیست؛ اولاً که ما در انتخاب معلم اختیاری نداریم؛ ثانیاً اینجا و اونجا مینویسن و میکن که فلان آدم نویسنده و فلان اثرش چنین و چنون او فرهنگ کشور هم دلش اونقدر برای جوونها و بچه‌های مردم نسوخته که این

## مکس ها و مورچه ها

قبیل کتاب ها رو از زیر دست و پای مردم جمع کنه و اجازه نده که نظائرش چاپ و نشر شه! بعد خانم مدیر از توی جعبه میزش یک کتاب در آورد. روش به نامه سنجاق کرده بود. کتابو گذاشت جلومن و گفت، نگاه کنین آقا! این کتابو من از دست یکی از دخترها گرفتم که پدرش به مقام عالی انتظامی داره! این عکس روی کتابه، عکس یه زن لخت، یه فاحشه بیسروپا، با این شکل فجیع و قبیح! اینم توی کتابه، یه زن نویسنده شد! شایدم به مرد که برای استفاده مادی اسم یه زن معروف رو روی خودش گذاشته این کتابو نوشته، از اول تا آخر شرح داده که این زن چه کثافتکاری ها کرده، و با این همه صراحت به زن ها یاد داده که چطور باید هوسرانی و شهوت پرستی کرد! می بینین که این کتاب چاپ شده! دختری که کتابو از دستش گرفتم میگفت که اینو رو بساط روزنامه فروش دینده و خریدنه، همه میخریدن اونم خریدنه! بعد خودم به خیابون که رفتم دیدم همه بساط های روزنامه فروشا، همه کتاب فروشی ها پره از این کتاب! حتی تو میدون سپه به روزنامه فروش نکره صداها جلد از اینا جلوش ریخته و فریاد میزنه و میگه، «حراج شد، حراج، شرح عشق بازی ها و شهوت رانی های هنرمند نامی بانو... فلان...» این مملکت فرهنگ هم داره و این فرهنگ قانون مطبوعات هم داره، و قانون مطبوعاتش ناظر شرعیات هم داره، و این قانون حکم میکنه که تالیف و نشر این قبیل کتاب ها ممنوع و حرومه. همه این چیزارو بطوری که تو این نامه ملاحظه میکنین نوشته ام تا با اصل کتاب به وزارتخانه بفرستم! اما یقین دارم که نتیجه نخواهد بخشید و جلو این تجاوزهای عجیب به ادب و اخلاق گرفته نخواهد شد! خلاصه ام به این خانم مدیر سوخت. وقتی که از خدمتش مرخص میشدم زنگ تعطیل دبیرستونم زده شد. دخترامثل گله کوسفند ریختن بیرون و من خوب که دقت کردم هوش از سرم پرید! اونقدر میون این دخترا ناخونای بلندلک خورده، لبای سرخ ماتیک زده، ابروها و چشم ها و مژه های رنگ شده، اونقدر قرواطوار، اونقدر فرم های مختلف آرایش سر، اونقدر لنگ و پاچه های لخت تا بالای کاسه زانو. بی جوراب یا با جوراب های کوتاه تا قوزک پا، اونقدر کمر بندهای تنگ و کمرهای

## استخوان زیری

باریک شده و بلوزها و ژاکت‌های رنگا رنگ و دقت واسه برجسته جلوه دادن سینه و باسن، اونقدر پیروی از آخرین مد دیدم که پیش خودم گفتم؛ این مدرسه‌ها اولین محل نشوونمای مد و ادا و اطواره ابرنگ خودت همشکل همه ستاره‌های سینما رو که اسم و رسم پیدا کردن بین این دخترا دیدم، اونوقت فکر کردم که چندسال دیگه باید اینا مادرای مملکت باشن، راستی راستی هوش از سرم پرید. اذناقا خانم مدیر همونوقت بیرون اومد. تعجب کرد از اینکه من گوشه حیات پای درخت ایستادم و تماشا میکنم. من فوراً جلو شو گرفتم؛ یکی از دخترهارو که غش غش میخندید و خم و راست میشد و هزار جور اطوار میریخت و راستی راستی یک طویله مردو حریف بود نشونش دادم و گفتم؛ خانم؛ نظیر این دخترا اقل صد تا بین دختراتون هست؛ آخه چرا اینطوره؛ گفت؛ «ای آقا دست از دلم بردار. وزارت فرهنگ صد دفعه بخشنامه کرد که دخترها ساده باشن و جز لباس متحدالشکل که همین ارمک خاکستریه پوشن؛ آرایش نداشته باشن؛ مدپرستی نکنن؛ ماهم بخشنامه هارو به شاگردها ابلاغ کردیم. و درمجالسی که در مدرسه داشتیم رو نوشتش رو به اولیای اطفال داده‌یم؛ اما مگه نتیجه میگیریم! همین دخترا خانم که نشون دادین دخترا یکی از اعضاء موثر هیئت مدیره انجمن خونه و مدرسه این دبیرستانه. این مرد بسیار مرد محترم و مرتب و نازنینیه، خیلی زیاد معتقد به سادگی و تقوی و متانت دختراش، اما خودش مکرر گفته که حریف خانم و دخترا خودش همیشه! هزار دفعه هم دعوا مرافعه کرده و نتیجه نگرفته، نتیجه هم نخواهد گرفت، زیرا که دخترای بزرگان و وزراء و کلا و دخترای همون افرادی که بخشنامه هارو مینویسن و میفرستن در درج اول با این سرو وضع و این لباس بمدرسه میان و ما از یک طرف می بینیم که نمیتونیم جلوی دخترای دیگه رو بگیریم و از طرف دیگه درک میکنیم که این قبیل بخشنامه‌ها فایده نداره زیرا که اساسی نیست و فقط برای دفع تکلیفه! بیچاره خانم مدیر حق داشت؛ تازه اگه پیش همین آدمها بریم و بپرسیم آقا جان، شما که خودتون قانون میگذارین چرا قانونو اجرا نمیکنین؛ او نام ناله شون در میآد میکنن تقصیر خود شون نیست

## مکس ها و مورچه ها

و تقصیر خانمها شونه که میخوان دخترشون خارج ازمد نباشه ا باز می بینی که مرده تقصیر ندارند ، سهله خیلی ام خوب مردمی هستند ا راستی یادم رفت قصه اون همسایه مونو برات بگم ، میدونی که از آدمهای خیلی معتبره ا برات تعریف کرده بودم که بازنش چه ماجرای پیدا کرد ، همون قضیه پسر عموی قالایی زنیکه که در غیاب شوهره به خونه میاومد ، نا اونجا که کانت خونه بچشم دید که بین اون خانم نجیب و پسر عموی ادعاییش تو اطاق خواب ارباب چه هامیگذره ، و چون خانم چند شب پیش بهش افتراء دزدی زده بود بقصد انتقام گرفتن همه چیزو برای شوهر خانم نقل کرده بودا قشقرقی راه افتاد اما البته خیلی زود خاموش شد. من چون از لحظه اولش وارد بودم چندروز بعد از شوهر خانم، از همون همسایه محترم که میشناسی پرسیدم، چرا اینطور شده؟ جواب داد، بدلیل اونکه امروز زن میخواد حکومت بر مردو در دست بگیره و کم کم موفق شده ا...

وقتی که باینجا رسید ا تو مبیل سر چهارراه پهلوئی توقف کردو همه پیاده شدیم، و این حکایت بسیار طبیعی از زندگی عمومی امروز، لااقل برای من ناقص مانده.

فروردین ۱۳۳۷



## راهی که کم کم بسته میشود

حاجی نصرالله داغی پشت دستم گذاشت که تاده دوازده سال هنوز سوزندگی داشت و در این مدت هر گزر غبت و جرأت نمیکردم دستم را برای گرفتن دست دختری بنام همسری دراز کنم .

وقتی که ، خدا بیامرز دوش ، مادرم اصرار ورزید که دختر این حاجی از خدا و از همه چیز بی خبر را بگیرم بیست و دو سال داشتم و سه چهار سال بود که از تنهایی ، به آن معنی که میدانید ، رنج میبردیم ، از تعریفی که مادرم از جمالیه ، همین دختر حاجی ، کرد دهانم پر آب شد . جمالیه را در کوچه و بازار ، و جلودر خانه اش که در کوچه ما و بفاصله سه در از در خانه مان بودند دیده بودم ، « از بس نجیب بود این دختر و از بس پدرش غیرتی و ناموس پرست بود ، این وصفی بود که مادرم از این دختر و از پدرش میکرد .



## استخوان زیرین

واقعا هم جمالیه نجیب بود. همان روزها این حقیقت را فهمیدم. به مادرم گفته بودم که این جمالیه خانم را تا یک دفعه دیگر درست و حسابی نبینمش نخواهم گرفت. مادرم اسباب فراهم آورد. یک روز نمیدانم به چه بهانه جمالیه را بخانه مان آورد؛ من در یک بستوبندان شدم و آنطور که دلم میخواست دیدمش. البته خیلی خوشم آمد؛ خوشگلی بود، خوشگل واقعی! هیچ چیزش را نمیشد گفت که در آن حال خوبی و زیبایی نیست؛ به علاوه باسلیقه لباس پوشیده بود؛ بسیار پاکیزه بود؛ اخم بر صورتش نداشت، خنده دهانش را ول نمیکرد، در چشمانش برق سلامت و نشاط داشت، صدایش تا آنجا که دل بخواند گرم و شیرین بود؛ بسیار ملیح و دلنواز حرف میزد؛ حرفهایش پخته بود و حکایت میکرد که سوادکی دارد، خیلی هم تیزهوش است. پیش خود گفتم که حقیقه همین زودی یک دل نه صد دل عاشق این دختر شده ام... پس از آنکه جمالیه رفت با چند قدم خیلی بلند خود را به مادرم رساندم و گفتم:

— هیچ معطلی ندارد؛ بروید این جمالیه خانم را برای من خواستگاری کنید.

مادرم گفت: خوب فکر کرده یی پسر من؟ آقای حاج نصرالله اندک مندرک نیست؛ خیلی جاسنگینند، خیلی آبرو مندند؛ کسی که بشود داماد این آدم باشد باید حساب همه چیز بکند و عوای همه کار داشته باشد.

به مادرم اطمینان بخشیدم. بزودی عده یی از قوم و خویش ها را خبر کرد؛ پس از آنکه خواستگاری کنندگان معین شدند از خانه عروس وقت خواستند و به خواستگاری رفتند. من در خانه با کمال بیقراری منتظر ماندم تا برگشتند؛ تعریف و توصیف از لب و لوجه همه شان میریخت؛ چه عروس خوشگلی! چه دختر نازنینی! چه مادر خوشرویی مهربون با تربیتی! چه خونه زندگی پر رویه و نونی! چه شیرینی ها؛ رنگ و ارنگ؛ میوه از همه جور؛ ظرفهای پر آجیل؛ بستنیها؛ این درستی. جمالیه خانم دایم لبخند میزد، خیلی راضی بود؛ مادرم یکدفعه ساکت نمیموند، تمارف میکرد، خوش و بش میکرد؛ مخصوصاً چقدر احترام میکرد. خلاصه قرار شد پسین فردا یکسند فعه دیگر

راهی که کم کم بسته میشود

بریم، دامادم ببریم۔ البتہ اون دفعہ خود حاجی آقام تشریف خواهند داشت ...

روز موعود رسید، منہم رفتیم، جمالیہ آمد، پذیرائی کرد، با کمال مہربانی، چند نگاه و لبخند دزدکی ہم برای ہم انداختیم، بعد ورود شکم حاجی آقا اعلام داشت کہ خودشان ہم تشریف میآورند۔ ہمہ بلند شدیم، جمالیہ قبلا گریخته بود، حاجی آقا بمحض نشستن با چشمان سرخ پینہ گرفته اش سراپای مرا و رانداز کرد، خندہ ساختگی نفرت انگیزی برویم زد و نفس زنان و هن و هن کنان گفت،

— خوب، احوال شما، ماشاء اللہ خوب بزرگ شدہ بین، دیدہ بودمتون اینطرقا، الحمد للہ از اون پسرای بد نیستین، ندیدم کہ دنبال بعضی جور کارا باشین،

ورو بزئش کرد و گفت،

— خوب بچہ ہا، جای آوردین؟ شربت دادین؟

و چون جواب مثبت شنید با حرکت سر و کلمات نامفہوم زیر لب تعارف و احوال پرسی کوتاہی از ہمراہان من کرد، باز تئہ سنگینش را طرف من گرداند و با خشمی جلو گیری شدہ گفت،

— خوب، میدونستم ہسرنجیبی ہستی کہ اجازہ دادم بیایی صبیہ رو ببینی، و گرنہ عقیدہ ہاین چیزا ندارم، مرد باید زنشو اول دفعہ بعد از عقد ببینہ،... بہر صورت لابد دیدی و پسندیدی و دیگرہ حرفی نیست.

مادرم گفت،

— البتہ حاجی آقا ما و دو ماد خیلی پسندیدہ ییم، خدا حفظش کنہ، جمالیہ خانم ہیچ نقص ندارہ. بایدم اینطور باشہ، برای اینکہ دختر شاست. اما المتہ پسندیدن جمالیہ خانم شرطہ

حاجی آقا کہ چشم زیر انداختہ بود و گوش میداد بتندی سر بلند کرد و با صدای درشت گفت،

— نخیر، پسندیدن اون شرط نیست، اینا حالا کہ سہلہ صدسال

## استخوان زیری

دیگه ام شعور این چیزارو ندارن . من باس بیسندم ، اختیار بدست منه

مادرم گفت :

— البته حاجی آقا! شما صاحب اختیارین ، هرچی شما بفرمایین همونه .

حاجی آقا لبخند وسیمی زد و گفت :

— حالاشد حسابی ، من راستش از پسر شما بدم نیومد... گوش

میکنی آقا؟

و این کلام را تا روی من کشانید . چون چشمش در چشم من افتاد ابروهایش را قدری بیشتر درهم کشید و گفت :

— من در درجه اول عقیده دارم که دو مادام آدم درستی باشه ، بی پدر و مادر نباشه ، بی شرف نباشه ، از این بچه قرتی ها یا از این مردای پاندا از امروزی نباشه ، نجیب باشه ، با عفت و تقوی باشه ، کسی نتونه بگه بالا چشمش ابروئه ، خلاصه اهل هیچ فرقه نباشه ! همین چند روزه تحقیق کردم و دونستم که شما از این حیث ها بدنیستین . پس میتونیم باهم حرف بزنیم .

مادرم شاید برای آنکه صحبت ها و قرار و مدارها در حضور همه افرادی که با ما آمده بودند شروع نشود گفت :

— بایس اجازه بفرمایین به دفعه دیگه کنیززاده تون با تفاق عموجون و دایی جونش که بزرگترای خونواده هستن خدمتتون شرفیاب بشن برای صحبت .

زنی که گویا خاله عروس بود گفت :

— واسه بله برون .

— بله دیگه ، این حرفا بعهده مردهاس .

حاجی آقا گفت : این چیزا دیگه لازم نیست ، معامله و خرید و فروش نیست که چونه زدن داشته باشه ، این آقا میخواد دختر منو بگیره ، نه این دختر از زیر بته دراومده و نه اینکار بیسابقهس ، من تا حالا دوتا دختر شوهر دادم ، این دختر سوممه ؛ قبالة دومی رو میداریم میون از روی همون هرچی هست عمل می کنیم ؛ نه حرف داره و نه سخن ؛ ممکنه شما دلتون

راهی که کم کم بسته میشود

بنخواد که مال شما به خورده بالانرو آبرو مندتر باشد ، البته حرفی نیست ؛  
امامن هیچ حاضر نیستم یا کذره و بک دینارم کم کنم ... الان خلاصه شو  
میگم ؛ برین فکر کنین ، مشورت کنین ، به عموجون و دایبی جونم بگین  
اگه دیدین که میتونین قبول کنین که اطلاع میدین فوراً روز عقد کنونو  
معین میکنم ؛ اگه نتونستین که شما بخبرو ما بسلومت .

من و مادرم نگاهایی بهم کردیم . حاجی آقا چند ثانیه پیش ساکت  
نماند . یک قپ از جای که برایش آورده بودند نوشید ، یک سیگار آتش  
زد و گفت ؛

—موریه عبارتده از اولایه جلد کلام الله مجید ، البته باس  
کلام الله از اون کلام الله های خوب باشد ، خطی باشد ، خوش خط ، تذهیب  
عالی و جلد نقره کاری یا سوخته اعلی داشته باشد ، هدیه اش اقلادوسه  
هزار تومن باشد . به حلقه انگشترم هست که باس برلیان باشد ؛  
داماد اولم شش سال پیش انگشتر عروسیشو خرید هیجده هزار تومن ،  
داماد دومم پیرارسال خرید بیست و نه هزار تومن ، حالادیکه کمتر  
از اون نمیشه ؛ مبلغ مهرم غیر از اینها صد هزار تومنه که باس نصفشو  
نقد بدن و نصفش بر ذمه باشد . اما همه مخارج عقد و عروسی بعهده دو ماده ؛  
دو تاجش خیلی مفصل باید بگیرین ؛ لباس عروس بنظرم ده دسته ؛  
موضوع جواهرم البته گفتنی نیست ، بعضی آدماقوم و خویش های  
سنگین بولدار دست و دل واز دارن ، هر کدوم از اونا واسه چشم  
روشنی به تیکه جواهر میدن این خودش میشه به جمعبه جواهر ، بعضی دیکم  
که همچی آدمای بین قوم و خویشاشون نیست خودشون به جمعبه جواهر  
میخرن والسلام نامه تمام .

زحمت بسیار بزرگ و طاقت فرسایی که من و مادرم در آن موقع  
داشتیم این بود که نگذاریم صورت ظاهرمان عوض شود ؛ من دردم  
فحش می دادم و می گفتم ؛

—مرد که پدر سوخته طمعکار مثل اینکه میخواهه مالک ششونگی  
بفروشه اخیال میکنه من پسر اتا بکم !

مادرم خودش را جمع کرده بود ، اما حقیقتاً خیلی خوب  
خویشش داری کرد تا آنجا که نگذاشت آثار لبخند هم از چهره اش

استخوان زیرین

محو شود . حاجی آقا بهر يك از ما نگاهي كرد ، بعد بمن خيره شد و گفت :

— خوب ملتفت شدي آقا ؟

بالحني كه ميخواستم تمسخر آميز باشد اما تملق آميز از آب در آمد ، گفتم :

— بنده قربان ، خيلي روغن بود ، كاملاً ملتفت شدم .

— حاجي برك الله پسر ، حرف اول و آخر هميند ؛ خبر شوهر چي زودتر بمن خوارين داد .

و رو به مادرم كرد و گفت :

— شما كه لابد فهميدين خانم . برين همينطور برادر تون و برادر شوهر تون بگين .

مادرم گفت ، چشم حاجي آقا ، البته .

حاجي آقا بلند شد و گفت :

— ديگه من اينجا كاري ندارم ؛ باس برم . پذيرايي به عهده بچه ها .

پس از ده دقيقه من و همراهانم نيز با خوشروئي خدا حافظي كرديم . من هنگام دست دادن بجماليه كه پس از رفتن پدرش باز آمده بود ، نگاهي بچهره اش كردم و چشمانش زاما لامال از كنجكاوي اضطراب آلود و تمناي آمرانه بي ديدم ، مثل اين بود كه ميگويد ، چرا اممطلي ؟ هر چه را كه با بام ميخواهد بنده و مرا بگير !

لبخند زنان دست يكديگر را فشرديم و از هم دور شديم . چون ده پانزده قدم از درخانه حاجي آقا دور شديم مادرم

گفت :

— خوب ، چي ميكي با اين حرفا !

گفتم ، چي دارم بگم ؟ چي ميخوايي بگم ؟

با حشم گفت ، واقعا چيز عجيبه ا مرد كه ياشو جايي گذاشته

كه دست سگم بوش نميرسه .

تخاله ام گفت ، حالا اين حرفارو نزنين . برين بشمينين كلاتونو

قاضي كنين ، بعد تصميم بگيرين .

راهی که کم کم بسته میشود

گفتم، چه تصمیم! تصمیم اینکه اصلاً جوابشو نوندیم؛ این برای  
سرمن خیلی گشاده.

اما درد بیدرمان اینجا بود که دل صاحب مردهام آرام  
نمیکرفت، بیخود و بی جهت، بهمین زودی میدیدم که جمالیه رایانک  
دنیا دوست میدارم، صورت دختره با همان قیافه که موقع خدا -  
حافظی بمن نشان داده بود جلو چشم سبز میشد. مثل این بود که  
التماس میکرد و میگفت: بیامرا بگیر! بیازدست این پدر راحت  
کن.

بدل بی صاحب ماندام که وسوسه میکرد و نمی گذاشت آرام  
باشم گفتم!

- آخر حرف حسابت چیست؟ چطور میتوانم؟ من خودم را  
یکشم و مادرم را جلو آفتاب کباب کنم منتها بتوانم ده دوازده هزار  
تومان برای خرج عروسی فراهم کنم، این مرد که پنجاه هزار تومان  
نقد میخواهد، اقل اینجاه هزار تومان هم خرج چیزهای دیگرش میشود  
این شد صد هزار تومان، از کجا بیاورم!

مادرم بسیار ناراحت بود، غرولند میکرد، آه می کشید، متصل  
میگفت: حیف! هزار حیف!

و اوقاتش وقتی بیشتر تلخ میشد که مرا دودل میدید، میدید  
که نمیتوانم جواب سر راست بدهم.  
روز دوم گفت:

- آخه پس جون، به چیزی بگو! مثل اینکه که خیالایی داری؛  
شاید زورت میرسه و یوا و پله بی داری که من خیر ندارم!

- شوخیت گرفته مادر؟ از کجا دارم!  
- پس فکر کردنت و دودلیت برای چیه؟ به باره بگو نه؛ پاشیم  
بریم به جای دیگه خواستکاری.

گفتم: زبونم هزار دفعه گفته: نه! من اگر گنج قارون هم داشته  
باشم نمیتوانم همچو پولها خرج کنم. اما عیب کار اینجاست که محبت  
دختره تو دلم افتاده.

- ای وای! خاک بر سرم! خاطر خواهش شده بی؟

## استخوان زیرین

— نمیدونم، خلاصهً مطلب اینه که چند شبهه هیچ خواب بچشمم نیومده ا

— خوب، پس این به مطالب دیگر : باینس بشینیم فکر دیگر بکنیم .

نشستند و گفتند و شنیدند و تصمیم گرفتند که چندتن از افراد عاقل و مؤثر فامیل را پیش حاجی آقا بفرستند .

فرستادند و نتیجه بدست نیامد . بعد فکر کردند که چندتن از قوم و خویش های خود حاجی آقا را بجانش اندازند ، این اشخاص را هم پیدا کردند . یکیشان مردمن بسیار روشن و با شعور و سر زبان داری بود که یکوقت هم وزیر بود . مادرم رفت و این مرد را دید و آنچه را که لازم بود با او بگوید گفت : او هم نامردی نکرد ، رفت پیش حاجی آقا و چون برگشت گفت : سه ساعت حرف زدم ، هزار دلیل و برهان برایش آوردم ، همه چیز را تصدیق کرد اما گفت که پایش را از آنکه گفته است پایین تر نمیگذارد .

از اینجا که ما یوس شدیم یک تدبیر دیگر اندیشیدیم : این تدبیر که بحاجی گفته شود این پسر و دختر همه دیگر را دوست میدارند و تصمیم دارند که جز با یکدیگر زندگی نکنند و حاجی که مرد متسلح است اندیش و عاقل و عاقبت بینی است نباید اینقدر سخت گیری کند و گرنه عاقبت خوشی نخواهد داشت . اینرا هم با هزار زبان نرم و محبت آمیز و عاجزانه بگوش حاجی رساندیم .

البته این کار مقدماتی هم لازم داشت : بسیار مشکل بود : من و مادرم چندین واسطه و وسیله پیدا کردیم و مادرم چندین دفعه با هزار نیرنگ جمالیه را بخانه مان آورد و من چندین کاغذ نوشتم ، مکرر کردن کج کردم ، آه کشیدم ، اشک ریختم تا آنکه واقعاً جمالیه هم بهمان اندازه که من دوستش میداشتم عشق مراد دل گرفت و آماده شد برای آنکه بگوید شوهرش یا باید من باشم یا هیچکس دیگر .

حاجی آقا وقتی که گوشش از این حرفا کاملاً پر شد یک شب جمالیه را برد به باغ خلوت دور افتاده بی که در شمیران داشت ؛ آنجا باشش هفت ترکه انار و به که قبلادر آب گذاشته بود آنقدر کتکش زد

## راهی که کم کم بسته میشود

که طفلك از هوش رفت، بعد در اتومبیل انداختندش و بشهرش آوردند. بقول مادرم دو ماه آزگار نمیتوانست از رختخوابش بیرون آید. این دو ماه را من با چهرنج و عذاب و دوندگی بسر بردم گفتمی نیستا بدتر از همه آنکه از حاجی میترسیدم! دورادور چند دفعه خط و نشان های سخت بر ایم کشیده بود. سعی میکردم که پا او مواجه نشوم. با وجود این يك شب که زیر گذر دم دکان يك پتکدار ایستاده بودم و پا دو سه تن از رفقایم در باره همین جریان زن گرفتیم حرف میزدیم حاجی رسید، من ملتفت نشدم، از پشت سرم آمده بود، ظاهراً چیزهایی هم از آنچه میگفتم شنیده بود، ناگهان از پشت سر یقه ام را گرفت، و با يك حرکت شدید رویم را بطرف خود گرداند و فریاد زنان گفت:

— پسره جملنق بیسرویا، مگه زوره! مگه با این خقه بازیا م همیشه زن گرفت! مگه آدم های سرشناس و آبرومند و پدر و مادر دار دخترشونو مجبورن به پسره لات لاپاستنی گدای احوقی مثل توبدن! مردم جمع شدند، رفقای من خواستند پا در میانی کنند و چیزی بگویند.

حاجی آقا که گفتمی از زیاد شدن جمعیت دلیرتر و بی پروا تر شده است فریادش را بلند کرد و با لحنی وحشت انگیز در حالی که کف غلیظ از دهانش سروروی مردم می ریخت گفت:

— چی میگی اچی میخوایین از جون من؟ این پسره قرئی آبروی منو برده ایها الناس، ای اهل محل، ای مسلمونا، بیایین باین پسره و رفقاش بگین که آفتاب مهتابم رنگ دختر منو ندیده! تا حالا کدوم پدر سوخته تونسته بگه بالای چشماش آبروه! اونوقت ببینین این پسره کثیف چه مزخرفایی میگه و چه غلط میکنه! هر کس برای خودش آبرویی داره، هر خونواده رسمی داره. من نشستم باروی خوش گفتم آقا، واقعا که چه آقایی!.. گفتم آقا، رسم و قرار ما اینه و جز این نیست، قبول داری و از عهده برمیایی چه بهتر، قدمت سر چشم، قبول نداری و یا از عهده بر نمیایی تو بخیر و ما بسلومت! دیگه از این واضحتر و روشن تر میشه ایها الناس! حالا از این آدم پیر سین که از جون من چی میخواد، آدمیه لات و آسمون جل، نمیتونه بیای من



## استخوان زیر پی

بیره، اونقدر داره که منتها بتونه دختر به سپور پایه بینه دوز و بگیره ....

و هنوز این کلام دردها نش بود که با منتهای خشم رو بمن کرد و غرش کنان گفت: جلو همه مردم، همه اهل محل، جلو همه رفقای خودت که اینجا هستن، میگم: یا الان این پنبه رو از گوشت بیرون کن و بعد از این توی این خط نباش و به کلمه هم از تو بگوشم نرسه یا آماده باش برای چیزهایی که بدتر از اون فتونی تصور کنی! بخداوندی خدا قسم که روزگار تو سیاه میکنم.

بی نهایت خشمگین شده بودم اما نمیتوانستم از خود دفاعی کنم؛ نمیتوانستم يك کلام بر زبان آورم؛ از يك طرف حاجی نشان داده بود که مرد دهان دریده و بی پروایی است و البته هر چه من میگفتم او دست بالايش را میگرفت و رسوایی بیشتری ببار میآورد؛ از طرف دیگر این مرد هر چه بود پدر محبوبه من بود، شوخی نبود؛ جمالیه را دوست میداشتم، نمیتوانستم چشم از او ببوشم. نمیخواستم تسلیم یأس شوم، فکر میکردم که باید جای آشتی بازمانده؛ اگر با پدرش دهان بد دهان گذارم و دشنامهایش را جواب گویم آخرین روز ندامت هم مسدود می شود و وصلت با این مرد غیر ممکن میگردد.

از بخت خوش اهل محل هم مرا همیشه خندندم حاجی را؛ خودشان راهگذران ناشناس و بیخبری را در حق بطرف حاجی میدادند و مرا یکی از جوانان مزاحم میپنداشتند ساکت کردند. يك عده مرا گرفتند و عقب بردند و يك عده دیگر بساکت کردن حاجی کوشیدند و نگذاشتند، کاربجاهای باریک کشد. حاجی تا وارد خانه اش شود فحش میداد و داد و نیداد میکرد و من تا پیش مادرم رسم نفس نفس میزدم و از غیظ بخود می پیچیدم. مادرم سرانیمه با استقبالم دوید و پرسید که چه شده است. باو گفتم:

— این مرد که بد حاجی پدرم را در آورد با وجود این بیره قیمت شده باید دخترش را بگیرم. بزرگترین آرزوم اینست که پس از آنکه جمالیه مال من شد بلافاصله خدمت این شخم کننده بی همه چیز شرفیاب شویم بگم: «حاجی اقا سلام علیکم»

راهی که کم کم بسته میشود

مادرم گفت، بیا پس چون از خر شیطان پیاده شو! دختر خوب فقط نیست، قول میدم که بفاصلهٔ به هفته دختری برات پیدا کنم که جمالیه انگشت کوچیکه شمشه!

گفتم، به جمالیه کار ندارم. درسته که دوستش دارم خیلی زیاده دوستش دارم، اما حالا دیگه اصرارم برای گرفتنش فقط و فقط از لیج پدرشه، باید فکری کنیم و راه دیگری پیدا کنیم.

مادرم گفت: من راه دیگه بعقلم نمیرسه، بیخود عمر تو تلف نکن. بگذار بریم به دختر خوب بی درد سر کم خرج برات پیدا کنیم.

گفتم، فایده نداره؛ اگه تو نستیم جمالیه رو بگیریم که هیچ و گرنه دیگه دنبال زن گرفتن نمیرم.

بفکرم رسیده بود که باز جمالیه را ببینم. مادرم یک دفعه دعوتش کرد که بمنزلمان بیاید نیامد، پدرش محدودترش کرده بود. با اینهمه پس از دوسه هفته مراقبت داریم یک روز در راه حمام دیدمش. گریه کرد و قسم خورد که دوستم میدارد، اما چاره‌ی جز اطاعت پدرش ندارد و مسلم میداند که این مرد حالا دیگر بهیچ قیمت راضی بمزاوجت ما نخواهد شد؛ پس بهتر آنست که از هم چشم پوشیم.

چشم پوشیدن کار دشواری بود؛ خاصه آنکه پای غیظ و کینه و انتقامجویی نیز در میان بود. بی اغراق دو سال طول کشید تا توانستم دلم را بچشم پوشیدن از جمالیه وادارم. میشنیدم که روز بروز خوشگلتر میشود و خواستگاران کله گنده تری پیدا میکنند و حاجی آقا نیز پیوسته برمبلغ میافزاید و شروط را سنگین تر میکند. یک دفعه پس از چند ماه جمالیه را بازیبایی خیره کننده‌ی دیدم و برای آنکه دیگر نبینمش تغییر منزل دادم و به نقطه‌ی از شهر رفتم که چهار کیلومتر از منزل حاجی دور بود. با این تدبیر بود که توانستم پس از مدتی خود را منصرف کنم، اما غیظی در دل داشتم که از زن گرفتن بیزارم میکرد. مادرم، خاله‌ام و دیگر اقوامم پیوسته زیر

## استخوان زیرینی

جلدم میافتادند ، گاهی هم دخترانی را در نظر می گرفتند و وصف جمال و کمالشان را بگوشتم میرساندند ، اما من گوشتایم را می گرفتیم و میگفتم ، بحال است که زن بگیرم .

تقریباً دوازده سال گذشت ، يك مرد سی و پنج ساله ، یا بقول مادرم مرد کاملی شده بودم ؛ وزنی و ارزشی داشتم ، آبرو و اعتباری داشتم ، پیرامون کارهای خلاف هیچ نگزشته بودم ؛ ده سال از سنم پیرتر بنظر میرسیدم . يك روز مادرم پس از آنکه دوسه ماه بیمار و اسیر بستر بود بالحنی بی نهایت مؤثر بمن گفت :

— پس ، یقین دارم که از این ناخوشی چون بدر نمیبرم . حالا دیگه یوانیست که یگانه آرزوی من تو دلم بمونه و بمیرم .

— با تأثر گفتم ، چیه این یگانه آرزوت ؟

— اینسه که تو و دو ماد بیبیم ، بخدا قسم که حاضر م شب عروسی تو و بیبیم ، دست دختری رو که هم دلخواه تو باشه و هم خودمو از اون خوشم بیاد تو دست تو بگذارم ، و یکدقیقه بعد تسلیم عزرائیل بشم .

این حرف دردلم اثر کرد . در نظرم مجسم کردم که اگر مادرم بمیرد همیشه اندوه و ملالی خواهم داشت که چرا آخرین آرزویش را بر نیآوردم . با حرارتی وصف ناپذیر گونه چین خورده اش را بوسیدم و گفتم :

— اختیار با تست مادرا ، دختری رو که خوشت می آد زن من باشه انتخاب کن ، من بی چون و چرا قبول خواهم کرد .

از من قول گرفت ، قسم داد ؛ آنقدر خوشحال شد که گونه های پشمرده اش اندکی رنگ گرفت ؛ مثل این بود که بهبه و ذیافت . همانوقت فرستاد خاله ام را خبر کرد . با هم بصحبت و مشورت نشستند . چند زن دیگر نیز از اقوام در جلسات بعدی این مشورت شرکت کردند ؛ اینها همه با هم با تک تک بچست جویر داختند ؛ يك رو ، مادرم با خوشحالی بسیار گفت ،

... يك دختری پیدا کردم و است که مثل و مانند نداره . پدرش اداره جاتیه ، آدم خیلی محترمیه ، دختره هم بیست بیست و یکی دوهال

راهی که کم کم بسته میشود

داره، خوشگل و درس خونده و هنرمند و با کمال .

بخواستگاری رفتند ؛ با دهان های پر خنده باز گشتند . دفعه دوم مرا هم بردند . دختری بود خوشگل ، با نشاط ، چایک ، بی پروا ، پررو . بفاصله چند دقیقه پس از ورود من چنان پهلوی من نشست و چنان با من بصحبت پرداخت که خیال میکردی ده سال است مرا میشناسد ؛ با اینهمه از او بدم نیامد ، بنظرم رسید که خیلی خونگرم است ؛ البته کسانی هم خیلی تعریفش کردند . وقتی که پای بله بران بمیان آمد با کمال تعجب دیدم که شرایط نه فقط چندان سنگین نیست بلکه عادلانه و قابل تحمل است ؛ نزدیک بود که روز و ساعت عقد همین شود که یک روز دختر بمن تلفن کرد و اصرار ورزید که هر چه زودتر همدیگر را چند دقیقه در نقطه خلوتی ببینیم . این تقاضا در نظرم عجیب جلوه کرد ، با اینهمه پذیرفتم . یک روز عصر در یک خیابان خلوت بیرون شهر همدیگر را دیدیم ؛ کم کم صحبتش در دلم جا گرفته بود . پرسید که آیا دوستش دارم . با قدری میالغه جواب دادم : « بی اندازه » دستم را بشردا اعتراف کرد که عاشق من است ، و اگر من نگیرمش هرگز شوهر نخواهد کرد

پس از آنکه با این حرفها مرا کاملاً گرم کرد قطره اشکی بچشم آورد و گفت ؛ مطلبی هست که قبلاً باید بتو بگویم و جوانمردی ترا پشتیبان خود سازم . با تعجب پرسیدم که مطلبش چیست ؛ چشم زیر انداخت ، خود را بی نهایت شرمنده جلوه داد و گفت ؛ موضوع اینست که من چند سال قبل در نتیجه بازی ژیمناستیک در مدرسه بر زمین افتادم و صدمه بی بر من وارد آمد .

همه چیز را فهمیدم سعی کردم که آرام باشم ؛ گفتم دروغ انری ناپسند دارد ، اگر راستش را بگویی که چه پیش آمده است خیلی بهتر است ؛ پس از مدتی سکوت و پس از آنکه من اصرار ورزیدم اعتراف کرد که جوانی از اقوامش مدتی نظری با و داشته و سرانجام موفق شده است از جهالت و غفلت او استفاده کند

خاموش و افسرده و بی تصمیم بمنزل باز گشتم . با همه کوششی که برای پنهان داشتن این راز بکار بردم نتوانستم آرام بمانم و مطلب

### استخوان زیر پی

را بمادرم گفتم، بیچاره مثل این بود که بیماریش عود کرد، می لرزید و می گفت :

— وای پناه بر خدا... چه دوره و زه و نهایی شده! بدگی همیشه اعتماد کرد.

بمندا دانستیم که موضوع خیلی پر دامنه تر بوده است و پدر و مادر دختر هم خبر داشتند!

از این هم با نفرت چشم پوشیدم. خاله ام پس از چندی يك دختر دیگر پیدا کرد. این دیگر بقول او و مادرم از همه جهت خوب بود، خاطر جمع بود، جای ایراد نداشت، باز هم بخواستکاری رفتیم. پدرش يك مرد روحانی و ارسته بود که محراب و منبری هم داشت، نسبت بمن بسیار التفات کرد، دخترش از وقتی که وارد اطاق شد يك دفعه هم چشم بلند نکرد مرا نگاه کند. اما خوشگل و خوش هیكل بود. مادر و کسانی شرحی در باره حجب و تقوای او بیان کردند. مادر و اقوام تأیید کردند که دیگر بهتر از او پیدا نمی شود و بمن گفتند دختر نجیب هر جا که باشد همینطور است؛ دختری که مثل آن یکی بل و بل کند، جست و خیز کند، ادا و اطوار در بیاورد و در جلسه اول با داماد مانوس شود از همان قبیل است که آن دفعه دیدیم.

در آن امید که این دختر قشنگ خون سرد پریده رنگ بی اعتناء پس از عقد گرم و مهربان شود. و اطمینان از اینکه دختری هنرمند و آشنا با اصول خانهداری و بچه داری و از همه حیث با کدامین و عقیف است و ادارم کرد که موافقت کنیم. خانواده داماد منتظر خبر ما بودند، اما پس از آنکه ما خبر دادیم که حاضریم، دیگر خبری از آن طرف نیامد؛ یکی دو هفته گذشت، مادرم حوصله از کف داد و زنی از اقوام را فرستاد تا ببیند که چرا وقت برای عقد تعیین نکرده اند. این زن برگشت و گفت، عذر خواسته اند! — آخر چرا؟ — معلوم نیست. — نگفتند چرا؟ — فقط مادرش گفت که دختر نپسندیده است، خاله ام که بی نهایت تعجب کرده بود گفت: اینها نیست، باید ته و توی مطلب را در آورد.

راهی که کم کم بسته میشود

در آوردن ته و توی مطلب چند ماه طول کشید ؛ و این ته و تو وقتی که درآمد مایه حیرت بی پایان همه شد ، معلوم شد که این دختر پاکیزه با تقوی که راه به بیرون نداشته و در خانه یک مرد روحانی وارسته تحت مراقبت شدید پرورش یافته است ، از راه بام بایک جوان خوشگل تنومند ورزشکار ، آشنا شده ؛ این جوان که روزی چند ساعت برای کبوتر بازی بالای بام خانه همسایگان بوده ، این دختر را دیده ، دختر هم دل باو باخته ، برای هم قسم یاد کرده اند که زن و شوهر شوند و دختر با آنکه بعد ها دانسته است که این جوان کبوتر باز ، بیمار و چاقو کش هم هست دست از عشقش نشسته است و همه خواستگاران را بشمارا پنهانهای مختلف رد میکند .

اینهم گذشت و من باز هم از بر آوردن آخرین آرزوی مادرم منصرف نشدم .

یک دختر دیگر پیدا کردند ، از خانواده متوسطی بود ، تقریباً مثل خودمان ؛ همه بنخواستگاری رفتیم باز هم ایدوار بودند که وصلتمان با این یکی سر خواهد گرفت . باز هم دختره را پسندیدم ؛ اینهم خوشگل بود . اینهم درس خوانده بود ، خیلی هم شیک بود ، شیک تر از آنکه با خانه زندگی پدرش متناسب باشد . از ما مقداری اصول الدین پرسیدند . قدری درباره سن من ایراد کردند ، قدری از کمی در آمدم ابرو بالا انداختند ؛ بزحمت این ایرادها را دفع کردیم و کار را بیای بله بران رساندیم . پدر بزرگ مادری دختر که مأمور صحبت با ما شده بود با آب و تاب و بالحن یک خطیب گفت ؛

پدر این دختر معتقد است که باید تمایلات دختر در مورد شوهر کردن مراعات شود ؛ البته در صورتی که مادر و پدر هم نظر موافق داشته باشند . ما بعد کفایت تحقیق کرده ایم و شمارا پسندیده ایم ؛ خود دختر هم که از این حیث تسلیم نظر پدر و مادرش است ؛ میگوید چیزی که مورد پسند پدر و مادرم است مورد پسند من نیز قطعاً هست . ملاحظه میکنید که چه دختر خوبی است . بهمین اجهه پدرش نیز چیزهای دیگر را بنظر خودش گذاشته است . نظر دختر اینست که شوهرش خانه شخصی بزرگی داشته باشد که خیلی ابرو مند باشد ؛ اتومبیل هم

## استخوان زیر پی

داشته باشد ؛ علاوه بر مخارج خانه ماهی چهار صد تومان در بست برای لباس و مخارج شخصی زنش بدهد و دیگر کاری بکارش نداشته باشد ؛ مهر پنجاه هزار تومان ، جواهر اقل در حدود بیست و پنج هزار تومان ، جشن عقد کنان در منزل ، جشن عروسی در باشگاه ، پس از عروسی هم بعنوان ماه عسل دو ماه بخارج برونند .

سر مرا تکان دادم و دیدم اینهم برای سرم خیلی گشاد است ، اینجا پدر دختر هیچ دخالت نمی کرد . فقط میگفت ؛ اگر دخترم میگفت مهرده تومان باشم من يك کلمه ایراد نمی کردم . حالا هم که اینطور خواسته است نمی گویم نه .

مادرم ، یکی دو ماه پس از آنکه از این یکی هم منصرف شدیم گفت ،

- می بینی که بینه دوره زمو نه بی شده همه چیز هم چشمی ورقابت همه میخوان بیای هم بیرون ؛ توقع ها بالا رفته . از این خونواده ها همیشه زن گرفت ، مایه خون نه خرابیه ؛ بی زن هم که همیشه سر کرد . تو خونواده های پایین تر هم دخترای خوب بر پیدا میشن ، دخترای نجیب و قانع که وقتی که وارد خونیه ما بشن مثل اینته که وارد بهشت شدن . بگذار بریم یکی از این دختر پیدا کنیم .

گفتم ؛ اختیار باشماست ، کسی باشه که بشه باهاش زندگی کرد من حرفی ندارم .

پس از مدتی جستجو خبر دادند که دختریك خیاط را پیدا کرده اند . بخانه این خیاط رفتیم . خیاط کوچکی بود که چند اطاق کوچک داشت . اطاق پذیرایی شان فقط به آن انداره جا داشت که باش صنذلی اوله بی آهنی پر شده بود ، فرش خرسك کهنه بی که کف آن افتاده بود نشان میداد که اطاق های دیگر خانه چیزی جز فرش زریلو ندارد ، مادر دختر و یکی دو تن از اقوامش با چادر نماز و گرفته نشستند . يك مرد هم بود که برادر عروس بود و پیراهن بی بقه و بی کراوات و يك ریش تویی مشکی و يك داغ سجده بز پیشانی داشت ، بعد دختر وارد شد و برادرش چشم زیر انداخت . دختری باریك و بلند بود ، با ابروهای بالا کشیده ، چشمان پرناز و پرغرور ، دهان بحال قهر جمع کرده ،

راهی که کم کم بسته میشود

سرو کردن دارای ژستی عجیب، موها قلنبه شده در بالای سر، متمایل به عقب مثل يك كفه اضافی، سینه بزور پیش داده، با کمربندی عریض و ضخیم کمربند را فشرده، و بپا رویکی کردن يك صراحی کرده، باین تنه تمیدانم با چند ژوپون آهار دار و با هزار چین پیراهن، خیلی بزرگ شده، پاها سفید و تراشیده و بی جوراب، يك جفت کفش زرد بنجده نما. بیا ..

آمد و نشست و بعد با اشاره مادرش برخاست شبرینی جلو ما گرفت. سر بالا کردم و نگاهش کردم، با افاده بسیار پشت چشم نازک کرد، حالت تحقیر را در سایه‌مژگانش دیدم.

با وجود این ما گفتیم که پسندیده‌ایم؛ اما خبر رسید که عروس نپسندیده است؛ گفته است که سن داماد زیاد است. مادرم واسطه وسیله برانگیخت تا این ایراد را دفع کند. اتفاقاً در همان اوقات یکی از همسایگان ما به خواستگاری او رفت و معلوم شد که دختر خانم حاضر نیست شوهرش و مهرش و جشن‌های عروسیش کمتر از چند نفر از همسرانش که بتازگی شوهر کرده‌اند باشد.

بمادرم گفتم، مادر چون شمارو بخدادست از من بردار. خسته شدم، اصلاً نمیخوام زن بگیرم.

گفت، نه عزیزم؛ مکه همیشه احتمالاً بایس زن بگیری، اگر تکیری ناقص هستی، اگر تکیری مرد زندگی نیستی، بمفت نه یارزی، بی نصیب میمونی، چند وقت دیگه که پابسن بگذاری بهزار بدبختی و فلاکت میافتی و پشیمون میشی که چرا زن نگرفته‌یی!

گفتم، درسته مادر، همه این چیزها رو میدونم، خیلی بالاترشم میدونم، زن گرفتن بمنزله قدم گذاشتن در راه برای ورود در اجتماع، زن گرفتن انسانو از هزارها گرفتاری و بدبختی نجات میده، زناشویی زن و مردو از صدها آلودگی حفظ میکنه، مردها باید زن بگیرن و دخترها باید شوهر کنن تا نسل پاکیزه رسالم بوجود بیاد و اجتماعی و مملکتی و دنیایی باقی بمونه، اینهارو میدونم، برای زن گرفتن آماده‌ام، اما آخه چطور؟ از اینجمله دوندگی چه نتیجه گرفتیم؟ مزاجت یاد دخترهای نانچیب و بدنام، یاد دخترایی که تو کوچده و خیابان، تو



## استخوان زیرین

کاباره‌ها و بارها ، نوگرددش‌ها و تفریح‌ها و پلاژها پرورش یافته‌اند و هر کدام برای خود یک ستاره سینما هستند که با مزاج من سازگار نیست ؛ دخترهای نجیب پدر و مادر دارم که اینهمه توقع دارند. من از کجا آن‌ها به بیخیرتی رویارم که چشم بهم بگذارم و با یکی از این دخترهای جوشیده در هزار کوره زندگی کنم؟ یا از کجا اینهمه پول بیارم که از عهد مخرج عقد و عروسی و پرداخت مهر دخترهای نجیب برآیم؟

مادرم حق بمن مینماید اما باز هم معتقد بود که جوینده یا بنده است .

باز هم جستجو کرد ، باز هم با وجود کسالتش پخانه‌هایی برای خواستگاری رفتیم ، چشم از آن پوشیدم که زن خوشگل بگیرم ؛ به دخترانی که زیبایی متوسطی داشتند قناعت کردم ، اما باز هم باید توافق و گرفتاری‌های اخلاقی بر خوردم و با بیامخارج کمر شکن مواجه شدم ؛ هیچکس نبود که پایش را از مهر چنبل پنجاه هزار تومان پایین تر بگذارد ، هیچکس نبود که مخارج لباس عروسیش از دوسه هزار تومان کمتر شود ؛ همه می‌خواستند جشن عروسی در باشگاه باشد ؛ همه می‌خواستند که انگشترهای درشت و جواهرات آبدار داشته باشند ؛ همه می‌خواستند که برای ماه عسل بخارج چهره روند یا الاقل در امسار روند ، مادرم یک دختر پیدا کرد که پدر نداشت و مادرش در یک خانه آشپزی میکرد ، این مادر حاضر بود که دخترش را بی هیچ شرط بفردی دهد که نان آور باشد ، اما دختر جز بفردی که جوان و خوشگل ، و اتومبیل دار باشد شوهر نمی‌کرد .

بمشکل لاینحل عجیبی دچار شده بودم ؛ مادرم اصرار داشت که زن بگیرم ، خودم یا همه سختی که در این راه دیده بودم احساس میکردم که احتیاج مبرم بزن گرفتن دارم ، نه فقط از لحاظ اجتماع و از لحاظ و نوائف اجتماعی و انسانی ، به خاطر تشکیل خانواده و تکثیر نسل ، بلکه از نظر حواشی جسمی که یک عذاب دایم برای من بوجود آورده بود ، اما بهتر در که میزد ، پشمان و خسته و مایوس باز میگشتم ، دخترانی بودند ، که من به زار و یک دلیل نمیتوانستم با آنان زندگی

راهی که کم کم بسته میشود

کنم و دختران دیگری بودند که بصورت کالاهای گران قیمت عرضه میشدند ؛ قیمتی که برای من قابل تحمل نبود ؛ پس اندازم کفایت نمیکرد ، در آمدم کفایت نمیکرد ؛ مقروض و مفلوک و بدبختم می- ساخت .

آخرین دختری که خواستگاری کردند دختر منشی يك تجارتخانه بود . ما رفتیم و پسندیدیم ، بنظر میرسید که شروط عقد و عروسی هم چندان سنگین نباشد . قرار شد که خانواده عروس برای دیدن خانه داماد بیایند . آمدند و دیدند و رفتند و جواب دادند ؛

— اولاً که خانه داماد مورد پسند عروس نیست ؛ ثانیاً عروس نمیتواند با مادر شوهر در يك خانه زندگی کند ؛ باید خانه جداگانه برای او گرفت .

یکساعت از شب رفته بود که این جواب از خانه عروس باز آمد ؛ مادرم وارفت و زیر لب چیزی گفت . اما من بخروش آمدم و گفتم ؛ دیگر به مادر ؛ دیگر نمیخوام ، دیگر زن نمیگیرم ؛ عذر میخواهم که نمیتونم آرزوی ترو بر آورم . تو عقیده داشتی خودم نیز معتقد بودم که زناشویی هم از لحاظ فرد و هم از لحاظ اجتماع راه رستگاریه . اما میبینی که در مملکت ما با اینهمه قیود و با اینهمه تشریفات ، با اینهمه توقع و طمع ، با اینهمه چشم و همچشمی و تقلید کورانه ، با اینهمه فساد و تباهی ، با اینهمه غرور و خود خواهی این راه کم کم بسته شده ؛ من که استخوانم نرم شد و نتونستم قدم تو این راه بگذارم ؛ پس بر راه های دیگر میروم .

دیوانه از خشم از خانه خارج شدم ، با غیظی جنون آمیز تصمیم گرفته بودم که حواجج جسمیم را بنحو دیگر دفع کنم . شنیده بودم که اواخر شب خیابان شاه رضا محل کامیابی افرادی است که این راه های دیگر را بر گزیده اند ؛ من هم به آن خیابان رفتم ؛ در يك اغذیه فروشی شکمی سیر و کله پی گرم کردم ؛ در خیابان راه افتادم ، در گوشه و کنار تنی چند از زنان خود فروش را از نظر گذراندم ؛ غالباً پیر و زشت و کثیف بودند ؛ پس از ساعتی چشمم به زنی افتاد که باوقاری عشوہ آلود

## استخوان زیرین

قدم بر میداشت ، قامتش چم و خمی داشت ، مطلوب و دلپسند بنظر می رسید .  
نزدیک رفتم ، ایستادم ، دعوت کردم ، پذیرفت ، خواهش کردم که رو  
بگشاید ، گشود ؛ حیرت کردم ؛ خوشگلی بود ایدقت بیشتری نگریستم ،  
ناگهان یکه خوردم و گفتم :

— آه ! شما :

او هم بمن نگریست ، او هم یکه خورد و گفت :

— آه ! شما ؟

جمالیه بود ، دختر حاج نصرالله !

حیرت های نخستین زود زایل شد . دلیل نداشت که از این زن  
زیبا بدلیل آنکه « جمالیه » است چشم بپوشم .

مخصوصا بهمین دلیل با رغبت بیشتری پذیرفتمش . با هم  
رفتیم . او خود جا نشان داد . وقتی که در یک اطاق دو بدو نشستیم  
قدری گریست ، حکایتی نقل کرد ؛ پدرش آنقدر خیره سری کرده و  
طمع ورزیده و نرخ را روز بروز بالا برده بود تا دختر بینوا بحکم اضطرار  
بایک دلباخته عیار و حقه باز خود گریخته و از همان راه بفاصله یکی  
دو سال وارد این مرحله شده بود .

پس از نقل این سرگذشت خندیدم ، با زندگی جدیدش خو گرفته  
بود . بزحمت تأثراتم را که آمیخته با هزار خیال بود ، دور انداختم ،  
سب را با جمالیه سر رساندم ، صبح پیش از هر کار دیگر با دلی مالامال  
از کینه و حس انتقام جوینی به حجره حاجی نصرالله رفتم ؛ تکان نخورده  
بود ، همان بود که بود ، بمحض مواجه شدن با او گفتم :

— حاجی آقا ، سلام علیکم ، دختر تونو شوهر نمیدین که

اینطور؟ ..

شهریور ۱۳۳۶

## سلسله شوق

بارحیم تهرانی از اوایل این قرن آشنا بودم ؛ از پنجاه سال پیش ، شاید هم بیشتر . از محترمین قدیم است ؛ مردمتمول و بی نیازی است . سالها بود که ندیده بودمش . خیال میکردم که مرده است . پارسال همین وقتها بود که در خیابان پهلوی ، فرسیده بنهر کرج دیدمش . اگر او نمیاستاد و سلام نمیکردنمیشناختمش . ایستادنش به آخرین توقف قبل از سقوط شپاهت داشت ؛ سلاحش مثل نالیدن بود . بطور عجیبی پیر و مفلوک شده بود ؛ بر پشت خمیده اش سنگینی بارغم ویاس احساس میشد . سرش رو بخاک داشت ؛ در چشمانش بهت حزن آلود آخرین نگاه بزندگی و وحشت اولین نگاه بمرگ مشاهده میشد . حیات ، همه آبش را از زیر پوست او جمع کرده ، او مرگ ، همه رنگش را روی پوست او گسترده بود .

## استخوان زیر پی

حالم را پرسید ، تشکر کردم ، حالش را پرسیدم ، با آه محنت و بیانه نومیدی گفت :

— چه حال ! چه احوال ! همه چیز گذشت ، همه چیز تموم شد ، از اول هم هیچ نبود ، جز رنج ، جز عذاب ، جز مایه های نفرت ، جز کثافت او ! راستی که بد چیزی بود این زندگی ! بی نهایت بد ! اگر می دونستم که این زندگی ، اصلاً نمی آمدم ، اصلاً زندگی نمی کردم ! با عذاب آمدن ، باشکونجه زیستن ، با فلاکت مردن ! چه فایده داره ! يك مرگ مجسم بود که سخن میگفت ؛ کلماتش مثل کلمات تلقین گوی سر قبر دل می لرزاندند ، چیزی مثل يك دود سیاه خفه کننده در قلبم انباشت ؛ یأس و بیزاری شدیدی از زندگی در دلم نشاند ؛ باز هم حرف می زد ؛ صدایش کم کم ضعیف تر می شد ؛ لبان خشکیده کبود شده اش می لرزید ؛ هر نفسش به نفس ماقبل آخر شباهت داشت ؛ چند دفعه تکرار کرد ؛ چه بد چیزی بود این دنیا ؛ این زندگی ... !

در جوابش بیش از چند کلمه تسلیم بخش نگفتم ؛ کلماتی بی اثر ؛ شبیه به دروغ های آشکار در قبایل حقایق مسلم ، چند لحظه که گذشت بی اراده زبان به تصدیق گفته هایش گشودم ؛ کم کم مثل او شدم ؛ بهمان اندازه منموم ، بهمان اندازه مأیوس ، بهمان اندازه بیزار ؛ دنیا و زندگی مثل يك سرپوش سیاه بر سر من و او قرار گرفته بود ، و در آن حصار تنگ هیچ جز رنج ، جز اختناق ، احساس نمی کردم . وقتی که دستش را برای خدا حافظی در دستم نهاد لرزیدم . این استخوان مرتعش ، پوشیده شده در پوست مرده رنگ چین خورده و رگهای سیاه درهم پیچیده ، سرد بود ، مثل دست مرده بود ، در فشار خفیف و در ارتعاش شدیدش يك نوع چسبندگی خوف انگیز وجود داشت . لبخند تلخی زد ، رو از من گرداند و با قدمهای کوتاه لرزانش راه افتاد . همانجا بیحرکت ماندم ؛ چشم به پشت سرش دوختم . گردن باریک شیار شده اش با موهای تنگ سفید تکانی داشت مثل آخرین اهتزاز چیزی که بخواهد از کار بیفتد ؛ اسکتی بود که میرفت ؛ بنظرم میرسید که همچنانکه میرود محو میشود ؛ در دلم افتاده بود که با همان پایه گور

## سلسله شوق

میرود، دیگر باز نخواهد گشت، دیگر نخواهمش دید. از فاصله میان پاهای لاغر خشکیده اتس جنبیدن سایه سرش روی خاک دیده میشد؛ زندگی، استخوانش را هم مکیده بود؛ چیزی جز يك سایه از او نصیب گور نمیشد. از سینه تنگم آهی محنت آلود بیرون دادم و زیر لب گفتم راستی که چیز بدی است زندگی!

سرگرداندم تا راهم را دنبال کنم. هماندم چشمم بر روی روشنی افتاد؛ دختری بود که با مادرش میرفت، دختری جوان، چهره‌ری سرشار از زیبایی و نشاط، سرخ و سفید و فر به، با طراوت، تروتازه، يك تکه نور، يك پارچه خنده، چشمها مملو از جاذبه حیات، لبان سرخ، آغشته در شهد کامیابی؛ دندانهای سفید، رمز دلپذیر نوشخواری... و هماندم صدایش با آهنك وجد بگوشم رسید!

به به، ماما! چه قشنگه این فصل! چه خوشگله همه چیز! چه خوشتر. می‌آدم که زنده باشه و تماشا کنه؛ مثل اینکه که سعادت پیش می‌آد، می‌بینیمش، صدای پاشو می‌شنویم... میشناسم. این صدای پای اوست...

دور رویش را نگاه میکرد، نقاط دور را، نمیدانم چه میدید. هیچ متوجه نشد که من سر راهش ایستاده‌ام و با آنهمه حیرت نگاهش میکنم، راستی که خیره شده بودم؛ مشاهده او بلافاصله پس از دیدن آن پیرمرد، اینهمه سلامت و زیبایی و نشاط و امید، بلافاصله پس از آنهمه رنجوری و زشتی و کدورت و یأس، چشم از روی تیره مرگ بر گرفتن و روی درخشان زندگی را دیدن، این تضاد زنده و شکفتن را يك جا سیاحت کردن اثری داشت که زیبایی طرب انگیز دخترك را در نظرم دوچندان میساخت. همچنان خیره و بهت زده نگاهش کردم تا از جلو من گنشت؛ بی‌اراده به عقب برگشتم و چون مادر و دختر چند قدم دور شدند دنبالشان رفتم. پیرمرد هم میرفت؛ سی‌چهل قدم جلوتر بود؛ در آن پیاده‌رو باریك بین دو نهر، زیر سایبانی از چنارهای سر درهم، این دو مظهر متناقض دنیا، این دوسر ناچور حیات، آن یکی که رو بمرگ نهاده بود و این یکی که رو بزندگی داشت در يك خط قرار گرفته بودند؛ سیاحت عجیبی بود برای من؛ مثل يك مکاشفه بود.

## استخوان زیری

اما حاصلی جز حیرت بمن نمیبخشید؛ واقعاً چه معنی دارد این زندگی... چه هست، و چه میشود... از کجا بکجا میرسد!

دختر خنده‌یی زد که صدایش بگوشم رسید و تکانه داد. دیگر دلم ننخواست که نگاهم را از این قامت دلارا، از این حرکات خوش، از این آشکار و پنهان شدن نیمرخ دلپذیر دختر، از آشوبگری‌های این موی دل‌اوین، از تماشای این کالبد نرم مالامال از شوق و امید دورتر برم و پیرمرد محض لرزان را بنگرم. پس از یک دقیقه عارفانه سر بالا انداختم و با خود گفتم:

... نه، زندگی بد چیزی نیست، تلخ نیست، یأس آور نیست، سراپا فروغ و نشاط است، سعادت پیش می‌آید، می‌بینمش، صدای پایش را میشنویم...

قدم تند کردم، نمیدانم چه حال و چه فکر داشتم. شاید میخواستم از دختر زیبا جلو افتم. به پیرمرد برسم، نگاهش دارم تا دختر بیاید و زیبایی و لطف و امید زندگی را در چهره روشن او نشان دهم. از کنار دختر گذشتم، خوب نگاهش کردم، همه آثار ملاقات پیرمرد و صحبت او از دل و جانم زدوده شد، خون گرم در عروقم ب جریان افتاد، قامتم راست و پاهایم محکم شد؛ چنان بنشاط آمده بودم که خیال میکردی که آن دختر را با همه سعادت‌های نادیده زندگی بمن بخشیده‌اند. از صدای قدمهای مرتبم که بر زمین کوفته میشد خوشم می‌آمد. عجله داشتم که به پیرمرد برسم؛ دهانم را با آنچه میخواستم بگویم پر کرده بودم. رسیدم، صدای پایم اثری در پیرمرد نمیخشید، مثل این بود که نمیشنود؛ همچنان با قدمهای آهسته و لرزان میرفت. رست بر شانه‌اش گذاشتم؛ سرش را بسنگینی گردانید؛ نگاه غبار آلودش را با حیرت برویم دوخت و چون بازم شناخت لبخند تلخش را بر چهره زردش گذراند و خواست چیزی بگوید اما کلامش هنوز بگوش نرسیده در صدای من محو شد. با اهتزاز شوق و مسرت گفتم:

خیلی ببخشید آقای تهرانی، کارم را ول کردم تا بیشتر خدمتتان باشم؛ ضمناً چیزی را که خود دیده و حفظ کرده‌ام بشما هم نشان بدهم.

## سلسله شوق

احساس کردم که توجهش از من برگرفته شد مثل کسی که در انتظار مواجه شدن با چیزی ناپسندی است چشم به رودررو انداخت.

من نیز نگاه کردم. مرد جوانی بایک مرد مسن میآمد. جوانی بود افسرده، لاغر، زرد چهره، تقریباً کهنه پوش، و با این همه، زیبا و جذاب؛ نگاهش مثل این بود که در افاق سیر میکرد. بایک نوع آشفتنگی گوش به مرد مسن که آهسته سخن میگفت داده بود. چون بفاصله سه چهار قدم از ما رسید با حجب و ملائمت سلام گفت. پیرمرد لبی جنباند و هنگامی که مرد جوان و مرد مسن یک قدم پیش یا ما فاصله نداشتند، رو به من کرد و گفت:

— بنده زاده است؛ کریم.

رسیدند، جوان با کمال ادب ایستاد، پیرمرد هم توقف کرد، مرد مسن برای او و برای من سرفرود آورد؛ پیرمرد بالحنی تلخ و عاری از لطف و محبت حال مرد مسن را پرسید و با همان لحن بیسرش گفت:

— میآمدی اینجا؟

جوان که در این موقع بسیار مضطرب و ناراحت بنظر میرسید گفت:

— بله، آقای حکیم میخواهند خدمتتان برسند، راهنماییشان میگردم.

مرد مسن باز سرفرود آورد و دوباره سخن گفتن پرداخت، اما نشنیدم چه گفت. حواسم را چیز دیگری بمراتب جذابتر و مهمتر جلب کرده بود؛ دختر زیبا و مادرش نزدیک شده بودند؛ جوان هنوز کلامش، پایان نرسیده با التهاب و بیقراری آشکاری چشم بدختر دوخته بود، و من خوب میدیدم که او عرق کرده است و می لرزد، و دختر لبخند میزند و فروغ سعادت آلود چشمانش با نور عشق توأم شده است.

فرصت از دست میرفت؛ نمیدانم رحیم سخن میگفت یا حکیم؛ هر چه بود صحبتشان را قطع کردم، دست پرشانه رحیم نهادم و آهسته گفتم:



### استخوان زیرین

— آقای تهرانی ، يك لحظه تماشا کنید ، این منظره چیزهایی  
بمن گفت ، میخواهم ببینم بشما هم میگوید ؟

ودختر را که هماندم از جلو ما ، یکدشت نشان دادم ،  
پیرمرد نگاهی مالا مال از اکراه و بیزاری بدختر کرد ، سر  
تکان داد و با خشمی بی‌هیاهو گفت :

— چه دل خوشی دارید آقا ! این دنیا ، این زندگی ، این خراب  
شده پر مصیبت ، و این حرفها !

بنظرم رسید که دختر هم نگاهی نفرت آلود به پیرمرد کرد اگر  
برای چهره بی چنان خندان و چشمانی چنان شوخ آلوده شدن بنفرت  
امکان داشته باشد .

گذشتند ، صدای خنده جلو گرفته بی بگو شم رسید ؛ کشیده شدن  
نگاه مجذوب کریم را بدنیال دختر دیدم ؛ دختر نیمرخش را ،  
اندکی گرداند و گوشه چشمی به اینسو انداخت ؛ خواستم چهره  
کریم را بار دیگر بنگرم و اثر این نیمنگاه را بر آن دریابم ، اما پیرمرد  
مجالم نداد ؛ چند لحظه ساکت مانده بود تا مادر و دختر دور شوند ؛ سپس  
گفت :

— اتفاقاً این سوجان بروحم میزنه ؛ میشناسمش ، همسایه  
منه ؛ این چیزها بیشتر آزارم میده ؛ منظره او و امثال او چیزی  
بمن نمیکه جز اینکه زندگی بد چیز به ؛ چیز کشیفیه ، چیز نفرت —  
انگیزیه ...

در این موقع کریم گفت :

— اجازه بدهید من مرخص شوم ؛ کار لازم دارم . آقای حکیم  
خدمتتان شریف میآورند بمنزل .  
و بی آنکه منتظر اجازه پدرش شود راه افتاد و شاید برای آنکه  
راه بر ما گم کند از نهر جست ، از وسط خیابان گذشت و به پیاده رو سمت  
دیگر رفت .

رحیم مثل اینکه هم از پرسش بدش آمده است و هم از من رو به  
حکیم کرد و با کج خلقی گفت :

— شما با بنده فرمایشی داشتید ؟

## سلسله شوق

حکیم با کمال متانت و ادب گفت :

- بله ، میخواستم چند دقیقه خدمتتان شرفیاب باشم . اولاً مدتی بود که زیارتتان نکرده بودم و تجدید عهدی نشده بود ؛ ثانیاً دربارهٔ يك امر نسبتاً مهم لازم می دیدم که با حضرتعالی صحبت کنم .

- همیشه همینجا بفرمایین ؟

- اگر اجازه بفرمایید در منزل شرفیاب شوم خیلی بهتر است ؛ الان جایی تشریف میبرید ؟

- ای آقا ! کجا دارم برم ؛ مگر خدا بخواد بره . گورستون برم ؛ او دم بیرون قدری قدم بزنم ؛ یک دو ماه یک دفعه آگه هوا خوب باشه بیرون میام .

- پس اجازه خواهید فرمود که هنگامیکه مراجعت میفرمایید در خدمتتان بیایم ؟

- پیرمرد با کراهت گفت ؛ حالا بر میگردم ؛ دیکه بیس از این نمیتونم راه برم .

بر گشتند و من نیز برگشتم و گفتم ؛

- پس من هم تا حدود منزلتان در خدمتتان هستم . اگر اجازه میفرمایید ؛ آنطرفها کار دارم ؟

- بفرمایین ؛ ما نمی ندارم .

یا هم ، آهسته ، پای پای پیرمرد مفلوك راه افتادیم . پیرمرد پس از طی چند قدم خنده زهر آگینی کرد و با صدای لرزانش بالحنی ملامت آمیز بمن گفت ؛

- فرمایش عجیبی میفرمودین اون دختره رو بمن نشون می-  
دادین ؛ میخواستین که من چیزی از تماشایش بفهمم ؛ چه میخواستین  
بفهمم آقا ؛ انسان وقتی که زندگی رو می شناسه و می فهمه که این دنیا  
چه محنت - رایبه ، چه شکنجه خونه بیه ، چه زندون وحشت آوریه ،  
دیکه باین گول زنکهای مهمل توجه نمیکنه ؛ بله ؛ منم میدونم  
خوشگله ، طنازه ، هزار ادا و اطوار داره ، اما چه حاصل ؛ میخواستین  
من از دیدنش چه استنباط کنم ؛ نچه فایده ببرم ؛ چه لذت ببرم ؟

## استخوان زیری

برای چه خودمونو گول بزیم؟ من و شما یکروز جوون بودیم، شوخ و شنگ بودیم، نمی فهمیدیم، مثل پروانه های بی خیال جست و خیز می کردیم، ندونسته و نفهمیده، کوران و خرخران خودمونو بآب و آتش می زدیم و اسم این دیوونگی و بی فکری رو می گذاشتیم سعادت، حالا اینطور شده بیم، چهار صباح دیگه این دخترک و خوشگلتر از اینهام مثل من میشن، افسرده و بیزار و مأیوس، به پوست و به استخوان عذاب دیده، خمیده بطرف گور، چشم در راه مرگ ۱.

گفتم، صحیح است، افراد پیر میشوند و می میرند، اما زندگی، حقیقت زندگی، روح زندگی باقی می ماند.

باز سر تکان داد و بی حوصله تر از پیش گفت،

— چه حرفها میزنین! چه حاصل داره برای من و شما این زندگی،

این حقیقت و روح زندگی که بعد از من و شما میه و نه.

حکیم که تا آندم ساکت مانده بود گفت،

— اجازه بدهید آقای تهرانی، اصل آنست که رشته زندگی،

منقطع نشود، اینک من و شما می میریم، اینک یکروز من و شما هم

مثل این دختر بوده بیم، جوان و زیبا و سعادت مند، و یکروز دیگر این

دختر هم مثل ما خواهد شد، فرتوت و افسرده و نشان شده با انگشت مرگ،

چیزی جز فروع نیست! کیفیات و فروع هرگز نمی توانند اصل را از

اصالت بیندازند. شاخه ها قطع می شوند تنه می ماند و شاخه های دیگر

می آورد.

تهرانی با صدای گرفته و بریده ازخشم گفت،

— بیاره آقا، بمن چه، از من چه درد درمون میکنه! بکار

من چه می آد! من رنج برده ام، زجر کشیده ام، جز تلخی نپوشیده ام؛

جرش و کثافت و بدی از زندگی ندیده ام؛ برای من که این زندگی

استخونمو آب کرده چه فائده داره که از اصل، از ریشه، از تنه،

شاخه های دیگه بیرون بیان!

حکیم گفت، خیلی فائده دارد آقا، بشرط آنکه رشته اتصال

را قطع نکنیم.

## سلسله شوق

باحیرت نگاهش کرد و با عنادی پیرانه گفت،  
- یعنی چی رشته اتصال؟ میخوایین از آخرت صحبت کنین؟  
اون مطلب دیگریه .

- نه. صحبت آخرت در میان نیست، با آنکه، هم من بیک حیات دیگر معتقدم و هم شما، فعلا نمیخواهم در این خصوص بحث کنم. راجع بهمین دنیا حرف بزنیم، راجع بهمین زندگی که در نظر شما بناحق اینقدر زشت و بد و مصیبت زا جلوه میکند. شما میگویید زندگی افراد اینجا پایان میرسد اما چنین نیست؛ فقط زندگی این جهانی افرادی پایان می یابد که رشته بی برای اتصال با زندگی بوجود نیارده باشند. واضحتر عرض کنم، کسی واقعا نمیرد و خاک می شود که بلاعقب باشد. ما که فرزندان داریم نمی میریم، پیر هم نمی شویم، افسرده و بی نشاط هم نمیشویم؛ پیری ما با جوانی آنان، افسردگی ما با نشاط آنان متصل است؛ هر چه در وجود ما بظاهر کم میشود در وجود آنان افزوده میشود، و این هر دو وجود یکی است؛ اینها بهم اتصال دارند، فرزندان از خود ما است، جزو خود ما است، عضوی از اعضاء پیکر خود ما است؛ خون ما و روح ما در تن او دویده است، مگر آنکه ما خود ما را نخواهیم که چنین باشد، بدست ظلم خود این رشته را قطع کنیم، با اراده تاریک و بی شعورانه خود راه پیوستگی ما را با این سعادتها و نشاطها که از ما بوجود آمده اند مسدود سازیم؛ و گرنه آنروز که از پیری میلرزیم نواده شیرینمان از نشاط کودکی هیچنید و همین کافی است که پیری ما را مالا مال از جنبش و نشاط کند...

پیر مرد بزحمت میان کلام او دوید و گفت،  
- ای آقا، دماغ داری امن جنگال عزرائیلو تو ی ریشه جو نم حس میکنم و در انتظار جون دادن آشکار می بینم که سراسر زندگی چیزیه نبوده جز آماده شدن برای مرگ، اونوقت چه لذت بمن میده جنب و جوش بچگونه نوه و نتیجه من؟ ...

حکیم گفت؛ این اسمها که درست کرده بیم جلو چشم افراد غافل و کوتاه بین حائل می شوند. «پسر من» و «دختر من» و «نوه من» معنی ندارد. همه اینها یعنی خود من؛ چرا توجه نمی فرمایید آقا،

### استخوان زیرین

این فرزندان ما، این نوادگان ما خودما هستند، چیز دیگر نیستند، خارج از ما نیستند، از خودمان بوجود آمده اند و پاره‌هایی از جان خودمان هستند که پیش‌رومان زندگی میکنند؛ البته نگاه میکنیم و می‌بینیم که خارج از ما هستند، اما این چنان است که در آینه نگاه کنیم، و سرمان را، چشمان را، بازوهایمان را، پامان را، خارج از خودمان ببینیم؛ اینها بما از اعضاءمان نزدیک‌تر و مربوط‌ترند؛ يك عضو ما جزئی از خودمان است، اما فرزندانمان همه خودمانند، يك خودمان دیگرند که زندگی‌مان را، عمرمان را، نشاطمان را، سعادتمان را امتداد میدهند و ابدیت می‌بخشند. اگر اینها را ندانیم، اگر اینها را درك نکنیم، اگر اینها را تصدیق نکنیم معلوم میشود که موجود سفاکی بوده‌ایم، این روابط را، این اتصال را که حقیقی‌ترین و کامل‌ترین ربط و اتصال جهان است بدست خود قطع کرده‌ایم؛ و اگر چنین کرده باشیم، تنها مانده‌ایم، بدبختیم، سیاه‌روزییم، دستخوش رنج و عذابیم، هر محنت و شکنجه و مصیبت که می‌بینیم محنت و شکنجه و مصیبت واقعی است، و چشمان کور، خطای خودمان است!

پیر مرد سربانکار جنباند و گفت:

- این فلسفه بافی‌ها در قبال نفس الامر بدقت نمی‌آرزند!

و اشاره بکننده درختی کرد و گفت:

- اینو آره کردن و سوزوندن و در موقع خود عذاب‌آره شدن و

شکنجه سوختن رو تحمل کرده، حالا شما فلسفه می‌بافین و می‌گین اون

درخت دیگه عین آینه، خود آینه!

حکیم گفت: اینهم رشته اتصال را قطع کرده است؛ یا خود

قطع کرده یا بدست دیگران قطع شده است؛ آن درخت دیگر را نگاه

کنید.

درختی که نشان داد دوشاخه قوی و جوان بود که از طرفین

يك كنده قطع شده بیرون آمده بود. گفت:

- اینهم بریده شده و سوزانده شده است ولی نمرده است،

فرزندانش از تشر رویده‌اند؛ نمیتوانید بگویید که خودش نیستند.

## سلسله شوق

پیر مرد با چشمان بفر و غش آن کنده و آن شاخه‌ها را نگر است  
و ساکت ماند .

من پس از لحظه‌یی گفتم ، تصور کنید پدر و مادر همان دختر را  
که دیدیم ، با چه شوق و مسرت با این گل گلستان زندگیشان مینگرند ،  
و ناتوانی و افسردگی جسمانی‌شان با شوق و نشاطی که داشتن چنین  
دختر بجان‌شان میبخشد چه خوب جبران میشود .

بالحن استهزاء و عناد گفت :

- مرده شو بیره این شرقی و نشاط‌روا فردا دختره رو میدن به به  
گردن کلفت ، میره دنبال به زندگی دیگه ...

حکیم گفت :

- بسیار خوب ، اگر آدمند ، اگر عاقلند ، ربطشان را با آن  
زندگی دیگر قطع نمیکنند ؛ فردا که نواده‌هاشان بوجود آیند ، آنها  
را مثل خودشان می‌بینند ، و در وجود تازه‌آنها زندگی میکنند ،  
و جسمشان را در جان آنها مستهلک میسازند .

و پس از چند لحظه تأمل گفت :

- اتفاقاً من برای موضوعی عازم خدمتتان شدم که با این  
صحبت‌مان ربط بسیار دارد .

پیر مرد جلو دری ایستاد و گفت :

- بسیار خوب ، بفرمایین ... اینجا بنده منزله .

من با همه رغبتی که بشرکت در این صحبت داشتم اجازه خواستم  
که مرخص شوم . حکیم چنانکه گفتم کمی کمی میخواست گفت :

- نه آقا ، خواهش میکنم تشریف نبرید ، بفرمایید با هم ساعتی در

خدمت آقای تهرانی باشیم .

پیر مرد با کج خاکی سر تسلیم فرود آورد . با هم بدرون رفتیم  
و کنار باغچه‌یی روی یک نیمکت نشستیم . باغ بسیار وسیعی بود . عمارت  
مفصل و مجللی داشت . پیر مرد بعضی نشستن نفس‌زنان و ناله‌کنان  
گفت :

- خدا میدونه که بتنگ اومدم . با همه این چیزا که شما

میکنین ، من مدت‌هاست که می‌بینم هیچ چیز به انسان سعادت نمی ...

## استخوان زیرین

بخشه ، نه عمر طولانی ، نه ثروت و مکننت ، نه باغ و عمارت ، نه زن و فرزند ...

حکیم که پیرامونش را یادقت مینگریست گفت ،  
- این باغ و عمارت متعلق به خودتانست ؟  
- بله آقا ، میخوام نباشه ، چه فائده داره ، مثلاً به یارسکینی افتاده  
روی دوشم اسوهان بزوجه میزنه افردا باید بگذارمش و برم .  
حکیم خندید و گفت :

- خیلی عجیب است آقای تهرانی امن امر و زعزل آقا زاده تان  
بودم ، آقای کریم تهرانی ، در آن خانه محقر کثیف اجاره بی ، در جنوب  
شهر ، نه آفتاب ، نه آب ، نه برق ، یا آن فلاکت ؛ آنوقت شما این باغ  
و سبع صد هزار متری را ، این عمارت را ، با همه مکننتی که دارید مثل  
بار روی دوش خودتان فرض میکنید و سوهان بزوجه تان زده میشود  
و حسرت دارید که فردا باید اینها را بگذارید و بروید ؛ دخترتان  
در ولایت غربت ، باشوهر فقیری که شما با کمال بیفکری و بی اعتنائی  
برای او انتخاب کردید زجر میکشد ؛ فرزند دیگرتان ، مردود و  
مطرود از درگاه شما ، با داشتن چند بچه باعسرت زندگی میکند آنوقت  
شما با این وسعت که خدا نصیبتان کرده است خود را در محنت می بینید  
و از باری که مکننتان بزوجه تان گذاشته است رنج میبرید ؛  
پیرمرد که از خشم مبلرزید گفت :

- پس شما او مدین اینجا که مدعی من بشین و بمن اعتراض  
کنین ؟

- نه آقا ... مدعی نیستم ، اعتراضی هم ندارم ؛ فقط محض  
رضای خدا آمده ام تا خقایتی را بشما بگویم . پارسال شما کریم را  
بدلیل آنکه رفقای داشت و بخانه تان می آمدند و صدای صحبت و  
خندشان بگوش شما میرسید پس از یک نزاع شدید بیرون کردید ، من ،  
همچنانکه شما را میشناسم کریم را هم میشناسم . شاید بتوانم بگویم  
که جوانی نجیب تر ، محبوب تر ، انسان تر و با مروت تر از او سراغ ندارم . شما  
بیرحمانه او را در کام پر آشوب زندگی رها کرده بید و بدلتی که میکشد  
بی اعتناء مانده بید . من در این او اخردیدم که کارش بجان رسیده است ،

## سلسله شوق

جوان است، حق دارد که خوشبخت باشد. پاره وجود شماست، بخشی از جان و خون شماست و دروغ است که شما از خوشبخت کردن او امتناع ورزید. دختری هست که همسایه شماست؛ تصادف عجیبی باعث شد که بین راه آن دختر را ببینیم. چند سال است که کریم دل در گرو عشق این دختر دارد؛ دختر نیز با او بی‌علاقه نیست. در این اواخر کریم شنیده است که خواستگار خوبی برای دختر پیدا شده است. یقین دارد که اگر این دختر شوهر کند خواهد مرد؛ بعید نمیدانم که چنین شود. طی یکسال اخیر این جوان بی‌نهایت زجر کشیده است؛ نصف جانش رفته است؛ نصف دیگرش را نیز یأس خواهد برد. من محض رضای خدا آمدم بشما بگویم؛ اتمام حجت کنم؛ در نظرتان مجسم کنم؛ اگر این جوان بمیرد و دیگران سهمی را که شما در علل مرگ او داشته‌اید به رختان بکشند چه احساس خواهید کرد و در آن موقع به‌مکتنتان با چه چشم خواهید نگریست؛ و آیا پس از آن چقدر زنده خواهید ماند و هنگام مرگ سنگینی این بار را چگونه بردوش خواهید کشید؟

پیر مرد خواست جوابی گوید، اما نتوانست. بشدت می‌نرزد، سر زیر انداخته بود. چشمانش درهم رفته بود. خمید گیش افزون شده بود... من و حکیم بهم مینگریستیم. ظاهراً دیگر جای آن نبود که چیزی گوئیم. منتظر جواب بودیم.

اما حکیم زیاد منتظر نماند؛ پیر مرد متردد و مرتعش را با نگاهی عمیق نگریست؛ فرصت مبارکی بود برای گفتن کلامی که مستقیماً در دل نشیند؛ با ملائمتی که کلامش را بی‌نهایت دلنشین‌تر می‌ساخت گفت:

چشم باز کنید؛ بد زندگی با نظری روشن‌تر بینگرید؛ بغض و عناد و خودخواهی را کنار بگذارید؛ باری را که بردوش گرفته‌اید تا می‌توانید سبک کنید؛ برای آخرین نستان اینقدر مایه حسرت و عذاب باقی نگذارید؛ عوض کنید این روش را که داشته‌اید؛ این غیظ را، این بی‌زاری از همه کس را، این عزلت محنت انگیز را... بچه‌ها تان را دورتان جمع کنید؛ به آنان راحت و سعادت بخشید و از



## استخوان زیرین

تلاطمسرت و رضای آنان برای خود سعادت و راحت خلق کنید . این دختر نازنین را برای پسر تان بنگیرید و چهره های جوان و خشنودشان را کنار هم ببینید تا قوت و نشاط بدلتان بخشد. پیربتان را فرسودگی تان را ، از هم گسیختگی تار و پودتان را با پاره بی از این جوانی های عزیز که از خود تانند وصله کنید ؛ اعضاء از هم گسسته تان را با این بندهای جاندار و قوی بهم ببندید ؛ از این چهره های زیبا و چشمان درخشان ، از خنده شان ، از شوقشان ، برای قلب بیخ کرده و پژمرده تان خون و حرارت و نشاط بگیریید ! ... بگذارید که در آن هنگام که چزاع عمر تان خاموش می شود آخرین نگاهتان مالا مال از شوق و رضا بر چهره های روشن شسته شده از اشک افتد ، نه مالا مال از درد و حسرت بر همه چیزهایی که از هم اکنون فشار جانکاهشان را بر دوشتان احساس می کنید ...

حکیم ساکت ماند؛ من از تأثر فشاری در قلبم احساس کردم؛ قطره اشکی از چشم رحیم بر دست پلاسیده اش چکید . هماندم پیر مرد لرزان بملائمت سر برداشت و بی آنکه بما بنگرد آهسته گفت: کریم را بیاورید اینجا .

\*\*\*

پیرروز با حکیم و یک عده دیگر در باغ رحیم تهرانی مهمان بودیم . وضع باغ عوض شده بود . در چند گوشه اش چند عمارت ، مثل این بود که از زمین روییده بودند ؛ در محوطه وسیعی جلویک ایوان ، چند بچه قدونیم قد بازی میکردند . اینها نواده های پسر بی و دختری رحیم بودند ؛ او خود در ایوان ، روی یک صندلی بزرگ دسته دار نشسته بود . هنگامی که ما وارد شدیم قنداقه کودک سرخ و سفید بی نهایت زیبایی را روی زانوان لاغرش داشت این ، بچه کریم بود از همان دختر زیبا ، و خود آن دختر ، چهره خندانش را کنار چهره پیر مرد نگاه داشته بود . شوهرش نیز آنجا بود . هر دو با استقبال ما آمدند ، با چهره های درخشان از نوزندگی و سعادت

و پیر مرد با آنکه از پارسال به کنار قبر نزدیکتر شده است ، با آنکه تقریباً از پافتاده است بر چهره اش لبخندی و در چشمانش

## سلسله شوق

برقی داشت که بسی زبان دار تر و صریح تر از چهره پر فروغ آن دختر  
زیبا میگفت ،

- زندگی تمام شدنی نیست. زندگی شیرین است، و اگر ما  
میمیریم فرزندانمان میمانند و آنها چیزی جز خودمان نیستند .

خرداد ۱۳۳۶



## جمعه‌ها نیش میزنند

کتابهام را از در اطاق روی طاقچه پرت کردم. زیر لب سلامی بمادرم گفتم. کنج اطاق نشسته بود؛ درخود فر رفته بود؛ پیش سینه پیراهنش را میدوخت، یا همان نیم نگاه اول دیدم که خلق خوشی ندارد. وقتی که اخم میکرد دوستش نمی‌داشتم. روگرداندم و صدازدم!

— زهرا، زهرا جان.

کسی جواب نکفت. زهرا خواهرم بود، یگانه مایه دلخوشیم در خانه. باز سر بندرون اطاق کردم و از مادرم پرسیدم:

— زهرا کیجاست؟

بی آنکه اخم‌هایش را باز کند و سر بردارد گفت:

— چه میدونم. روی پله‌ها نشسته، آبتوره میگیره!

## استخوان زیری

مقصود از پله‌ها پله‌های پشت بام بود. هافقط همین يك اطاق را داشتیم باراه پله پشت بام که حفره يك وجیه زیرش انبار و صندوقخانه بشمار میرفت .

- گریه میکنه ؛ چرا ؟

هیچیک از عذابها و محنت‌های زندگی نصیب تو نیست بقدر گریه زهر را اذیت کند . هر وقت که قطره اشکی از چشم او میریخت مثل این بود که تیز آب نوری قلب من میریزند ؛ الو میگرفتم .

باد و قدم بلند به پشت اطاق پیچیدم . زهر را روی یکی از پله‌های آجری نیم شکسته در راه بام نشسته بود ، بازوهایش را روی زانوهایش و سر قشنگش را روی بازوهایش انداخته بود ؛ موهایش پایین ریخته بود ؛ فقط يك گوشش یا گوشواره اش دیده می‌شد ؛ همین میتوانست نشان دهد که چقدر خوشگل است . به محض دیدنش با تأثر و اضطراب گفتم ؛  
- زهر جان ، زهر جان .

شانه‌هایش تکان خورد . دانستم که داغش تازه شده است و گریه میکند .

دست روی شانه‌اش گذاشتم ؛

- زهر جان ، خواهر جان ، چته ؛ چرا اینجا نشسته‌یی ؟  
رو برویش سر پا بر زمین نشستم ؛ دو دستم را زیر موهایش بردم و سرش را بلند کردم . صورتش خیس بود ؛ چشم‌هایش سرخ شده بود . دهان نیمه بسته‌اش يك دنیا آه و ناله داشت . با حیرت و ترس گفتم ؛

- چه شده زهر جان ؛ چرا گریه میکنی ؟

مثل يك بچه بغض کرده نفس زنان گفت ؛

- هیچ ؛

با مهر بانی دست بصورتش کشیدم . نصف اشک‌هایش را پاک کردم و گفتم ؛

- بازم فراموش کردی ؛ صد دفعه نگفتم که تا من زنده‌ام حق

گریه کردن نداری ...

گریه‌اش شدید شد . سرش را روی شانه من انداخت .

جمع‌همه‌ها نیش میرنند

دل‌م از جا کنده شد ، آتش گرفتم ، بلندشدم ، پهلویش نشستم ،  
دستهایش را گرفتم و پرسیدم ،

- آخه حرف بزن ، دلیل گریه کردنت چیه ؟ مگر چه شده ؟

- نمیدونم ، از ماما ن پرس

- خودت بگو ، چیه که نمیتوایی خودت بگی ؟

از جا بلند شد ، يك دستش در دستم بود ، با دست دیگر بالای  
پله‌ها را نشان داد و گفت ،

- بریم اونجا نابکم

بالا رفتیم ، روی آخرین پله ، پشت در بام نشستیم ، خواهرم

دست به چشمهایش کشید و گفت ،

- همیشه از مدرسه اومدم ماما نم چیزی بهم گفت که دنیا رو

پیش چشم سیاه کرد .

- چی گفت ، بگو ، چی گفت ؟

چند ثانیه صبر کرد تا توانست حرف بزند ، آنگاه با صدای

شکسته گفت ،

- براتی من خواب دیدن ، او نرو زبتو نگفتم که این مرد که

ولد دار بی همه چیز بد جوری بمن نگاه میکنه ؟ .. راستشو بخوایی

یکسال بود که اقلاروزی یکدفعه میدبندمش ، گاهی هم چیزی میگفت .

خوشم نمیاومد بتوبکم ، دوسه دفعه ضمن حرفهایی که بمن میپروند اسم

پولو و خواهرم آورد ، اما من هیچوقت سرمو برنگردوندم ، مثل اینکه

اصلا نمیشنوم ، حالا ماما نم یا اصرار و سماجتی که نمیدونی ، میگفت

که این مرد که منو خواسته ، آدم فرستاده ، پینوم داده که هرچی پول

بخوانم ، تا ده بیست هزار تومنم حاضره بده و منو بی سروصدا صیغه

کنه .

و بعضی گفتن این کلمه صدایش بگریه بلند شد .

نمیدانم دیگر چه چیز ممکن است بمن گفته شود که اینقدر در من

اثر کند ، سرم گیج رفت ، دنیا پیش چشمم تاریک شد ، پله‌های مارپیچی

بام دور سرم چرخیدن گرفت ، مثل این بود که زهرا را ، نازنین

خواهر بی اندازه عزیزم را ناگهان سراپا عریان در چنگ يك غول

## استخوان زیر پی

شهوٲ پرست دیدم ام ! از جاجستم و باز نشستم . بیقرار و دیوانه از خشم گفتم :

— چه ؟ راستی ؟ بیشرف ! بی حیا !.. دهنشو خورد میکنم !  
چه غلطاً !.. آبروشو تو محل میبرم !.. این بیشرفا خیال میکنن که  
بدلیل اونکه پولدارن ، عمارت پنج طبقه دارن ، باغدارن ، اتومبیل  
دارن ، حق دارن اینطور به جون و ناموس دیگران طمع کنن !..  
راستی مامان این حرفو بتوزد ؟ اصرار داشت ؟ دلش میخواست که قبول  
کنی ؟ خودش راضی بود ؟ میخواست تورم راضی کنه ؟  
گریه کنان و لرزان از غیظ گفت :

— آره ، دلم برای همین میسوزه ، و گرنه دلیل نداست که گریه  
کنم ؛ اگه میگفت که فرستاده این پست فطرت پولدارو با فحش بیرون  
کرده خوشحال میشدم ، میخندیدم .  
غرش کنان گفتم :

— الان درست میکنم ؛ به مامان بسازم که هفت تا از پهلوش  
درآد ...

برخاستم ، خواهرم را آنجا گذاشتم ، پله ها را سه تا یکی پایین  
آمدم . باخشم و خروش و شتاب کسی که برای کشتن دهن خونخوارش  
میرود بطرف اطاق هجوم کردم . مادرم کنار در ایستاده بود ؛ پریده  
رنگ بود ، میلرزید ؛ پیدا بود که گوش ایستاده و همه حرفهای ما را  
شنیده است . مجال نیافته بود که باز گردد و سر جایش بنشیند ، از بس  
من تند آمده بودم . — جلورویش ایستادم . چون سر زیر انداخته بود  
یک دست روی شانه استخوانی لرزانش گذاشتم و با خشونت بسیار  
گفتم :

— ها مامان ؛ زهراراست میگه ؛ میخواپی از این مرد که بیشرف  
پول بگیری ، ده هزار تومن ، بیست هزار تومن ، و زهرارو بهش بدی که  
صیغه اش کنه ؟ اینقدر پست فطرت شدی ؟  
نگاهی تیره و حزن آلود در چشمانم کرد و با صدای گرفته  
گفت :

— بمن مربوط نیست ؛ پدرت موافقت کرده ؛ خودش حرف زده ،

چه جمعه هائیش میزنند

خودش قرار مدار گذاشته .

ساره ا قرار و مدار گذاشته ؛ بچه حق ؛

صداتو روی من بلند نکن ؛ میدونی که قلب ندارم . اون تو

واون پدرت ... هر چه میخواهی بگی بخودش بگو ..

باهمه خشم جیون آمیزی که داشتم ملتفت شدم که بیش از این

نمیتوانم بمادرم پر خاش کنم ؛ این زن عامی بدبخت که چهل سال رنج

تهیدستی و گرسنگی برده و شاید هرگز یک خنده از ته دلش بیرون

نیامده بود تا توان تراز آن بود که بتواند با من جر و بحث کند . گذاشتمش

و نزد زهرا بازگشتم ؛ کنارش نشستم ، نوازشش کردم ، بوسیدمش ،

گفتم ؛

خاطرت جمع باشه زهر اجون ؛ هرگز چنین چیزی نخواهد شد ؛

تا من زنده ام کسی نخواهد تونست با تو خلاف میل تو رفتار کنه ؛ یا با

و اما نوا از خیالی که پیش خودشون بافتن ، از طمعی که چشماشون نویسته ،

از آرزوی بدست آوردن بیست هزار تومن پشیمون خواهم کرد ؛ سر

این گردن کلفت پولدار بی شرف بلایی خواهم آورد که بعد از این هرگز

جرأت نکنه از این خوابها بپینه ؛ قول شرف میدم که با با و اما مان نتونم

مجبورت کنن . بلند شو به اقمه تون بیار بخوریم ؛ مدرسه مون دیر میشه ؛

تو تا من زنده ام هیچ فکر دیگه نباش جز اونکه درستو خوب بخونی ،

و هر چه بیشتر هنر یاد بگیری ؛ به چیزای دیگه کار نداشته باش . من

باهمه جونم بدفاع از تو ایستاده ام ؛ باید خودمون «وجود» داشته باشیم ؛

نباید مثل یا با و اما مان بدبخت بشیم . بدبختی اینها که تا حالا گریبونگیر

مام بوده و شاید چند وقت دیگه ام باشه تقصیر خودشونه . بلند شو قریبون

خواهرك قشنگم ، هیچ غصه نخور ؛ حق نداری گریه کنی ؛ هنوز که

داداشت زنده است ...

باهم برخاستیم ، از پله ها پایین آمدیم . بمادرم که همانجا کنار

در ایستاده بود گفتم ؛

این حرف تموم شد ؛ دیگه حق نداری در این خصوص چیزی

بزهرا بگی ؛ من میدونم و با یام ؛ شب که بخونه بیاد حالشو جامیآرم



## استخوان زیری

تاریکه از این خواباواسه زهرانبینه... بیابرو زهر اجون؛ ناشارمونو حاضر کن .

ونگاهی مالامال از کمال محبت بخواهرم کردم .

خواهرم هیجده سال داشت . در روپوش کینه و رنگ رفته دبیرستانیش آنقدر خوش قامت و زیبا و درخشان بود که خیالی می - کردی يك دختر اعیان است بالپاسی از نفیس ترین پارچه ها ، دوخته شده به آخرین مد . هر وقت که نگاهش میکردم همه اندیشه های ناگوار زندگی از دماغم بیرون می رفت ، هر وقت که با او صحبت می نشستم مثل این بود که خود را در بهشت می بینم . هر وقت که درس هایش را یادش میدادم غروری سادت آمیز در خود احساس می کردم . پنجسال بزرگتر از او بودم . اگر نتوانم بگویم که من بزرگتر کرده بودم میتوانم بگویم که من تربیتش کرده بودم . در بناه علاقه و محبتی که بهم داشتیم تاخی زهر فقر آنقدرها آزارمان نمیداد . من خود در بچگی باصرار خانم خیرخواهی که آن اوقات در محل ما منزل داشت به مدرسه گذاشته شده بودم .

خواهرم به اصرار من توانست به مدرسه برود . پدرمان در يك کارگاه آهنگری کار میکرد ؛ در آمدش فقط به آن اندازه بود که در يك اطاق محقر منزل مان دهد ، شکمان را تیم سیر کند و تنمان را بپوشاند . مادرم روز و شب زحمت میکشید ، لباس زنها و بچه های را که در اطاق های متعدد همان خانه اجاره نشین بودند با دریافت اجرت بسیار کمی می دوخت ؛ تحصیل من و خواهرم برای این مردوزن مفلوک بارسنگینی بود که خردشان می کرد . سالها بود که می خواستند این بار را از دوش اندازند و با و داشتن من و خواهرم به کار ، زندگی شان را از فلاکت برهانند اما نمی توانستند مرا راضی کنند . چند سال قبل که بزحمت توانستم میان بچه های پولدار و پارتی دار جایی باز کنم و وارد دانشکده شوم بپدرم گفتم ؛

حاضرم فقط سه روز بکنویت غذا بخورم ، نان خالی . اما حاضر نیستم از تحصیل دست بردارم . حریف من نمی شدند؛ زهر ارجم نمیتوانستند از مدرسه بیرون آورند . گاه با پدرم در این خصوص جر

جمع‌ها نیش میزنند

و بحث می‌کردیم؛ باومی گفتم: «اول باید مسلح شویم، بعد حقمان را از اجتماع بگیریم!» حالا یکی از افراد این اجتماع، یکی از زالوهای خون‌خورده ورم کرده آن میخواست به نیروی پولش شبی چند خواهرم را در آغوش گیرد!

وقتی که سرسفره و صله خورده‌مان نشسته بودم و نان سنگک ضخیم، باحلوا ارده می‌نوردم، وقتی که بطرف دانشکده می‌رفتم، ساعتی که سر کلاس یا در آزمایشگاه بودم، همه ساعات بعد از ظهر تا شب، سرم مالا مال از خیال این موضوع ناگوار بود؛ دقیقه‌شماری می‌کردم تا چه وقت پدرم بمنزل باز گردد.

مثل معمول دو ساعت از شب‌رفته بخانه آمد. هیچ نگفتم تا نمازش را خواند و سفره شام پهن شد. او هم نشست و نگاهی بدرون سفره کرد: چند دانه نان سنگک، یک بادیه مسین حاوی دوغ کشک آب‌زده، دودانه پیاز درشت، چهار بشقاب و قاشق مسین، یک کاسه بدل چینی مملو از آب. آهی کشید و لبخند زنان گفت:

- انشاء الله همیشه همینطور نخواهد روند؛ بزودی این وضع عوض خواهد شد!

و نگاهی بمادرم و زهرا کرد.

هیچکس جواب نگفت. نان را در آب کشک خرد کردیم، و بنوردن مشغول شدیم. هنوز تمام نشده بود که پدرم رو بنخواهرم کرد و گفت:

- چرا حرف نمیزنی زهرا خانم!

من گفتم:

منتظره که ببینه شما چی میفرمایین! منم منتظرم!

با حیرت بمن نگریست و گفت:

- چطور؟ منتظر چی هستی؟

- منتظر شنیدن حرف‌های تازه!... موضوع بیست هزار

تومن!

پدرم خنده‌بی‌اضطراب آلود کرد و گفت:

- این مطلب بتو هم رسید؟

## استخوان ریزی

قاشق را در بشقاب گذاشتم ، ابرو در هم کشیدم و گفتم ،  
— آره بابا ، به منم رسید و گیجم کرد ، نتوانستم باور کنم ؛ فکر  
کردم که بدفهمیده‌ام ، تعریف کنین ، موضوع چی بوده ؟  
پدرم خندهٔ نفرت انگیزی کرد و گفت ،  
— یه آدم حسابی حاضر شده یه پول حسابی بده ا  
— برای چی بده ؟  
— لابد شنیده‌یی ...

— معینوام از زبون خودتون بشنوم .  
بنخواهرم که سرپایین انداخته بودن گاهی کرد و گفت ؛  
— بعدواست تعریف میکنم ؛ یاشو بریم توی کوچه تا بگم ؛ اینجا  
همیشه .

— خیلی خوبم همیشه ، مخصوصاً با یدهمه چی رودر حضور زهرابگین ،  
واضع و آشکارم بگین که میخواین این دختر و بعنوان صیغه به یه  
گردن کلفت پولدار بدین ؛ شایدم رختخوابشو تو همینجا بندهازین ،  
توی همین اطاق ؛ به ما بگین یه شب یا یه بعد از ظهر بریم بیرون ، توی  
کوچه ؛ خودتونم پشت در کشیک بکشین اونوقت ده هزار تومن ،  
بی————ست هزار تومن بگیرین! ..  
کلمهٔ « بیست » را چندتا نیه کشیدم .

پدرم سر راست گرفت و بتندی گفت ؛ این حرفا چیه ؛ چه بیحیا  
شده‌یی تو ا

— این بی حیاری نیست ، این حرف حسابیه . حرف حقه ، کاری  
که شما میخواین بکنین یعنی همین ؛

— چی مزخرف میکنی ؛ مگه میخوام خلاف شرع کنم ؛ کیه که  
تو این دوره زمونه بیاد همچی کاری بکنه ؛ این حرفا نیست ؛  
گفتم که بلندشو بریم تو کوچه قدم بز نیم تا معلومو حالت کنیم ؛ حالا  
که نمیایی بدرک ؛ اصلش دورهٔ زمونهٔ بر گشته ؛ آدمو مجبور میکنن که  
پیش روی دختر از این حرفا بز نه ؛ من که کفر نگفتم ؛ از یه طرف حالا  
دیگه وقت شوهر کردن زهراس ؛ دختر و که همیشه نیگه داشت ؛  
اگره اونوقت بود میمونند و میترسید ، حالا تو این روزگار هزار عیب

جمجمه هانیش میزنند

دیگه پیدا میکنه ا بالاخره بایس شوهر کنه ؛ کدوم احمق از در  
خونه‌ما، از در این اطاق کثیف به وجبی می‌آد تو که دختر مونو بگیره!  
یه شاگرد مسگر، یه سپور، منتهاش یه بقال؟ چی میده هیچی ا تازه  
بایس پدر خودمونو در بیاریم تا گلو زیر بار قرض بریم، تا اقلایه اسباب  
حموم بر اش تهیه کنیم. بعدم بره با یه آدم لات لخت و عورت راز  
خودمون، زندگی کنه ا بازم گرسنگی بخوره، عاقبتشم تا معلوم ا  
حالا این بابا، اسم و رسم دار، اعیون، اشراف، پولدار، همه چیز  
تهوم، طالبش شده، اگه آدم بدی بود هزار دوزو کلک میزد؛ اما این  
مسلمونه؛ نمیخواد فعل جروم بکنه، اومده میگه هرچی پول بنخواستین،  
بیست هزار تومنم که باشه میدم، دختره رو صیغه میکنم ا عییش کجاس؟  
چه فرق میکنه، صیغه یا عقد؟ بالاخره شوهر دختر، و داماد ما یه همه چی  
آدمیه؛ بعدشم کسی نمیدونه که چی میشه ادختر، اگه خودش عرضه  
داشته باشه بار و روجمع وضبط میکنه؛ هزارتا مثل این اتفاق افتاده؛  
اول صیغه شدن بعد بار و رو و ادار کردن که عقدشون کنه؛ شدن خانوم،  
صاحب آلفو الوف... خواهر توام عرضه داشته باشه همین کارو  
بکنه.

و چون احساس کرد که من میخواهم پر خاش کنان جواب گویم  
مجالم نداد؛ صدا بلندتر کرد و گفت،

- بعلاوه من تا کی باید ذلت بکشم ا بیست و سه چهار ساله که دارم  
در راه شماها چون میکنم ا روزی شونزده ساعت کار، چون کنند،  
عرق ریختن، گرسنگی خوردن، برهنه گشتن؛ تا باین قد رسیدین.  
حالا دیگه موقع راحت کردن منه؛ حریف تو که نمیشم؛ نمیدونم چی  
میخواهی بشی ا اما زهر ا بایس شوهر کنه، اختیارش دست خودمه؛ برای  
هزارتا یکی اینطور اتفاق نمیافته ا بیست هزار تومن کم پولی نیست،  
از زمین بلندمون میکنه..

قلیم نزدیک بود بتر کنه. فریاد زنان صدایش را قطع کردم و

گفتم؛

- خیلی چیزهای دیگه میتونه از زمین بلندمون کنه ا قباحت  
داره ا خجالت بکشین ا اولاً این به خیال واهی؛ این مردیکه هرگز

## استخوان زیرین

صیغه بی رو که بگیره عقد نمیکنه ! زن داره بچه های بزرگ داره  
فقد! هوش جنجیده يك ساله که سر راه زهرا کمین میکنه . اگه  
اومده صیغه اش بکنه برای اینکه نتوانسته گولش بزنه . این بیست  
هزار تومنو میده تا انتقام بگیره ؛ این جو تورا در راه انتقام کشیدن  
میلیونها تومنم خرج میکنن ؛ انتقامش اینکه که خاک پر سردخترت  
بریزه ؛ یعنی چند شب یا چند هفته یا منتهی چندماه باهاش کیف کنه بعد  
صیغه شو پس بخونه و پس بفرستدش بیخ ریشتون .

- تازه چه اشکال داره ؛ دختریه یولدار . میتونه شوهر خوبی  
پیدا کنه ؛ ما تو این معامله ضرور نکردیم ؛  
صدا بلندتر کردم . خشمم بحد اعلی رسیده بود . طاقت خویشتن  
داری نداشتم . گفتم ؛

- اگه میخواهین معامله کنین هزار جور معامله دیگه هست که  
خیلی بیشتر یولدارتون میکنه ؛ اگه میخواهین از خوشگلی دخترتون  
استفاده کنین چرا اینطور میفروشینش ؛ چرا پست ترین و زشت ترین  
و کم بها ترین راه رو برای فروختنش انتخاب کرده بین هزار راه دیگه هست  
که میلیون تون میکنه ؛ خدارو شکر... در دوره بی زندگی میکنیم که  
درهای فیض بروی خوشگلیها و خوشگل دارها از همه طرف بازه... زهرا  
خیلی خوشگله ؛ در سراسر تهران ده دخترم بخوشگلی اون نیست ؛  
بسیار زیاده ؛ افراد بزرگوار و سعادتمندی که بزرگی و ثروت و  
سعادتشونو در سایه این قبیل خوشگلیها بدست آوردن ؛ خوش باشین ؛  
خوشحالی کنین ؛ راه زیاده ؛ دخترتونو خوب بفروشین ؛ در سایه وجود  
ذیجود آقایی از قبیل همین آقا که میخواه زهرا رو صیغه کنه و در ظل  
عنایت و توجه کسانی که زندگی مردمو بدست دارن طرق استفاده  
بی شماره ؛ فراورتن پدرها و مادرایی که دختر خوشگلشونو بیك سر دسته  
می فروشن ، آفتاب با آفتاب میرن چهل پنجاه تومن می گیرن ؛ شمام  
همین کارو بکنین . فایده اش بیشتره ؛ یا اونکه پیرینش پیشریکی از  
این سینماچی ها . از این سازنده های فیلمهای قلابی وطنی ؛ دختر  
قشنگی دارین ، خوشگل ، خوش اندام ، خوش پرویا ؛ پول بگیره و  
چند دقیقه توی فیلم لنگ و پاچه اختشو نشون بده ؛ پینین چه غوغا میشه .

## جمع‌ها نیش میزنند

مردم درس‌اسر کشور برای تماشای اون فیلم هر قدر مزخرف باشه سرو دست میشکنن! خاطر جمع باشین، هیچکس نیست که از نمایش دادن اینا جلوگیری کنه، اونوقت در اوامد دخترتون زیاد میشه، هر کس فیلمی درست کنه و بخواد مردم بیستندن پول گزافی بدخترشما میده که لنگک و پاچه شو تو اون فیلمم نشون بده؛ اونوقت خودتون مته‌ول میشین و دخترتون معروف میشه! قول میدم که اگه یه روز تو لاله‌زار دیده بشه مردم هجوم می‌آرن و راه عبور و مرور بسته میشه! متصلم عکسشو تو روزنامه‌ها و مجلات چاپ میزنن و اسمشو میگذارن خدمتگزار ملت! ... واسه اینکه هوس مردم میچنبونه و دل مردمو برای شهوت‌رانی میرقصونه! ببینین چقدر اهمیت داره! چقدر آدم بزرگ میشه! اینم نمی‌پسندین؛ یازم راه‌های دیگه، چهار روز بزرگ کنه و لبخندزون بیرون بره ببینین چقدر اتوموبیل دنبالش میاد! چقدر پول و جواهر نثارش می‌کنن! اینم نمی‌خوایین؛ بایه کاباره قرار داد ببندین دخترتون بره بایه لباس دکلمه پشت بار کار کنه، بمردم مشروب بده. ببینین، چه خبر میشه، چه پولاتو جیب‌تون میریزن! ... بفرستینش تویه مغازه، از اون مغازه های لوکس، فروشنده بشه! هم صاحب مغازه میلیونر میشه، هم شما می‌خوایین از اینها همه محترم‌مونه تر باشه خوب؟ اشکال نداره؛ یه دست لباس تهیه کنین، تنس کنین خودتون هم لباس آهنگری رو بگذارین کنار یه دست کت و شلوار عادی بپوشین، دست دخترتونو بگیه بن بر بن به یه مؤسسه؛ اونجا دخترتون بره پیش رئیس، خواهش کنه که کاری بشما بده، خبر ندارین! بشما قول میدم که پس از چند وقت تو اون مؤسسه بعالی‌ترین مرتبه برسین! دخترتون خواهدتونست خیلی بیشترم ترقی تون بده! ثروت و مقام مثل سیل رو بشما خواهد کرد؛ شما که می‌خوایین دخترتونو بفروشین و از زینبائیش استفاده کنین برین بهترین راههایی رو که در اجتماع درخشان امروزمون وجود داره انتخاب کنین! ... اصلاً برای چی تا امروز مظل شدین؟ چرا هنوزم روی بک‌تیکه زبلوی پاره، پای به سفره وصله دارمی- نشینین و نون و آب و کشک می‌خورین؟ شما که اینهمه استعداد برای کسب این قبیل ثروت‌ها دارین خوب بود که خیلی زودتر شروع می‌کردین

## استخوان زیرین

زهره سه چهار سال پیشم خوشگل بود ؛ خیلی خوشگل ؛ خیلی قابل استفاده ؛ بعلاوه ، چه مرض داشتین که از همون بیست و چند سال پیش ، از اول جوونی ، از وقتی که زن گرفتین باین فکر ا نیفتادین از تن خوشگل بودا بعلاوه از صد راه دیگم میتونستین ثروتمند شین ؛ مثل امروز میگفتین ، پول ؛ و پاتونو روی اون مختصر چین ناپیدا و غیر قابل توجه که اسمش « شرف » است میگذاشتین و میگذاشتین ، مثل هزارها نفر که گذاشتن و گذاشتن و امروز یکی از هه و نهاس که اومده بیست هزار تومن میده تا دختر شما را و خواهر منو ؛ برای چند شب صیغه کنه ؛

خواهرم سر زیر انداخته بود و نقابی از مویش بر چهره داشت ؛ مادرم میلرزید و دهانش باز مانده بود ؛ پدرم کبود شده بود ؛ مثل این بود که متوحش شده است ؛ خروشان از جا برخاستم . دست خواهرم را بسختی گرفتم و بلندش کردم و با صدایی درشت و آمرانه خطاب به پدرم گفتم ؛

— اینها روشنیدین ؛ میخواستم بگم تا بفیمن ؛ حالا حرفم اینه ؛ زهره صیغه نمیشه ؛ خواهر من فروختنی نیست ؛ پدر و مادرم نبایس نون پیشرفی و ناموس فروشی بخورن ؛ یا ما هر چهار تا تو همین فقر و فلاکت میمیریم یا خوشبخت میشیم ، اما از راه شرافت ؛ اما بقوت بازوی ایمان ؛ اما در سایه جدوجهد و فعالیت ؛

همه اینهارو گفتم ؛ اینست زندگی ما و اینهاست طررقی که جماعتی برای رسیدن به ثروت قدم در آن نهاده اند ؛ اما هنوز من و امثال من زنده ییم ؛ ما جان کنده ییم ، گرسنگی خورده ییم ، رنج کشیده ییم ، اما درس خوانده ییم ، دماغمان را آبیاری کرده ییم ، روحمان را روشن کرده ییم ؛ حق را شناخته ییم ؛ راه احقاق حق را یاد گرفته ییم ؛ خود را با دو سلاح قاطع و قوی مجهز کرده ییم ؛ سلاح دانش و سلاح تقوی ؛ حالا قدم در راه میگذاریم ؛ زیر پای کسانی که میخواهند آخرین نفسمان را هم باله کردن چمجمه مان و درهم شکستن قفسه سینهمان نابود کنند به تیزی و صلابت تیغه یولادین می شویم ، نیشمان را از کب پاشان تا جگرشان میرسانیم ؛ بجای آنکه خواهر خوشگلمان را

### جمع‌ها نیش میزنند

بعنوان صیغه در آغوششان اندازیم مشت زورمندان را بسینه‌شان میکوبیم تا فررفتند و بیش از این نتوانند در راه حق، در راه صلاح، در راه سلامت اجتماع حائل باشند!

دیگر نمیدانم چه گفتم! از خود بدررفته بودم، پدرم ساکت مانده بود. مادرم از اطاق بیرون رفته بود، خواهرم از دست من گریخته و در کنجی پنهان شده بود، تنی چند از همسایگان نزدیک آمده بودند و گوش می‌دادند، همه مثل ما فقیر بودند. من در پایان قوایم در گوشه‌ی افتادم و ساکت ماندم. شب را در يك نوع بغض و هیجان بسر بردم. صبح پدرم وقتی که میخواست از خانه بیرون رود دست بر بازویم نهاد و آهسته گفت:

— حق با توست؛ من کاملاً پشیمونم، این کارو نخوام کرد، اما باین مرد قول داده‌ام؛ هزار تومانم بعنوان بیعونه داده‌ام نمی‌دونم چه جواب بهش بدم؛ این بعهده تو... بگیر، این پولیه که داده‌ام هر چه می‌کنی بکن.

بسته اسکناسی را که در دست داشت با غیظ گرفتم و گفتم، بسیار خوب، بعهده من.

بجای رفتن بدانشکده به در خانه همسایه پولدار رفتم و در زدم.

همینکه انگشت روی تکه زنگ گذاشتم در بستندی باز شد و دختری بیرون آمد، هر دو یکه خوردیم؛ چند لحظه بر آستانه در ایستاد، نگاهی سریع بسراپای من کرد، لبخندی زد، روگرداند، قدم در کوچه گذاشت و دور شد. چند ثانیه چشم بدنیالش خیره ماند. قبلاً دیده بودمش؛ یک دفعه هم که با زهرا میرفتم او با این دختر سلام و علیک کرده منم سری برایش تکان داده بودم؛ میدانستم که هم مدرسه زهرا است، يك کلاس از او پایین‌تر؛ اما نه اسمش را میدانستم و نه میدانستم که خانه‌اش آنجاست. از زهرا توضیحی نخواستم بودم او نیز چیزی نگفته بود؛ شاید یکی دو دفعه و هر دفعه چند لحظه درباره او فکر کرده بودم. يك روز در دانشکده هنگامی که همدرسان جوان بانشاطم درباره زیبایی و حد کمال آن بحث میکردند خواهرم



## استخوان زیری

و همین دختر، هر دو با هم در نظرم مجسم شدند و در دل گفتم: «تصور نمیکنم زیبایی کاملتر از زیبایی این دو در عالم وجود داشته باشد» پس خانهاش اینجاست! شاید دختر همین پیر مرد بیشراف هوسباز است که میخواهد خواهرم را بخرد! خجالت نمیکشد با داشتن چنین دختری! اما عجب نگاه خیره ریزی بمن کرد! لبخند هم زدا لبخند تمسخر بود؟ نه، اولاً تمسخر برای چه؟ ثانیاً چیزی که نامطبوع بنظر آید در نگاه لبخندش احساس نکردم. شاید میشناسدم و میدانم که برادر زهر استم، زهرای خوشگل نازنین من که هم از او خوشگلتر است هم با سوادتر! فقط فقیر است! سه سال است که بایک روپوش بدبیرستان میرود! حالا لابد این خانم تمیداند که پدرش میخواهد زهرا را صیغه کند! چند شب از خانه بگریزد و زهرا را در یک گوشه خلوت، شاید در کنج اطاق خودمان در بغل گیرد!... خوب است دنبالش بدم، صدایش کنم و اینرا بهش بگویم!...

بی اختیار تکانی بخود دادم، این خیال ناراحت کننده و آرامش مطبوعی را که يك لحظه از دیدن دختر زیبا نصیبم شده بود از من باز گرفته بود. میخواستم دوان دوان خرد را بدختر برسانم، بی شبهه اگر میرفتم و با او میرسیدم گریبانش را می گرفتم و بیمقدمه آگاش می کردم که پدرش در چه خیال است.

اما در همان موقع صدایی از پشت سرم گفت:

- چه کار دارید آقا؟

سرگرداندم، نوکری بالباس مرتب و پاکیزه میان دولنگه در ایستاده بود و بانگاه مالامال از کنجکاوای خدمتکاران و راندازم میکرد.

بزحمت جلو خود را گرفتم، سعی کردم که آرام باشم، با اینهمه بتندی گفتم:

- با آقا بگویند یک نفر با ایشان کار فوری دارد.

- اسمتان را بفرمایید.

- بگویند همسایه من که هزار تومان بیعانه گرفته است.

نگاهی شبهه آلود بمن کرد و پس از يك لحظه تأمل گفت:

جمع‌ها نیش میزنند

— بسیار خوب ، قدری صبر کنید .

در را بست و رفت . خاطری معشوش داشتم . فراموش کرده بودم که باین مرد چه میخواستم بگویم . پس از يك دقیقه صدای پایي شتاب آلود از پشت در شنیدم . همان نو کرد در را گشود و بالحنی اسرار آمیز ، آهسته و عجلانه گفت :

— بیا بید تو آقا ، عجله کنید ، همینجا .

و در چند قدمی در که چه ، دری را باز کرد و گفت :

— اینجا باشید ، الآن تشریف میآورند .

در را بست . تا وسط اطاق رفتم و اطراف را نگریدم . اطاق کوچک پاکیزه‌یی بود ؛ نیم دست صندلی و يك میز در وسط و يك نیم تخت قالیچه پوش با چندین کوسن در يك گوشه داشت که بوی ناخوش آیندی از آن بمشام میرسید ، مثل بوی عطر هیجان آوری که آمیخته با بوی عرق تن باشد ؛ شاید اینجا اطاق خلوت دور افتاده‌یی است که این مرد شصت ساله بدستکاری همین نوکر آراسته ، زنان و دخترانی را که می‌فریبد دور از چشم اهل خانه وارد آن میکند .

هنوز این خیالم بجایی نرسیده بود که در باز شد و مرد همسایه بدرون آمد . قبلاً دیده بودمش . مردی بلند قد بود با موی جو گندمی ، ابروی ضخیم ، چشمان ریز ، بینی و دهان درشت و برجسته ، چانه پهن . بمحض دیدن من بکه خورد و ایستاد ، من رو باو گردانده ، يك دستم را از عقب روی میز گذاشته بودم و نگاهش میکردم . با قدری لکنت گفت :

— شما ؟ ... اینکه میگفت ...

با کمال متانت گفتم :

— ناراحت نباشید ، نوکر تان درست عرض کرده است ، همسایه‌یی که هزار تومان بیمانه گرفته است .  
بی آنکه آثار اضطراب از چهره اش معشوش لبخندی زد ،  
يك قدم پیش آمد و گفت :

— از طرف مشهدی عزیز آمده بید ؟

— بلی آقا ، من پسرش هستم ؛ از طرف او آمده‌ام تا باشما در باره

## استخوان زیرین

معامله بی که میجو او اید انجام دهید صحبت کنم .

دهان بزرگش را بچند بار زد ... نگاهی به پشت سر کرد و اطمینان یافت که در اطاق بسته است. پیش آمد، کنار میز یک صندلی بمن آمارف کرد و خود بر یک صندلی دیگر نشست و بالحنی مسرت آلود و تاحدی تملق آمیز گفت :

- اسم این موضوع را معامله نگذارید ؛ يك امر خیر است ...  
واقعا شما پسر مشهدی عزیز هستید ؟  
- بله آقا ، عرض کردم که بله .  
- بسیار خوب ؛ خیلی اسباب خوشحالی من است . درس می خوانید ؟

- بله ، امسال وارد سال پنجم دانشکده پزشکی میشوم ؛  
- آفرین ، خیلی خوب ، پسر من هم تقریباً هم سن شماست .  
امسال حقوق را تمام میکند ؛  
- همین يك پسر را دارید ؟

- نه ، يك پسر دیگر دارم که پارسال فرستادمش بانگلستان ؛  
شاید آنجا درس خوان بشود ؛ اینجا بعکس برادرش بازیگوشی میکرد  
يك دختر هم دارم ؛ با همشیره شما در يك دبیرستان است . امسال  
سال پنجم را امتحان می دهند ؛ يك دختر كوچك هم دارم که بدبستان  
می رود ...

سر راست گرفتم و با صدایی نسبتاً درشت گفتم ؛  
- بسیار خوب ؛ برویم سر حرف خودمان . شما بیدرم مراجعه  
کردید ...

کلام مرا قطع کرد و با مهربانی بسیار گفت ؛  
- آره عزیزم ، من مشهدی عزیز را دیدم و پیشنهاد کردم که  
با این امر خبر موافقت کند . چه مرد نازنینی است پدر شما ؛ من آدم  
باین خوبی خیلی کم دیده ام ؛  
- البته خوب آدمی است ؛ راضی شد که بیست هزار تومان از  
شما بگیرد ، هزار تومان هم بیعانه گرفت ؛  
- چه شوخ هستید شما ؛ اینرا بیعانه نمیکویند ؛ دلم خواست

جمع‌ها نپس میزنند

این پول را بعنوان تعارف و برای آشنایی به مشهد که عزیز بدهم. هیچ اهمیت ندارد! شاید گذشته از بیست هزار تومانی که وعده کرده‌ام معادل همین مبلغ عم خرج کنم؛ ده برابر اینهم که باشد جا دارد؛ حقیقه دختر شایسته بی است همشیره تان...

دلم میخواست دهانش را که خیال میکردم دهان درنده بی است که برای دیدن خواهرم باز شده است بامش بکوبم اما با کمال قدرت خریستن داری کردم و بانهایت ملایمت گفتم:

— شما که اینقدر بشایستگی اعتقاد دارید چرا نمیخواهید عقدش کنید و گفته‌بید که صیغه اش خواهید کرد؟  
با خصوصیت و باخوش خلقی گفت:

— اولاً که عزیزم، عقد و صیغه فرق نمی‌کند؛ تفاوتش فقط در تشریفات است! ثانیاً می‌دانید که من زن و بچه دارم...  
— داشته باشید؛ چه مانع دارد؟ لابد دلائلی برای تجدید فرمایش دارید!

— شاید دلائلی باشد...

و خنده کنان گفت:

— حالاً نمی‌توانم بشما توضیح بدهم؛ شاید اصلاً نتوانید بفهمید، زیرا که شما خیلی جوانید و هنوز وارد زندگی نشده‌بید؛ وقتی که انشاء الله بسن من برسید و روحتان شاداب و دلتان زنده باشد و زنتان برعکس از دل و دماغ افتاده باشد خوب خواهید فهمید که دلائل من چیست!

— حالا هم می‌توانم بفهمم؛ زیاد زندگی نکرده‌ام، تجربه ندارم اما روانشناسی خوانده‌ام؛ زیاد مطالعه کرده‌ام؛ کاملاً حق دارید اما بهمین دلیل هم که باشد بهتر آنست که زنی را که می‌خواهید بگیری عقد کنید.

— این مشکل است عزیزم؛ سروصدایش زیاد می‌شود؛ زندگی را ناراحت می‌کند. زن من از آن زنهای امل قدیمی است؛ خیلی هم مقدس است؛ هیچ ربط بمن ندارد؛ درعین حال چنان اختیار این بچه‌ها را بدست گرفته و زندگی‌مان را قبضه کرده است که من با

## استخوان زیری

همه ثروت و قدرتتم جرأت نمی کنم علناً خلاف میلش رفتار کنم و گرنه زندگیم ازهم خواهد پاشید . از این گذشته پسر من حسین کاملاً خلاف میل من بار آمده است، کله اش پر است از چیزهایی که در مدرسه یاد گرفته و در کتابها خوانده است و برای من با این همه مکتم و اعتبارم فقط از لحاظ آنکه پدرش هستم احترام قائل است . دخترم هم کله بی پر باد دارد ؛ متصل دم از حقوق زنان و عظمت مادران می زند و هر وقت که فرصت پیدا کند هزار ایراد به من می گیرد !

و آهی کشید و بالحن مظلومانه گرسندی که از نداشتن يك قرص نان برای سدجوع شکایت کند گفت ،

واقلاً اینکه می گویند ثروت سعادت بوجود نمی آورد درست است . مردم دورادور همینقدر که می بینند من میلیونر هستم خیال میکنند دنیا از همه جوهه بکامم است ، دیگر نمی دانند چقدر ناراحتم و چه حسرتها می کشم ؛ مثلاً همین مورد ؛ من قلباً و روحاً احتیاج به يك زندگی دیگر دارم ، احتیاج به همسر تازه ای دارم که ذوقم را سیراب و جانم را شاداب کند . می توانم دوست سیصد هزار تومان هم در این راه خرج کنم ؛ اما چنان از همه طرف محسوس و گرفتارم که اکنون که فرصتی چنین عالی پیش آمده است و مطلقاً باید با بقول شما جوانها ، ایده آلم را پیدا کرده ام مجبورم باینگونه خجالت و سرافکندگی خواهش کنم که موضوع بیسر و صدا باشد ، کار بد فایده ای از دواج و طلاق کشانده نشود و فعلاً يك صینه ...

چون احساس کردم که تحمل نزدیک است پایان رسد کلامش را قطع کردم و گفتم ،

اینها دیگر بهن مربوط نیست ؛ توضیحاتی دادید ، تصمیمتان را هم گفتید . اما حقیقت مطلب آنست که من ضمن اجراء مأموریتی از طرف پدرم بیک فکر دیگر افتادم .

... بگویند ؛ شما جوان بسیار هوشیاری هستید ، لابد راه بهتری پیدا کرده بید ...

ا برو در هم کشیدم ، راست تر نشستم ، يك پنجه ام را مشت کردم

جمع‌ها نیش میزنند

وروی میز گذاشتم و با صدائی گپرا و لحنی آمرانه گفتم :  
- آقا ، من جوانی هستم فقیر ، پسریك شاگرد آهنگر و يك زن رختشوی ، با پدر و مادرم و خواهرم در همسایگی شما در يك اطاق محقر زندگی میکنم. دیشب نان با آب كشك خورده‌ام ، امروز ناچار شاید نان خالی هم نداشته باشم ؛ با وجود این من درس خوانده‌ام . یا تازده شائزده سال است که درس میخوانم ؛ دو سال دیگر دكتر میشوم و در سایه ایمان قاطع و نیرومندم یقین دارم که مرد خوشبختی خواهم شد و پس از رسیدن به خوشبختی برای مردم نیز جز خوشبختی نخواهم خواست. اکنون بیست و سه چهار سال دارم ؛ از همه حیث خود را شایسته میبینم و اگر فعلا از مال دنیا بی نصیبم هیچ اهمیت بآن نمیدهم ، زیرا که به اعتقاد من « ثروت » در ردیف شایستگی‌ها ، کوچکترین مقام را هم ندارد ؛ شما پیشنهاد میکنم که مرا بدامادی بپذیرید و دخترتان را بمن بدهید .

با کمال دقت گوش بمن داده بود ، کاملاً آرام و فقط قدری متحیر بود . همینکه آخرین کلام را گفتم ناگهان چنان تکان خورد که نزدیک بود با صندلیش سرنگون شود . چشمانش بر گشت . ابروهایش بهم پیوست . دهان نفرت انگیزش را گشود و با صدایی درشت و لرزان گفت :

- چه ؟ ... مسخرگی میکنید ؟ دیوانه شده‌اید ؟  
با ملامتی که برای خودم نیز حیرت آور بود گفتم :  
- بجان خودتان قسم که عقلم در کمال قوت است و بهیچوجه هم شوخی و مسخرگی نمیکنم . صحبت يك امر خیر است ؛ من يك جوان هستم که بفکر زن گرفتن افتاده‌ام ، و شما دختری دارید بسیار زیبا و آراسته و همه چیز تمام و در سن شوهر کردن . با کمال ادب دخترتان را مستقیماً از خودتان خواستگاری میکنم .  
پرخاش کنان گفت ، پس کنید آقا ... قباحث دارد ! اینقدر گستاخی ...

خنده بلندی کردم و گفتم :  
- چرا عصبانی میشوید آقا ، محترم ؟ قباحث برای چه ؟

## استخوان زیر پی

گستاخی چرا؟ مگر کفر گفته‌ام؟ مگر خلاف قانون مرتکب شده‌ام؟  
مگر صحبت از دزدی و جنایت میکنم...  
باتشدد گفت:

— کوتاه کنید این حرفها را آقا! اگر قصد شوخی دارید بدانید  
که من اهل شوخی نیستم! اگر جدی میگویید پس بی‌جهت ادعای عقل  
داشتن میکنید! شمارا چه بدختر من؟ بقول خودتان نان شب ندارید،  
پس يك شاگرد آهنگر هستید، آنوقت دختر مرا خواستگاری میکنید،  
که هزار خواستگار میلیونی دارد!

يك دستم را با خصوصیت روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

— جناب آقا، چیزی بگویید که من هم بفهمم؛ این يك بام و  
دو هوا برای من مثل يك معمای لاینحل است! چطور است که شما،  
يك مرد شصت ساله میلیاردر با داشتن زن و چهار بچه، و با داشتن بچه‌هایی  
بزرگتر از خواهر من، بخودتان حق می‌دهید که خواهر مرا، دختر يك  
شاگرد آهنگر را، دختری را که دیشب نیم سیراز سفره برخاسته است  
و امروز باید گرسنه بماند چون نان خالی هم ندارد بگیرد، صیغه کنید  
چند شب بخلش بخواهید، و ذوق و هوس و شهوتتان را با او سیراب کنید،  
اما بمن حق نمیدهید که دخترتان را خواستگاری کنم؟ در کار شما عقل  
و انصاف و تناسب وجود دارد و خواهش من دور از عقل و فاقد تناسب  
است؟

بی‌اندازه مشوش و ناراحت شده بود. چشمانش سرخ شده بود،  
دستهایش می‌لرزید؛ بالحنی نفرت‌انگیز گفت:  
— پس شما آمده‌بید به‌عمل من اعتراض کنید؟  
ناگهان صدا بلند کردم و گفتم:  
— البته آقا، البته!

دست‌پیش‌آورد و گفت: چه خبر است آقا! یواش حرف بزنید  
آبروی مرا می‌برید؟

— عجب! آبرو هم دارید شما؟ و با وجود این تا حالا حدس نزده  
بودید که من برای اعتراض آمده‌ام؛ برای جسم کردن قبیح عمل شما  
آمده‌ام؛ آمده‌ام بشما بگویم خجالت بکشید! يك مرد شصت ساله،

### جمجمه هائیش میزنند

صاحب ثروت و مقام و بقول خودش صاحب آبرو، دارای زنی عفیفو خدا شناس و مهربان، دارای چهار فرزند، آنچنان بنده کور و بی وجدان شهوتش شود که در راه دختر همسایه دامی از بسته های اسکناس بگستراند؛ در این باره بعد صحبت خواهیم کرد آقا؛ آنقدر اینجا خواهیم ماند تا پسران بیاید. از گفته شما دریافتم که خوب درس خوانده است. کسی که خوب درس بخواند بر فرض که جسماً فرزند مردی خو بخوار و شهوت پرستی چون شما باشد معنأ فرزندانش میشود، باین حساب صحیح پسر شما برادر من است، برادر معنوی من است عدم تناسب از میان من که گرسنه ام و او که پدری میلیاردر دارد بر خاسته است؛ اعتبار مادی و پولی دیگر بین من و او وجود ندارد، هر دو فرزند یک پدریم، این نه پدر فقیر و عامی و شاگرد آهنگر من است و نه پدر پست و پولدار و شهوت پرست او یعنی شما؛ ما، دو فرزند معرفتیم، دو پرورده دانشیم؛ بی آنکه من برابر او احساس حقارتی کنم، یا او در من بیچشم حقارت بنگرد و شادوش هم قرار میگیریم، و برای زائل کردن دنائت عار بدبختی ها اول قبیح اعمال شمارا بر پیشانیتان مینویسیم تا روسیاه شوید، آنگاه روسیدان واقعی را از رنج و محنت میرهائیم.

من یقین دارم؛ در نظر پسر شما بی نهایت قبیح است این که شما میخواستید خواهی خواهر مرا صیغه کنید. اما در نظر او بهیچوجه عجیب و گزاف نیست این که من دختر شمارا خواستگاری میکنم. بزودی خواهید دید که حق با من است. باز هم با هم مواجه خواهیم شد.

بایک حرکت از جا برخاستم. با حرکت دوم سرعت دست به جیب بردم، هزار تومان را بیرون آوردم، جلو او روی میز ریختم و بتندی گفتم:

— بگیری، این بیعانه بی است که پدر بدبخت من داده بید؛ اینهارا پنهان کنید و خجالت نکشید؛ یکروز دیگر از من عذر خواهید خواست.

بهت زده و لرزان بر جایش گذاشتم. در اطاق را سرعت گشودم و بیرون آمدم. هماندم دختر دوازده سیزده ساله بی را دیدم که سرعت میگریزد؛ مسلماً پشت در ایستاده بود و گوش میداد.



## استخوان زیرینی

بیرون آمدم ، بدافشکده رفتم . ظهر خواهرم را روی آخرین یله بام بردم ، همه چیز را برایش حکایت کردم و از او خواستار شدم که باه سوسن ، با دختر زیبای همسایه ، آشنایم کند ، او خود با سوسن زیاد رفاقت نداشت ، با اینهمه قول داد .

شب بسادگی بیدرم گفتم که موضوع خاتمه یافت . غروب روز بعد بمحض آنکه وارد خانه شدم زهرا پیش دوید و شادی کنان گفت :

— بیا که حرفهای خیلی خوب دارم ؛ باهم بهانه گردش برویم بیرون تا بگوییم .

از خانه خارج شدیم . زهرا گفت :

— نمیدانی موضوع چه بامزه شده است ؛ امروز من پی بهانه پی میکشتم تا سوسن را بحرف گیرم . اتفاقاً بمد از ظهر که بمدرسه میرفتم در راه با او مصادف شدم ، سلام گفت ، بازوی مرا گرفت و باهم به دبیرستان رفتیم . نمیدانی چقدر میخندید ؛ پی مقدمه گفت ، «حظ کردم از برادرت! اگر بدانی ما را نام چقدر ارزش ممنون است؟ داداشم هم تصمیم گرفته است بیاید با او رفیق شود .» من خود را به نفهمیدگی زدم و گفتم :

«مگر چه خبر شده است؟» گفت ، دروغ نگوی ، حتماً میدانی ، با با جانم ترا از بدرت خواستگاری کرده ، معذرت میخواهم ، میخواسته صیغهات کند و بیست هزار تومان بدعد ، هزار تومان هم بقول برادرت بیعانه داده ؛ ما که بخبر بودیم . دیروز صبح وقتی که من از خانه بیرون میآمدم برادرت داشت زنگ در خانه مان را میزد ، من فکر کردم که کارش اینجا چیست . خواهرم نسرین که لابد دیده بیش خیلی شیطان است ؛ دیروز بعد از من میخواسته از خانه بیرون آید پشت در اطاق دم دری صدا میشتود ، میایستد گوش میدهد و همه چیز را میفهمد ، ظهر که من به خانه رفتم دیر شده بود و او رفته بود بدبستان . دیشب همه چیز را مفصلاً برای من گفت من هم به ما مانم و داداشم گفتم . نمیدانی چقدر خندیدیم .»

زهرا پس از نقل گفته های سوسن گفت :

جمع‌ها نیش میزنند

– اتفاقاً بنظر من سوسن از اینکه توخواستگاریش کرده‌ی بدش نیامده‌است و وقتی که حرف‌هایش تمام شد گفت: «از قول من و مامانم و داداشم به برادرت بگو مرسی»  
از همان ساعت دریافتم که وارد عالم جدیدی شده‌ام؛ زهرا هر دفعه که از دبیرستان برمیگشت از سوسن چیزی می‌گفت و گاهی هم پیامی می‌آورد که چیزی جز سلام، رساندن یا تجدید تشکر از طرف خودش و مادرش و برادرش نبود. برادرش اشتیاق داشت که با من آشنا شود و تصمیم گرفته بود که پس از ختم امتحانات بسراغ من آید، يك روز هم در کوچه بی هیچ سابقه با سوسن مواجه شدم زیر لب سلامی گفتم و لبخندی زد و گذشت. از این بابت به خواهرم هیچ نگفتم. چیزهایی در دل داشتم، گاه در تخیلاتی غوطه می‌خوردم اما با هزار ملاحظه و بهزار و يك دلیل خویشتن‌داری می‌کردم و از اینکه گرفتار افتم احتراز می‌جستم. يك روز زهرا با کمال مسرت گفت:

– امروز سوسن از طرف خودش و برادرش توو مرا دعوت کرد که باهم برویم در يك رستوران شام بخوریم و باهم آشنا شویم. آشنایی‌مان با سوسن و برادرش حسین با کمال سهولت صورت گرفت.

اولین دفعه که دست در دست هم نهادیم و باهم پیرامون يك میز نشستیم چنان صمیمی بودیم که خیال می‌کردی سالهاست باهم رفاقت داریم. حسین تقریباً بمحض نشستنمان بر پشت میز خواهش کرد که آنچه را که راجع به برادری خودم و او بپدرش گفته بودم و سرین کوچک درست نتوانسته بود بفهمد تکرار کنم.

با آب و تاب بیشتری تکرار کردم. اثر دانش را در دماغ افراد آدمی شرح دادم: بخوبی مجسم ساختم که علم توأم با ایمان و وجدان که غالباً خود نیز می‌تواند موجب آنها باشد افراد را از هر طبقه و دارای هر گونه اعتبارات، و فاقد هر اعتبار که باشند چگونه بالا می‌برد، چگونه در سطحی بسیار بلند در يك صف

استخوان زیری

قر ارشان میدهد و هم آهنگی و هم ردیفی معنویشان  
چگونه همه اعتبارات مادی و مالی را حقیر می‌شمارد و  
بدست فراموشی می‌سپارد .

حسین گفته‌هایم را تأیید می‌کرد و پیوسته در جوابم چیزهایی  
میگفت که از عمق مطالعات و وسعت اطلاعات و به‌خصوصاً از صفای  
باطنش خبر میداد . من هر گاه که حرف می‌زدم متوجه میشدم که  
سوسن یا نهایت دقت و علاقه چشم پدهانم دوخته است و هر گاه که  
حسین سخن میگفت زهرا را با همان اندازه دقت و علاقه متوجهش  
میدیدم .

این ملاقات تکرار شد؛ افسوسه می‌تیمان بعد اعلی رسید در  
ایام تابستان، تقریباً همه روز همدیگر را میدیدیم؛ هر چهار با هم  
بگردش میرفتیم زهر گز نه خود احساس می‌کردیم و نه کسانی که ما  
را با هم می‌دیدند می‌توانستند احساس کنند که من و زهرا یک برادر و  
خواهر فقیریم که نان شب نداریم و سوسن و حسین یک برادر و خواهر  
میلیاردرند .

چیزی نگذشت که صفحه دل‌مان بیش هم گشوده شد . همه  
از صمیم قلب بهم اعتراف کردیم که یکدیگر را دوست میداریم ؛  
در چشمان زهرا و سوسن بیک اندازه برق سعادت میدرخشید زیرا که  
سوسن مرا دوست میداشت و اعتراف می‌کرد، و حسین زهرا را می‌پرستید  
و پنهان نمیداشت .

همه بهم قول داده، همه از هم اطمینان یافته، آن‌گاه در انتظار  
آینده صحبت عشق را کنار گذاشته و بحث در مسائل اجتماعی پرداخته  
بودیم ؛ نمایندگان دو سر اجتماع بودیم ، مظاهر دو  
مرحله متضاد زندگی مردم بودیم که در سایه دانش و  
وجدان فاصله‌ها را از میان برداشته و بهم پیوسته بودیم .

بحث می‌کردیم که از این پیوستگی مبارک چه بهره‌ها برگیریم و چه  
فایده‌ها با اجتماع رسانیم . فکر می‌کردیم؛ نقشه میکشیدیم ، تصمیم

جمله‌ها نیش میزنند

میگرفتیم، تصمیماتمان را روی کاغذ می‌آوردیم، برنامه برای زندگی آینده‌مان و اثری که بایستی در زندگی اجتماع داشته باشیم مینوشتیم و سوگند یاد میکردیم.

پدر من کما بیش چیزهایی دانسته بود؛ ساکت و متحیر بود. پدر سوسن و حسین بی آنکه چیزی دانسته باشد از دست این دو فرزند به‌جان آمده بود. خواستگاران سوسن راه‌دو با کمال قدرت و ایستادگی ردمیکردند. ما تقریباً همه روز همدیگر را می‌دیدیم. می‌آمد گاهمان غالباً در کتابخانه‌های عمومی یا گردشگاه‌های خلوت بود. فقط گاهی نگاهمان و فشار دستمان و لبخندهای گرینانمان صحبت از عشق میکرد، و این، مثل يك نیروی عظیم معنوی برای يك زندگانی مؤثر و شرافت‌آمیز آماده‌مان میساخت ...

وقتی که رسالهٔ دکترایم را گذراندم و دکتر شدم مشاغلی و درآمدهایی هم داشتم. زهرا و سوسن یکی پس از دیگری، دانشکدهٔ ادبیات را تمام کرده بودند، حسین و کیل مدافع برجسته‌یی بود. يك روز همه با هم به‌خانهٔ سوسن رفتیم. آن روز من و حسین حلقهٔ نامزدی بانگشت سوسن و زهرا کردیم؛ آن روز پدر سوسن که سراز شرم‌بزیز داشت و زهرای نازنین مرا غوطه‌ور در سعادت کنار حسین میدید آهسته بمن گفت:

- فراموش نکرده‌ام کلام آن روزتان را؛ گفتید که روزی از شما معذرت خواهم خواست؛ آن روز امروز است؛ معذرت میخواهم؛

خرداد ۱۳۳۶



## گردو درخت غماز

وقتی که زن مهربان و بردبار «خانلق عبدالله» آنطور ناگهانی ورپرید سو و ظنی شدید در خاطر فرزندانش «شهدین» و «عباد» راه یافت. این دختر و پسر جوان از شش هفت ماه پیش کما بیش دانسته بودند که پدرشان «خانلق» به «شاه پستند» دختر مرحوم علی اکبر خان دل‌باخته است؛ مگر ردیده بودند که از گوشه «بنه گاه» از پشت درخت گردوی قطور کهنسالی که سایه بر سر همه درختان «بنه گاه» انداخته بود چشم به «شاه پستند» دوخته و همه دنیا را از یاد برده است. از آنجا باغ صیفی کاری مرحوم علی اکبر خان که پس از او به شاه پستند و برادرش «رحمت» رسیده بود ردیده میشد. هر روز صبح و عصر شاه پستند برای سبزی چیدن بباغ می آمد؛ شاید هم خبیر داشت که دو چشم سیاه عقابی «از بنه گاه» همه حرکاتش را می پاید؛ چه حرکات دلفریب ۱. شاید هم بدش نمی آمد

## استخوان زیرین

از آنکه محبوب «خانلق خان» است. این مرد افلا پنجاه سال داشت اما هنوز زیبا بود؛ هنوز قابل دوست داشتن بود؛ چهره اش فقط چند چین و شکنج داشت که مطبو و عطرش میساخت؛ و این موهای مشکینش نك و توك موتی سعید دینده میشد و این ابهت و جدابیت بیشتری باومی. بخشید؛ از اکثر جوانانها قویتر بنظر می رسید؛ خوب حرف میزد؛ خوب می خندید؛ سرزنده بود مثل جوانهای سی ساله.

شهدین، دمد و ازده روز پس از مرگ مادرش، يك روز صبح هنگامی که از زیارت قبر مادر برمی گشت از دور پدرش را دید که از بنه گاه تجاوز کرده و برای تماشای باغ علی اکبر خان و دختر زیبای او بالای يك بلندی مشرف به باغ ایستاده است و مثل اینست که شاه پسند هم او را می بیند.

دوان دوان بمنزل رفت. «عباده» دم در نشسته بود. شهدین جلو زانوی او ایستاد و گفت:  
- داداش، با یام نزدیکه که از چپر بگذره و بره پیش شاه پسند.

- چکنم! اصلاح فرشو با من نزن! حتی دلم نمیخواه سر خاک مادرم برم از ترس اینکه با بار و پشت باغ او نابینم.  
شهدین اشکی را که بچشمش آمده بود پاك كرد و گفت:  
- مادر، مادر... بالاخره فدای...  
عباد بلنید شد، دست پیش دهان او برد و گفت:  
- نکو دختر، نکو خونم بچوش میادا... یا اینکه که با بار و دوست دارم اگر بدو نم مادر مو نو کشته خواهش کشت.  
- اوه! استغفر الله! پدر کشی!

- بدتر از اون نیست که به مرد پنجاه ساله زن شو، مادر بچه هاشو بخاطر بیه دختر بچه بکشه!

- تو خیال میکنی که حتمه آبا با...

- نمیدونم، نمیدونم! خیالشم آتیشم میزنه!

- گوش کن داداش.

- ها، بگو.

## کرد و درخت غماز

- میدونی که بابا تو عمرش هرگز دروغ قسم نخورده.
- فهمیدم چی میخوای بگی . قسمش بدیم !
- آره . تکلیفمون باهات یکسره میشه .
- عباد بفکر فرو رفت . پس از یک دقیقه گفت :
- بدنگفتی ! اما چطور وادارش کنیم که قسم بخوره؟
- نماز ظهر و عصر شو که تموم کرد . هنوز از پای جان نماز پانزده
- دو تا این میریم رو بروش میشینیم ورك و راست میگیریم ...
- میدونم چی بگم ...
- نه با اوقات تلاخی ...
- البته . خودم بلدم . هر چی که من گفتم توام همونو بگو.

\*\*\*

ظهر «خانلق» بخانه آمد . از روزی که زنی مرده بود ساکت بود . صدایش را فقط وقتی که نماز میخواند می شنیدند . سفره حاضر بود . نشست . ناهارش را با بچه ها خورد . شهیدین قلیانش را چاق کرد و داد دستش . جانمازش را هم انداخت .

وقتی که او نماز می خواند شهیدین و عباد پشت سرش کنار دیوار نشسته و چشم با او دوخته بودند . بمحض آنکه خانلق سلام گفت و نماز عصرش را تمام کرد هر دو با هم بلند شدند رفتند رو برویش نشستند و تقریباً با هم گفتند :

- بابا . پای سجاده، رو بخدا نشسته بی . برای ما يك قسم بخور .

خانلق که صلوات میفرستاد و تسبیح می انداخت با حیرت چشم به آندو دوخت .

خواهز و بر آدر پیایی و یکی پس از دیگری گفتند:

- ما خیالمون ناراحته !

- میخوایم تو قسم بخوری!

- باید تکلیفمون روشن شه!

- باید عقده دلمون واشه!

- خوب نیست که شب و روز خیالمون ناراحت باشه.



## استخوان زیری

شبها خواب بچشمون نمیاد ا

— همینجا سر سجاده قسم بخور .

خانلق تسبیح را در چا نماز انداخت و با غیظ گفت :

— چه میکنی ؟ دیوونه شدی ؟ قسم بخورم که چی ؟

عباد چشم در چشم او دوخت و با کمال صراحت گفت :

— قسم بخور که تو مادرمونو نکشتی ا

خانلق لرزید ؛ رنگش تیره شد ؛ موهای سرش راست ایستاد ،

با صدای مرتعش و خشم آلود گفت :

— این چه حرفه ؟ عقل از سرتون پریده ؟

شهادین اشکر یز آن گفت : نه بابا ، عقلمون نپریده ، اما از فکر و خیال بتنگ

اومدیم . داریم خفه میشیم ! مادر خیلی سالم بود ، هیچ عیب نداشت ، هرگز

ناخوش نشده بود ، از من خیلی قویتر بود ؛ خودت هزار دفعه گفتی که

صدسال عمر میکنه .

و عباد دنیا ل کلام او گفت :

— اونوقت ناگهون افتاد و مرد . ما از صحرا برگشتیم تو

نعششو بمانشون دادی ا یه آدم سالم که اینطور نمیمیره ؛ بگو ؛ حرف بزن

بابا ، چون ما رو خلاص کن ؛ من تصمیم داشتم که اگر تو مادرمونو کشته

باشی فوراً بکشم ، اما حالا از این تصمیم برگشته ام ؛ بخدا قسم ،

بخاک مادرم قسم دستمو بروت بلند نخوام کرد ؛ يك کلمه ام حرف

نخوام زد ، شهادین هم هیچ نخواه گفت ؛ فقط تو و اینجا خواهیم گذاشت

و خواهیم رفت ؛ میفهمی بابا ؛ ما نمیتونیم اینطور زندگی کنیم ، با

این خیال ناراحت ، بادلای که متصل شور میزنه ؛ با تصور اینکه مادرمونو

پدرمون کشته ا اگه کشته یی بگو ؛ حرفم نمیزنی نزن ، فقط سرتون کون

بده ، فقط اشاره کن ، یا سرتو پایین بنداز و هیچ نگو ، ما میفهمیم

که تو قاتل مادرمون هستی و میریم . اما اگه ادعا میکنی که مادرمون

بمرگ خدایی مرده و بدست تو کشته نشده قسم بخور . تا قسم نخوری

باور نمیکنیم . اگه قسم بخوری یقین میدونیم که راست میگی ؛ خوب

میدونیم که تو در مدت عمرت هرگز قسم دروغ از دهننت بیرون نیومده ...

زود باش بابا ، پیش از این ...

## گردو درخت غماز

خانلق که بامتانت عجیبی گوش باین کلمات شیجان آلود داده و دم نزده بود ناگهان غرشی کرد، باحرکتی سریع دست در جیب آورد، قرآن کوچکی بیرون آورد، آنرا روی سجاده نهاد، راست نشست، زانوهایش را جفت کرد، دودستش را بطرف آسمان بلند کرد، بسم الله گفت؛ آنوقت دودستش را پایین آورد و روی قرآن نهاد و با صدایی محکم و لحنی نافذ و تأثر آلود گفت:

— به این کلام مجید قسم که من زنجو نکشتم.

و سر بر آسمان برداشت و گفت:

سوالله وباللہ وتالیہ کہ من مادر تو نو نکشتم، و اون به اجل خدایی

مرحوم شد.

و ناگهان سست شد، روی زانوهایش افتاد و صدا بگریه بلند

کرد.

برادر و خواهر از دو طرف در آغوشش گرفتند، دستها و پاهایش را بوسیدند، عذرخواهی کردند قسمش دادند که بدگمانیشان را که بجای خود گناه بزرگی است ببخشاید.

خانلق پس از آنکه آرام شد چند لحظه آثار مسرت را بر چهره فرزندانش تماشا کرد، آنگاه گفت:

— خوب بچه‌ها. بچه دلیل اینطور خیال میکردین؟ فقط بدلیل

اونکه مادر تو سالم بود؟

شهدین گفت:

— نه بابا، راستش و بگیم، فکر میکردیم که نواز چند ماه پیش

مادر مو تو دوست نداشتی.

— اشتباه میکردین. یک روزم نشد که دوستش نداشته باشم!

از کجا این خیال تو سر تو افتاده بود؟

عباد سر زیر انداخت و گفت:

— از اینجا که میدیدیم به نفر دیگر دوست داری!

— این کلام بی جواب مآند؛ دور از انتظار بود. خانلق بمحض

شنیدن آن چشم بزمین دوخت، بعد کم کم سرش پایین آمد؛ شهدین و

عباد جرأت نکردند چیزی بگویند. سکوت دوام یافت. برادر و

### استخوان زیرین

خواهر میدادند که پدرشان سبب مشوش و ناراحت است ؛ مثل این بود که باری سنگین و طاقت فرسا روی دوشش افتاده است ؛ عرق میریخت ، زرد میشد ، پنجه هایش را بر زانوهایش میفشرد ، لب میگزید ، نفسش را حبس میکرد .

شهدین و عباد اشاره ای بهم کردند و برخاستند . خانلق ناگهان سر برداشت و گفت :

— فعلا برین ، بعد بهترتون خواهم گفت .

برادر و خواهر با تأثیر دور شدند ؛ از کرده خود پشیمان بودند . دوازدهم خانلق در گوشه ای نشستند و عباد به شهدین گفت :

— راجع بشاه پسند بیخود حرف زدیم .

— خیلی بیخود...

— اما معلوم شد که دوستش داره ، تقریباً اعتراف کرد .

— من فکر میکنم که دوست داشتن گناه نیست .

البتة که گناه نیست...

\*\*\*

چند ماه بعد ، در یکی از نخستین روزهای سرد زمستان ، خانلق که با پنجه هایش دور کرسی نشسته بود و از سردی صحبت میکرد به مناسبتی گفت :

— بد بختم بزرگیه که یه محبت پایدار و تزلزل ناپذیر تو دل آدم باشه و یه عشق تازه سر بارش بشه .

عباد گفت ؛ این ممکن نیست بابا ، عشق تازه محبت کهنه رو نابود میکنه .

— تو نوعی فهمی فرزند ؛ بدلیل اونکه تجربه نداری ؛ اما من تجربه کرده ام ؛ چیزی تو نه دل هست که زایل شدنی نیست و غوغا میکنه و از وجدان آدم کمک میکیره ؛ یه چیز دیگه ام میاد تو دل آدم آتش افروزی میکنه... چه بد بخت همیشه انسان...

شهدین زیر لب گفت ؛ تجربه شما بابا...

خانلق گفت ؛ حالا میکم ؛ خدا بیامرزه مادر تو نو... بیست و هشت سال یگانه محبوب من بود ، همه چیز من بود ؛ هر آن حاضر بودم

## گردودرخت غماز

چونم وفداش کنم؛ اگه به خار بپاش میرفت هزار نیش بجگر من میخورد؛  
تا آخرم همینطور بود؛ اما آدمیزاده، دلش دریا است، میبینه و میخواهد  
و بیطاقت میشد... خلاصه اونکه من موجود بدبختی هستم؛ اون روزها  
نزاع دو عشق تو دلم بیچاره ام می کرد، حالا نزاع يك عشق و يك  
مصیبت.

و بی اختیار صدا بگریه بلند کرد.

شهدین و عباد متأثر شدند. پدرشان را بی نهایت دوست میداشتند.  
در چند ماه اخیر محبت و علاقه شان با و نه فقط خلیل نیز برفته بلکه شدیدتر نیز  
شده بود. ملایمت و خاموشی رفت انگیز او، رنگ پریدگیش، آه های  
سردش، بیخوابیش در همه ساعات شب تا حدی که هر وقت چشم میگشودند  
میدیدند بیدار است، حس دلسوزی و شفقتی در آنان، بوجود آورده و  
محبتشان را افزون ساخته بود.

چند روز با هم بحث کردند. شاه پسند و برادرش «رحمت» را از روزگار  
کو دکی میشناختند، عباد از قدیم با رحمت دوست بود، بطوری که  
همدیگر را داداش خطاب میکردند و از بسیاری جهات بهم شباهت  
داشتند؛ شهدین و شاه پسند نیز مدتها همبازی و بعدها رفیق و  
محرم اسرار یکدیگر بودند و در عین حال از حیث لباس با هم رقابت  
میکردند.

هر چه سکوت حزن آلود خانلق بیشتر میشد شهدین و عباد بیشتر  
فکر میافتادند که درد دلش بردارند. يك روز پدرشان را در بنه گاه  
دیدند که بدرخت گردوی عظیم تکیه کرده است و اشک میریزد. روی  
شدهای صیفی کاری باغ علی اکبر خان برف نشسته بود؛ يك دسته زاغ میان  
شرفها جست و خیز میکردند؛ شاه پسند به باغ نمیآمد؛ آن وقتها  
که میآمد کاری جز سبزی کاری نداشت؛ خانلق فکر میکرد که  
ماه پسند هیچوقت بخاطر او باغ نیامده است؛ اگر اعتنایی با او میداشت در  
بام زمستان هم لااقل هفته بی یکدفعه میآمد؛ این نکته را شهدین  
عباد هم دریافته بودند؛ پدرشان عاشق بود و شاه پسند خبر نداشت.  
ن روز خواهر و برادر متأثر از گریه پدر بازم در باره او صحبت کردند  
نادگفت؛

## استخوان زیرین

همینکه بابا به خونه برگزیده ازش میپرسیم که آبا و افعالنج  
و بی قرارش از عشق شاه پسند و آبا مایله که شاه پسند و واسن  
بگیریم .

شهادین گفت ، اول بایس با خود شاه پسند صحبت کنیم .

— تو برو صحبت کن . من نمیام .

— با هم بریم بهتره ، بیشتر رو بند میشه .

— آخه مگه تو فراموش کردی! ..

— آخ ای! .. هیچ یادم نبود! ..

— منی بینی که برای من دشواره .

— مفلک داداشك خوبم! .. حالام دوستش داری ؟

— نمیدونم چی بنکم ، از وقتی که فهمیدم با بادوستش داره ...

— سعی کردی که فراموشش کنی ؟

— نمیدونم! بهر صورت روم همیشه باهاش حرف بزتم . اون دفعه

که حرف زدم چه خوب گوش داد . چه آرام بود ، وقتی که بهش گفتم

دوستش دارم چشمهای قشنگشو زیر انداخت ، بنظرم که لبخندم زد .

من گیج شده بودم و نمیتونستم درست ببینم .

— اوه! داداش بدجنسم! این چیزارو بمن نکفتی .

— گفتم که قبول کرد ، یعنی تقریباً قبول کرد . گفت : «حالا

برو وظیفه و بر گرد تا ببینیم چی میشه!» گفتم آگه لازم میدونی با

رحمت صحبت کنم! گفت ، «حالا باشه ، بالاخره رحمت هم حرف

هایی داره...» حدس زدم که حرف های رحمت از چه قبیل ممکنه

باشه .

شهادین سرش را بطرف دیگر گرداند ، سرخ شده بود ، نمی-

خواست برادرش ببیند! گفت :

— حالا تو حاضری که بخاطر بابا همه چیزو فراموش کنی؟

عباد آهی کشید و گفت ،

— فراموش کردم .

— آگه بابا شاه پسندو بگیره ناراحت نمیشی ؟

— نه ، آگه اینکار صورت بگیره خیلیم خوشحال میشم! از

## گردودرخت غماز

عذابی که باها می‌کشد خیلی ناراحتم .  
— منم مثل تو ؛ پس برم به‌شاه پسند بگم ؛  
— بگودیکه ؛ اگه اون راضی باشه کار تمومه ؛ به کلمه به باها  
میگیم واسیاب عقد و عروسی رو فراهم می‌آریم .  
— بهمین زودی ؛

— نه دیگه ؛ حالا حرفشو میزنیم تا زمستون تموم بشه ؛ سال  
مادرمونم بگذره ؛ ایشاءالله تا بستون آینده .

— عبادا خودت غصه بخوری و مریض بشی عباد جون ؛

— نه خواهر ؛ خاطر جمع باش ...

شهادین بطرف خانه شاه پسند رفت و عباد راه بنه گاه بزرگ را  
پیش گرفت .

بنه گاه روشن و سفید بود ، هنوز همه برف‌ها از شاخه‌های عریان  
گردو و دیگر درختان نریخته بودند . زمین لکه‌هایی از برف داشت ؛  
روبروی درخت گردو یک نارون بود که پس از گردو بزرگترین  
درخت بنه گاه بود . پای نارون برف نگرفته بود ؛ عباد اطراف را  
نگریست ، پدرش را ندید . پای نارون نشست و چشم بر راه دوخت . از  
کنار تنه درخت گردو راه خانه شاه پسند پیدا بود .

شهادین از آنجا گذشت و به پشت دیوار پیچید . عباد چشم به  
همان کنج دیوار دوخت تا شهادین بیرون آمد ؛ نیم ساعت طول کشیده  
بود .

عباد برخاست و بطرف خانه رفت . وسط راه بهم رسیدند . شهادین  
لبخندی حزن آلود بر لب داشت ؛ به عباد گفت ؛

— صحبت کردم داداش ؛ مثل این بود که شاه پسند منتظر بود ؛  
زیاد تعجب نکرد . زیادم خوشحال نشد ؛ مثل همیشه اش حرف میزد ؛  
گفتم که با بام از دست میره ؛ بک عالم هم از با بام تعریف کردم ؛ « نیسگاه  
نکن که پنجاه سال داره از خیلی جوانها خوش تر کیم تر و سرزنده تره ؛ »  
چند کون گفت ؛ میخوایی یکی از عبادم بهتره ؛ خیال کردم که اسم  
نرو بزون آورده تا نظر نرو بدونه ؛ بهش گفتم که تو منو فرستادی ؛  
گفتم که خودش روشن نشد بیاد منو فرستاد . شاه پسند چند دقیقه فکر

### استخوان زیرین

کرد. بعد گفت که بایس نظر بر ادرشو بدونه پیدا بود که خودش قبول داره. رحمت رو تو بایس راضی کنی؛ خیال میکنم راضی بشه. امروز عصر برو باهاش صحبت کن؛ اگه حرفی نداشت بیا با میکیم. شب شهیدین و عباد چند کلمه در گوشه خلوتی از خانه باهم حرف زدند.

شهیدین لبخند میزد، عباد کسل بود. صحبت محرمانه شان زود تمام شد. باهم پیش پدرشان رفتند. خانلق نمازش را تازه تمام کرده بود. مثل همیشه افسرده بود. با وجود وضو گرفتن اثر اشک ریختن در چشمانش دیده میشد. بروی پسرش و دخترش که باهم وارد شدند لبخند زد. عباد و شهیدین نشستند. صحبت‌ها تمام شروع شد. عباد حرف زد. مطالب را بی هیچ مقدمه و با کمال صراحت بیان کرد. خانلق ناشیانه انگاز کرد. اما بزودی ناگزیر از اعتراف شد. موافقت شاه پسند و برادرش مزده بی چنان بزرگ بود که منقلبش کرد؛ قلبش گرفت. سرش گیج رفت؛ نزدیک بود مدهوش شود.

دو سه روز بعد یک طاقه شال، یک انگشتری، چند کله قند، مخفیانه و بی آنکه کسی بفهمد از خانه خانلق به خانه مرحوم علی اکبر خان فرستاده شد. ماه‌های زمستان را خانلق با مسرت و نشاطی روز افزون گذراند. سه یا چهار دفعه در شبهای سرد و برفی که پرنده در کوچه‌ها پرنه میزد و دو سگ هم از لانه‌اش بیرون نمی‌آمد به عنوان نامزد بازی به خانه شاه پسند رفت. کم کم مردم فهمیدند؛ کم کم بنهار آمد؛ کم کم سقف سبز لرزان بر سر بنه گاه بزرگ بهم برآمد و گردو درخت عظیم بزرگترین درخت آن نواحی، صفا و صولت دیرین را باز گرفت. یکبار دیگی آرامگاه ابدی مادر را گل ریزان کردند و بر خاکش اشک افشانند.

پس از آن نوبت خنده و شادی رسید. مردم، چشم انتظار به خانه خانلق و شاه پسند دوختند تا کی خبر عروسی مرد زن مرده اعلام شود. عقد و عروسی کاملاً خلاف انتظار اهالی بود؛ بی هیچ تشریفات صورت گرفت. نه دعوتی، نه ولیعه‌یی، نه جشنی، نه بزن و بکوب و سره صدایی؛ عباد بشهر رفته بود؛ شهیدین به خانه علی اکبر خان رفت و عروس

## گردو درخت غماز

داماد در شب زفاف در خانه تنها بودند. دوشب بعد عباد از شهر باز گشت؛  
لاغر شده بود اما میخندید. دست پدرش را بوسید و قسم یاد کرد که از  
عروسی او با شاه پسند خیلی خوشحال است.

خانلق جلوۀ این خوشحالی را بر چهرۀ عباد مخصوصاً وقتی  
مشاهده کرد که وی چشم به شاه پسند دوخته بود و لبخند شیرینش را بر  
چهرۀ او نیز منتقل میکرد.

شیرین زبانی شهیدین نگذاشت که از این توجه اثر بادوامی در  
دل خانلق بماند؛ اما صبح روز بعد ناگهان این موضوع پیادش باز آمد و  
آن در موقعی بود که در بنه گاه بزرگ یکی از دوستان همدندانهاش از  
راه مزاح بوی گفت،

- اما خود ما نیم خانلق، جانداشت که تو با این سن و سال و بعد  
از اون خدا بیا مرزن به اون خوبی، زن بگیری اونم به دختر بچه رو،  
شاه پسندو! آگه من جای تومی بودم شاه پسندو برای عباد میگرفتم؛ با اون  
خیلی جور تره!

خانلق چند لحظه در خود فرورفت. آنگاه دست بر شانه دوستش  
گذاشت و با لحنی کهمی میکرد مشوش نباشد گفت:  
- لابد تو اینو میدونی؟ مثل اینه که به وقت عباد شاه پسندو  
میخواست؟

مرد روستایی آرنجش را به گردو درخت عظیم تکیه داد و  
گفت،

- این خیالو از سرت بیرون کن مرد؛ فعلاً شاه پسند زن تست  
و سرت عباد از اون جوو نانیست که بقرض اونکه روز و روزگاری  
دلش میخواست شاه پسندو بگیره امروز که شاه پسند جای مادرشه توجهی  
بهش داشته باشه.

و چون خانلق را ساکت دید آرنج از تنۀ درخت گردو برداشت.  
گفت دستش را به درخت زد و گفت،

- من همیشه وقتی که یاد گذشته ها آزارم میده میام این گردو  
درختو تماشا میکنم، فکر میکنم و عبرت میگیرم.  
- از چی عبرت میگیری؟



## استخوان زیرینی

از اینکه این درخت شاید هزار ساله که اینجا و ایستاده، حساب کن که چی‌ها دیده، چه تماشاها کرده، بر چه اسرار واقف شده، چه حوادث هولناکی گذرونده، با وجود این سفت و سخت سر جاش و ایستاده و به آسمون شوخ چشمی میکند.

خانلق بیشتر ناراحت شد و گفت:

— نمیفهمم چرا اینطور حرف میزنی! مثل ایند که به چیزایی

میدونی!

مرد روستایی خندید و گفت:

— تازه تازه میفهمم که تو با همه یال و کوبالت از من خیلی

پیرتر شده‌یی! یکی از احوال و آثار پیری همین کج خیالی‌هاست. برو

عقل پیدا کن برادر؛ اولاً که من چیزی نمیدونم و چیزی نبوده و

نیست که بدونم؛ ثانیاً بفرض اونکه بدونم مگه اونقدر سست و اونقدر

چون لقم که پیام همه چیز و بتوبکم! گفتم که این درخت سر مشق منه

که همه چیز و می‌بسته و میدونه و هیچ نمیکه! لابد اون حدیث معروفو

شنیدی که همه چیزایی که دور و ورما هستن چشم و گوش دارن و اعمال

ما روی درو دیوار ثبت میشه؛ حیفا که ما چشم بینا نداریم و گرنه

میتونستیم حوادث امروز و دیروز و بلکه حوادث چند قرن این سر-

زمینو توسینه این درخت پیدا کنیم؛ با وجود این هر طوفان که بر این

درخت بوزه، هر زمزمه که از شاخ و برگش بلندشه به کلمه از اسرار

گذشته رو بگوش کسی نمیرسونه؛ به مردم باید همینطور باشه!

— پس تو چیزایی میدونی و نمیخواهی بمن بگی.

— نه بمرگ خودت؛ نه بخدا، من چیزی ندیده‌ام، بیخود

خیال نکن؛ این چیزا که گفتم فقط حرف بود؛ میدونی که حرف حرف

میآره.

اما خانلق قانع نشد. چیزهایی بدلتش افتاده بود که

ناراحتش میکرد. يك صدای و سوسه آمیز از ته دلش پیوسته

میکفت که حق دیگری را غصب کرده و بناحق شوهر شاه پسند شده است.

هر وقت که عباد در خانه بود خانلق همه حرکات او و شاه پسند را

با کمال دقت زیر نظر میکرد؛ این زن پدر و پسر شوهر هیچ نگاه بهم

## گردودرخت نماز

نمیگردند و هیچ لبخند بروی هم نمیزدند که از چشم او پنهان بماند. همه کلماتی را که بیکدیگر میگفتند بخاطر میسپرد و پیش خود چندین دفعه همه را کلمه کلمه مرور میکرد. میکوشید تا چیزی اسرار آمیز در آنها بیابد و بر ازهای نهفته بی واقف شود.

همیشه بعد از عباد از خانه بیرون میرفت و پیش از او باز میگشت. بی نهایت میکوشید تا نسبت به شاه پسند مهربان باشد... برای اثبات تشنگی خالص تا پذیرش باور و سعادت که در وصال با او داشت هر روز روش تازه‌یی ابتکار میکرد و کلمات و عبارات جدیدی مییافت؛ هر روز و هر شب دوسه دفعه. پس از مدتی ستایش از شاه پسند می - پرسید که آیا دوستش می‌دارد، و گاه از او خواستار می‌شد که قسم یاد کند.

شاه پسند با کمال سادگی و لبخند زنان میگفت:

- این چه اصراریه! چه لازمه که قسم بخورم! آگه دوستت نمیداشتم که زنت نمیشدم.

- خانلق مست شادی می‌شد، دست و دهان او را میبوسید، قربان صدقه اش میرفت؛ اما وقتی که از او دور میشد با خود میگفت:

- با این همه قسم نخورد؛ نمیتونه قسم بخوره!

یک شب پس از آنکه دهها پوسه ازدهانشر بود بوی گفت:

- اونقدر دوست دارم که خیال میکنم به تازہ جوون هستم یا همه شور و حرارتی که به جوون قبراق گردن کلفت داره اما بگو ببینم که تو بیشتر دوست نمیداشتی که زن به جوون باشی!

شاه پسند سرش را برسیه او نهاد و گفت:

- هرگز از این فکر تو سرم نمیاده؛ فقط به چیز میدونم، اونم اینکه تو شوهرم هستی!

یک روز چون وارد خانه شد شاه پسند و شهدین را دید که کنار هم نشسته، دست یکدیگر را در دست گرفته‌اند و مثل دودوست مهربان که با هم درد دل کنند صحبت میدارند. خنده کنان پیش رفت و پرسید:

- چی میکنین با هم؟

## استخوان زیرین

هر دو خندیدند و برخاستند و بنظر خانلق رسید که هر دو سرخ شده‌اند .

دوراز شاه پسند از شهیدین پرسید که موضوع صحبت‌شان چه بوده است ؟

شهیدین بالحنی ملامت آمیز گفت :

- ای وای بابا، چی کار دارین با صحبت محرم و نه دو جوون ؟

شب از شاه پسند تحقیق کرد، او بسادگی گفت :

- چیزی نمیگفتیم که قابل بازگفتن باشه.

و خانلق رغبت عجیبی برای دانستن موضوع این صحبت در خود احساس میکرد .

روز بعد هنگامی وارد خانه شد که شاه پسند کنار درگاه يك پنجره اطاق نشسته بود و عباد در حیاط، جلوه همان پنجره ایستاده بود و باهم صحبت میکردند .

خانلق چنان از خود بیخود شد که نزدیک بود فریاد بر آورد و خدغن کند که آندو هرگز باهم صحبت نکنند، ولی بجای این اعتراض، بی اراده و باهیجانی عجیب صدای بلند گفت :

- راستی عباد، امروز فکر میکردم که تو چرا نمیخواهی زن بگیری ؟

عباد با حیرت باو نگرست، خیال میکردی که پدرش را دیوانه می‌شمارد.. خانلق گفت :

- هاا چرا ماتیمات نکام میکنی؟ جواب بده!

شهیدین که از آشپزخانه بیرون می‌آمد و این کلام را شنیده بود خنده زنان گفت :

- تو که با بابا به داداشم مجال نمیدی زن بگیری! تا به دختر خوب پیدا میشه میگی اول خودم!

خانلق نگاه خیره‌یی باو کرد و ساکت ماند... خواهر و برادر با کمال حیرت مشاهده کردند که چهره‌اش تیره شد، سر ناهاار خانلق يك کلمه هم حرف نزد، عباد چند دقیقه پس از صرف ناهاار بیرون رفت. شاه پسند سفره را جمع کرده و ظرف‌ها را به آشپزخانه برده بود، خانلق

## گردودرخت غماز

به شهیدین گفت :

— بگو ببینم دختر: مگه داداشت چشم به شاه پسند داشت ؟  
شهیدین بالحن ملامت گفت: این چه حرفه بابا! حالا شاه پسند  
جای مادر مونه .

— آخه اونکه تو گفتی ...

— شوخی کردم بابا! چقدر اخلاقت بد شده !  
این صحبت دنبال نشد اما عقده‌یی را که در دل خانلق بوجود  
آمده بود قوی‌تر کرد. چندهفته بعد عصر یکی از روزهای گرم تابستان  
هنگامیکه سوی خانه می‌آمد چون به بنه گاه نزدیک شد عباد و شاه پسند  
را دید که صحبت کنان با هم می‌آیند و پس از لحظه‌یی شهیدین را مشاهده  
کرد که چند قدم دور از آنان بر زمین نشسته است و مثل اینست که  
علفی می‌چیند .

جوانها او را ندیده بودند ؛ پشت یک دسته درخت پنهان شدو  
چشم به آنان دوخت. شاه پسند و عباد هم چنان با هم حرف می‌زدند و دما  
دم : و به هم می‌گرداندند و چشم در چشم هم میدوختند . پس از  
چند دقیقه شهیدین هم با آنان پیوست. مدتی پای گردو درخت و مدتی پای  
نارون رو بروی گردو ایستادند یا نشستند و هر سه با هم خنده زنان  
صحبت کردند . بعد راه خانه را پیش گرفتند. خانلق هنگامی که از  
پشت درخت‌ها بیرون آمد شباهت بدیوان‌تکان داشت. این کلام را باهر  
چند قدم یک دفعه تکرار میکرد .

— فکر میکردم! یقین داشتم!.. پس فطرت‌ها !

در خانه با عباد و شهیدین حرف نزد و اسباب حیرتشان شد ؛  
شب هر دونه که شاه پسند را در بر میگرفت و می‌پوسید رعه‌یی مرگبار  
بر تنش می‌افتاد. شاه پسند چند دفعه از او پرسید :

— چت میشه امشب؟ حالت خوب نیست !

نصف شب از خواب جست ؛ خواب وحشت انگیزی دیده بود .  
شاه پسند از ضربان شدید قلب او نگران شد و با اصرار و سماجت از او  
خواست که خوابش را شرح دهد . خانلق میخواست بگوید اما یادش  
رفته بود؛ پس از مدتی من و من کرد و نفس نفس زدن گفت :

## استخوان زیرینی

- نمیدونم ، فشار بود ، فرار بود ، مرگ بود !  
و پس از چند دقیقه چون جالش جا آمد با ناله بی دردناک به  
شاه پسند گفت :

- هیچ تصور نمی‌کردم که تو رو داشته باشم و خوشبخت نباشم !  
شاه پسند با سادگی کودکانه بی گفت :

- بگو ببینم ، راست بگو ، مادر عباد تو خواب می‌بندی ؟  
- چرا مادر «عباد» ؟

این پرسش از ذهن خانلق گذشت . آنکاه سرد بینوا گفت :  
- نه جونم . مادر شهزینو نمی‌بینم ، چیزی که آرام میدم  
اون نیست .

- پس چیه ؟ چرا بدن نمیگی ؟

- نمیدونم ، نمیدونم ... یه روز ممکنه خودمو بکشم ... ممکنه  
دستمو ...

شاه پسند دست‌پیش دهان او برد و گفت :

- بس کن ، از این چیزهای بدنگو ؛ خیال میکنم که مریض  
هستی ... حتماً ، پیشونیت داغه . بخواب حالت خوب میشه .  
وسرلرزان او را برسینه گرفت .

صبح روز بعد هوا بسی روشن بود ، اشعه آفتاب قشنگ بود ، شاه-  
پسند می‌خندید ، عباد مثل هر روز با پدرش با محبت و احترام حرف می‌زد .  
شهزینا زاینکه پدرش مثل روز گذشته پریده رنگ نبود و اخم نکرده  
بود اظهار مسرت می‌کرد ؛ نگاه دقیق خانلق یکدفعه هم نتوانسته بود  
عبادله نگاهی را بین شاه پسند و عباد کشف کند . از خانه بیرون رفت ؛  
طبیعت صفایی دل‌انگیز داشت ، مردم همه خوشرو و مهربان بودند ، همه  
با هم خوب بودند ؛ همه با مهربانی و احترام با او سلام می‌گفتند . شب باشوق  
بیشتری شاه پسند را در آغوش گرفت . شب شاه پسند از کج خلقی گاهگاهی  
او گله کرد .

خانلق گفت :

- حرفشون زن ؛ گاهی بیخود و بیجهت دیوونه میشم .  
- من که نه شوهر دیوونه دوست دارم و نه شوهر کج خلقی !

## گردودرخت غماز

- شوهر جسود چطور ؟

- عیچوقت کار . . . نمیکنم که شوهرم حق داشته باشه جسودی

کنه !

ایر کلام . . . باغها . . . ادگی داشته بود اطمینانی به قلب خانلق

بخشید .

یکی دو هفته . . . مرگش را دیدم و زنگی در او تولیدشود .

موسم کار بود و عباد صبحها از خواب بیدار میشد و شبها دیر وقت خسته و کوفته ،

باز میگذشت ، شام میخورد و میخوابید . برادر و خواهر شاید بر اثر

قرار محرمانه بی که بین خود گذاشته بودند شبها غالباً سفره شان را از

سفره پدر و زن پدر شان جدا میکردند . خانلق از این حیث قدری نگران

بود اما احساس میکرد که بهتر است .

از این هم که عباد و شهیدین با او کمتر طرف صحبت میشدند بدش

نمیآمد . این باعث میشد که عباد و شاه پسند هم کمتر با هم صحبت

کنند . هر کلام عادی که شاه پسند خطاب به عباد یا عباد خطاب

به شاه پسند میگفت چند شبانه روز در ذهن خانلق میماند و صدها دفعه

بر زبانش میگذاشت و در دماغش حلاجی میشد .

گاه شاه پسند را با پرسشهایی و امید داشت که راجع به عباد چیزی

بگوید . یکدفعه بی مقدمه باو گفت :

- باید عباد و وادار کنم که زن بگیره .

شاه پسند ساکت ماند . خانلق نگاهش خیره باو دوخت و

گفت :

- هیچ بفکر زن گرفتن نیست ، هر وقت حرف شو بمیون میارم

طفره میره ، نمیودنم سرش کجا بنده ؟

باز هم شاه پسند چیزی نگفت ،

خانلق پس از قدری سکوت گفت :

اگه تر و مأمور کنم که دختری برای عباد پیدا کنی کی روان انتخاب

میکنی ؟

شاه پسند گفت :

- شهیدین از من خیلی با سلیقه تره .

## استخوان زیر پی

واجبش را با وضعی که رندانه و شیطننت آمیز بنظر میرسید و عرض کرد و گفت:

— آ که عروسی شهیدین بشه نمیدونی کدجه ها خواهم کرد امیرم  
برای شهیدین جانم ؛ چقدر دوستش داریم ! تو بدقش برم ...  
و خانلق چنان داغ شد که خیال میکردی شاه پسند بجای شهیدین  
«عباد» گفته است .

شاه پسند هماندم دستهای او را گرفت و گفت :  
— آ که امروز فردا به نفر برای خواستگاری شهیدین نازنین من  
بیادچی خوایی گفت ؟  
خانلق با قدری خشونت گفت :  
— بهش خواهم گفت که اول بایس عباد زن بگیره ، بعد شهیدین  
شوهر کنه !

— و آ چه حرفای بی معنی ! بلکه عباد اصلا دلش نخواد زن  
بگیره !

و این کلام با همه سادگیش ده دوازده روز نیش بدل خانلق زد  
و فکرش را ناراحت نگاهداشت .

موسم منبله رسید . هوا بسیار مطبوع بود . روزی هنگام عصر  
خانلق بمنزل میرفت ؛ از خوشی هوا زمزمه میکرد . شاه پسند در  
بروی او گشود . چهره اش تمام سرخ بود ، چشمانش حالت عجیبی  
داشت .

خانلق نمیتوانست تشخیص دهد که او هول و هراسی دارد یا  
شوق و مسرتی . کلامی بر لبش آویخته میدید ؛ احساس میکرد که او  
میخواهد چیزی بگوید ؛ دستهای نازک سفید زن جوانش روی سینه اش  
قرار گرفت و بطرف شانه هایش بالا آمد . خانلق بی اراده حرکت این  
دو دست را یا چشم دنبال کرد ، بعد چشم در چشم منتظر و سخن گوی  
او دوخت و گفت :

— تنهاستی ؛

شاه . عباد خوندهس .

شهیدین چی ؟

گردود، بخت غماز

— رفته بیرون، یکساعته.

— عباد کی آمد؟

— خیلی وقته؛ مثل اینکه حال نداره.

و نگاه بد پشت سرش کرد و با صدایی که لرزش در آن احساس

میشد گفت:

— بریم تو؛ میخوام، چیزی بهت بگم.

اما خانلق نمیفهمید؛ صدایی پر آشوب، مثل غرش طوفان در

سر داشت که دمام تکرار میکرد:

— یکساعته که عباد اومده خونه و شهیدین نیست!

پشت درختی رسیدند، شاه پسند ایستاد؛ خانلق راهم و ادا کرد

که بایستد. جای محفوظی بود، تنه درخت از یک طرف و شاخه های چند

درخت از طرف دیگر محصورشان کرده بود شاه پسند و دستش را در گردن

خانلق انداخت و گفت:

— میخوام بهت مژده بدم که حامله هستم.

خانلق لرزید؛ چهره عباد مثل برق از پیش چشمش گذشت، یک

موضوع دیگر نیز بهمین سرعت، در ذهنش خطور کرد؛ شانزده هفده سال

از تولد شهیدین گذشته بود و او دیگر بچه دار نشده بود!

زیر لب با صدای لرزان گفت:

— حامله؟

— آره، حامله، چه خوب؟

— حامله!

— من یقین دارم که پسره! آگه گفتی پسره اون شکل کی از

میاد؟

— شکل کی؟

— آگه گفتی؟ من شرط می بندم که شکل عباد باشه! ..

خانلق بسختی لب گزید تا فریاد بر نیآورد، و دستش را بشاخه

درختی گرفت تا نیفتد، و خیره در چشمان شاه پسند نگریست.

زن جوان از تعجب چشمانش را گرد کرد و گفت:

— چرا ناراحت شدی؟ نمیخواستی حامله شم؟ دوست نداری



## استخوان زیر پی

از من بچ داشته باشی ؟

خا لقی پرسش های او را نشنید یا ناشنیده گرفت و با صدای گرفته  
و خشن گفت :

- از کجا میدونی که پسره ؟

- اوه ! پسر دوست نداری ؟ نداشته باش ؛ میدونی که بچدم

پسره ؛ بدلم برات شده .

- و بچه دلیل شکل عباد ؟

- بدلیل اونکه دلم میخواد !

- که شکل عباد باشه ؟

- چرا نباشه ؛ عباد باین خوبی ! مگه بهتر از عبادم ممکنه

کسی باشه !

خانلق دستش را بلند کرد و روی شانه شاه پسند انداخت . چه

ننگین بود این دست ! شاه پسند لرزید و با حیرت و ترس ، این دست شوم

را بر شانه خود نگاه کرد . هرگز این دست را باین شکل ندیده بود !

درشت و سرخ تا حد کبودی ، پارگهای ورم کرده و انگشت های چنگ  
شده ...

سعی کرد شانه اش را از فشار این دست برهاند و نشد . صدای

درشت خانلق چشمانش را چند دفعه پای پی بر زمین زد :

- با عباد چه می کردی ؟ چی میگفتی ؟

شاه پسند ها بچ و واج ماند . معنی این کلام را نفهمید ؛ شاید

اصلا این کلمات را نشنید ؛ در جواب چه میتواند بگوید ؟

خانلق سر پیش برد ؛ دندانهایش که بهم فشرده شده بود نمایان

شد ؛ صدایش خفه تر ولی خشن تر شد :

- نمیتونی جواب بدی ؟ ها !

شاه پسند نکاتی شدید بخود داد ، یک قدم عقب رفت ؛ شانه اش

چنان از چنگ خانلق بیرون کشیده شد که پیراهنش پاره شد . با وحشت

گفت :

- اوه ! من از تو میترسم ... چرا همچین میکنی ؟

- جرأت داری بروی من نگاه کنی و با من حرف بزنی ؟

## گردود درخت غماز

— چرا جرأت نداشتی باشم ؟ مگه دیوونه شدی !  
— یقین داری که پسرت شکر عباد همیشه ؟  
— آرزو دارم ، آره ، هیچکس از عباد بهتر نیست .  
خانلق مشت گره کرده اش را بالای پیشانی او گذاشت و فرس  
کنان گفت :

— عباد دوست داری ؟  
شاه پسند باز هم عقب تر رفت و گفت :  
— از تو میترسم ، با من حرف نزن ؛ نزدیک نیا ، فریاد میزنم ،  
سرو پای برهنه پیش داداشم میروم .  
ودوان دوان از او دور شد . خانلق چند لحظه مثل اینکه میخواهد  
دنبالش بدود همانجا ایستاده ماند و نگاه کرد ، آنکاه روی کنده  
درختی نشست و سرمیان دو دست گرفت .

چند دقیقه بعد صدای باز شدن در کوچه را شنید و سر برداشت .  
شهدین وارد شد . خندان و بانشاط بود ؛ جست و خیز کنان و با لطف  
و ظرافتی دلپذیر پیش میآمد و زمزمه میکرد ناگهان پدرش را دید ، یکه  
خورد ، ایستاد و باز هم بانشاط بیشتری قدم برداشت ؛ نزدیک شد و گفت :  
— آه ، بابا ، چرا اینجا نشسته بی ؟ تنها ، ماتم زده ؟ ..

خانلق برخاست . بوی اشاره کرد که پیش آید . شهدین  
پیش آمد و بفاصله یک قدم رودر روی او ایستاد . چهره درهم و عذاب  
آلودش را دید و متحیر شد . باحالت استفهام سر تکان داد و گفت :

— چه خبر ته بابا ؟

خانلق بی مقدمه گفت :

— شاه پسند و عباد تو خونه تنها بودن !

— خب ، باشن ، مگه چی میشه ؟

— شاه پسند بمن خبر داد که آبستنه !

— اوه ! چه خوب ، ای خدا ! .. هیچ باور نمیکردم .

— منم باور نمیکردم ، باورم نمیکنم .

— چی میگی بابا :

— شو زده سال بود که مادرت زنده بود ، آبستن نمیشد .

## استخوان زیرین

— چی؟

— خود تو به گیجی نزن!.. حالا شاه پسند حامله شده!

— یعنی چی بابا؟

— مینگه که پسر میزادا

— دخترم که باشه قربونش میرم!

— یقین دازه که شکل «عباده» میشه.

— شکل داداشم؟ بایدم همینطور باشه!

— بایدم اینطور باشه؟

— چی میگی بابا؟

— میگویم که این درست نیست.

— دارم دیوونه میشوم بابا، حرفت چیه؟

— من شك دارم، شك دارم، میفهمی؟..

شهادین سر راست گرفت، برق غضب در چشمهانش درخشید!

تازه تازه مقصود پدرش را دریافته بود! نیم قدم باو نزدیکتر شد و

این کلام را مثل يك مشت بر چهره او کوفت!

— استغناز کن بابا، یاد دیوونه شده‌یی یا خیلی بد آدمی هستی؟

خدا کنه که باد این صدارو بگوش داداشم نرسونه! آگه بفهمه اول ترو

میکشه بعد خودشو.

— اینه جواب من؟..

— بدتر از اینم مستحق بابا!.. خدا روزگار تو سیاه میکنه آگه

این خیال تو سرت بمونه!

خانلق دست پیش آورد، گریبان دخترش را گرفت و

گفت!

— تو میخوایی یکی که عباد با شاه پسند راه ندازه؟

— دهن تو بیند بابا! حال از دیوونگیت بهم میخوره! عباد آگه

این حرفو بشنوه یقین میکنه که دروغ قسم خوردی!

— کدوم قسم؟..

— کسی که بتونه اینطور افتراء بینده قسم دروغ میتونه

بخوره!

## گردودرخت غماز

- کدوم قسم ؟
- قسم خوردی که مادر مونگشتی!
- اوه !
- عباد بهت خواهد گفت که دروغ قسم خورده بی...!
- دروغ قسم خورده ام ؟ جرأت میکنی ؟
- تو جرأت میکنی افتراء به پای داداشم ببندی ؟
- حاضره قسم بخوره عباد ؟
- اوه ! اینو نبایس به داداشم بگی. نبایس بگذاریم بفهمه ! اگه جگرش و سوراخ کنی بهتر از اونه که يك کلمه این حرفا بگوشش برسونی...!
- خودشو خواهد کشت ، شاید ترو هم بکشه .
- تو حاضری بجای اون قسم بخوری ؟ ...
- حاضرم ، هر وقت بخوایی ... الان بریم مسجد قسم بخورم ، بگذار برم وضو بگیرم ! به قرآن قسم خوام خورد و کار ترو بخدا...
- و کلامش را قطع کرد. يك لحظه ساکت و لرزان ماند. سپس گفت:
- اوه انه ادودش بچشم خودم میره ، قسم میخورم و از خدا میخوام که ترو هدایت کنه. . . زود باش بریم مسجد ... تا کسی نفهمیده .
- لازم نیست ، قولتو قبول میکنم ، اما اگه یه روز خلافشو دیدم ...
- اول منوبکتش ...!
- خانلق چند لحظه خیره در چشمان اونگریست ، بعد تکانی بخود داد و گفت :
- با کسی از این بابت حرف نزن .
- مگه دیوونه شده ام ؟
- خانلق بحرکت در آمد و از خانه بیرون رفت
- آنشب شاه پسند با او قهر بود و اوتا سحر در تلخترین تخیلات غوطه میخورد .
- عباد از این ماجرا هیچ نفهمید ، شهیدین در حضور او خشم و

## امتحان زیر پی

نفر آخر را از این دیوانگی پدرش زیر پرده بی از خنده های ساختگی پنهان داشته بود ... روز بعد زندگی در خانه وضع عادی را باز گرفت . شاه پسندیس از بیرون رفتن شوهرش از رفتار او نزد شهیدین گله کرد . شهیدین بوی گفت :

— مردا گاهی کم عقل میشن و ایرادای بیجا میگیرن! خصوصاً مردایی که قدری مسن باشن ؛ اعتناء نبایس کرد ؛ بروش نیار ؛ اوقاتش از جای دیگه تلیخ بود ؛ بامن که حرف میزد حس کردم که خیلی پشیمونه .

و پیش از ظهر پدرش را در صحرا دید و بوی سفارش کرد که با شاه پسند مهر بانی کند و اثر بد رفتاری دیروزش را از دل او بیرون آورد .

سه یا چهار روز گذشت . خانلق کم کم میخندید و شبها چون با شاه پسند تنها ممانند درباره بارداری او با محبت و امیدواری سخن میگفت . باهم بحث میکردند که چه اسم روی بچه بگذارند . شاه پسند باز هم یقین داشت که پسر خواهد زایید .

یک روز عصر خانلق از کنار نهری از پای بنه گاه میگذاشت و بطرف خانه میآمد . چون به سیصد چهار صد قدمی بنه گاه رسید بنظرش آمد که دو نفر از میان شاخه های درهم اطراف بنه گاه دوان دوان گذشتند و ناپدید شدند . هر یک از این دو را یک لحظه دید ؛ اولی یک مرد بود ، یک جوان ؛ بی شبهه کسی جز عباد نبود . خانلق دندان بهم فشرد و گفت ؛ آن یکی هم لابد شاه پسند است ..

و دیگری را نیز تقریباً دید ؛ یک زن بود ؛ پیراهن گلی بتن داشت ؛ موهایش از اطراف سر بندش بر شانه ها ریخته بود ؛ پس شاه پسند بود ؛ هم آن روز شاه پسند پیراهن گلی پوشیده بود ؛ همیشه سرش را همان طور می بست .

خانلق تبر کوچکی را که بدست داشت روی شانه گذاشت و دوان دوان بطرف بنه گاه رفت . وقتی که با آنجا رسید هیچکس نبود . تاریکی و سکوت بنه گاه را فرا گرفته بود . اطراف را نگرید ؛ پای نارون بزرگ علف های خودرو بر زمین خوابیده بودند ؛ آشکار بود که آنجا

## گردو درخت غماز

دو نفر کنار هم نشسته بوده اند. خانلق همانجا مرتعش و بی حال ایستاد. مثل این بود که ظلمتی هولناک از هر طرف احاطه اش کرده است، بطوریکه نمیتواند قدم از قدم بردارد. جز تنه قطور و سفید گردو درخت، چیزی پیش رویش نمیدید. چشمش به نقطه‌یی از تنه درخت دوخته شده بود. مثل این بود که نیروی این نگاه خیره، چیزی برای این تنه سفید صیقلی بوجود آورد. توجه و خیرگی نگاهش بیشتر شد. يك لحظه با حالتی چون حالت مسحور شدگان سرپیش برد، آنگاه با قدم‌های کوتاه و سنگین بطرف درخت رفت. هر چه نزدیکتر می‌شد خیره‌تر میگشت و بیشتر میلرزید. دست تیر را بدست گرفته بود و خیال میکردی که سنگینی آن خردش میکند. به نیم قدمی درخت رسید و ایستاد. چشمش از يك نقطه معین تنه درخت برگرفته نمیشد. در آن نقطه پوست درخت در هم شکسته بود و از زیر پاره‌های آن قسمتی از تنه، صاف و صیقلی دیده میشد. خانلق تیر را از دوش برداشت و باللب آن تکه‌های پوست را از آن قسمت تنه تراشید. دهانش از حیرت بازماند و ناله‌یی از خشم و درد از آن بیرون آمد.

روی تنه درخت نقشی دیده میشد؛ نقشی عجیب! از لای چند شاخه يك شعاع آفتاب روشنائی اسرار آمیزی به تنه درخت بخشیده بود. این نقش را که به منظره‌یی رؤیایی و خیالی شباهت داشت آشکارتر میکرد خانلق همچنان دهانش بازمانده و خیرگی نگاهش بعدی رسیده بود که گفتم دیدش را از دست داده است.

با حرکتی غیر ارادی لبه تیر را به آن نقطه از تنه درخت رساند و تراشیدن نقشی که میدید پرداخت؛ اندک اندک این کار را با سرعت فعالیت بیشتری دنبال کرد؛ چوب را میتراشید و با کف دستش پاک میکرد و بادامنقبایش صیقل میداد و نگاه میکرد و هر چه بیشتر بر این کار پیشرفت میکرد غرضی سرگبارتر از سینه‌اش بیرون می‌آمد.

لحظه‌یی رسید که دیگر حاجت تراشیدن نداشت؛ يك دستش با تیر و دست دیگرش را بادامنقبایش بینه درخت چسبانده بود و شش عجیب را میدید، این شباهت به يك تابلوی نقاشی داشت؛ یا مثل نقشی

### استخوان زیرین

بود که از یک منظره در یک آینه کدر افتاده باشد، درخت نارونی بود، پای آن یک زن و یک مرد کنار هم نشسته، دست در آغوش هم انداخته و لب بر لب هم چسبانده بودند، خانلق آن نارون را میشناخت، همان نارون رو در روی گردو درخت بود.

و آن دو موجود را میشناخت، منحو بودند، کم رنگ بودند، خطوط چهره شان کاملاً آشکار نبود، اما شناخته میشدند، عباد و شاه پسند بودند.

خانلق وقتی که باین مرحله یقین رسید ناگهان دودست از تنه درخت برداشت، نگاهی به پشت سر کرد، پای نارون را نگرست، آنکاه نگاهی تهدید آمیز ب تنه درخت دوخت و تبر را بدو دست گرفت و بالا برد و ضربتی بر میان نقش عجیب فرو آورد، بار دیگر تبر بالا رفت ولی ناگهان در همان موقع صدایی جوان، با نشاط و حیرت آلود به گوش رسید که میگفت: چه میکنی بابا؟

سرگرداند، عباد بود. بدیدن او غرشی مخوف، از دل بر آورد و تبر را که بالا برده بود با منتهای قوت و شدت بر فرق جوان کوفت، نیش تبر در کاسه سر عباد نشست، پیکر دلارای او مثل درختی بی شده بر زمین افتاد. جان داده بود بی آنکه مجال فریاد زدن یافته باشد، خانلق بیدرنگ جسد خون فشان او را برداشت و میان تنه بزرگ خاری کد پشت درخت بود انداخت، دسته تبر را در دست فشرد. دوان دوان پنخانه رفت. در بسته بود. در را بشدت کوفت. شاه پسند، دوان دوان آمد و در را گشود. لبخند میزد، اما همینکه چهره شوهرش را دید و لباس او را از سینه بیابین خون آلود یافت ناله وحشت از دل بر آورد. خانلق وارد شد، در را از پشت سر بست و با صدایی کوتاه و وحشت انگیز گفت: شهیدین هست؟

شاه پسند با صدای لرزان گفت:

نه، چند دقیقه پیشه که بیرون رفته.

خانلق غرش کنان گفت: پس بگیر پتیاره.

و تبر را بالا برد و بر سر او کوفت. این پیکر دلارا نیز بر زه بن غلتید، مثل عباد، اما جان نداد، چند ناله کرد و چند دفعه دست

## گردو درخت غماز

ویازد. خانلق باخیر گی وحشت انگیزی این جسد را تا آخرین لحظه  
حیاتش زکریست. آنگاه خم شد، هر دو پایش را گرفت، دوان دوان رفت  
و آنرا دنبال خود گشاند تا بسر چاهی که وسط باغ بود رسید، سر چاه  
را برداشت، جسد را در آن انداخت. سپس از آنجا تا پشت در کوچه بکمک  
تیر آثار خون را زیر سبزه و خاک محو کرد، قبای خون آلودش را نیز  
از تن دور کرد و در چاه انداخت؛ باطاق رفت، و قبای دیگری  
پوشید. فعالیتی شدید و حضور ذهنی کامل داشت؛ همه این کارها را با سرعت  
ولی با نظم و ترتیب انجام می داد. چون تبدیل لباس کرد و دست و صورتش  
را شست آرامش و خوشسردی عجیبی پیدا کرد. تیر را که قبلا پاکش کرده  
بود بردوش نهاد و با خود گفت:

— بر ماون یکی نعشم نا بود کنم!.. هیچکس نخواهد دانست خواه  
گفت که خیانت کرده و گریخته ان؛ چند روزی آسوده زندگی میکنم  
بعد آسوده بمیرم!

از خانه بیرون رفت. آفتاب غروب کرده بود. بدقت اطراف  
را نگرید. هیچکس را در آن نزدیکی ندید؛ سرعت خود را  
پشت یک ردیف درخت که تابه گاه امتداد مییافت رساند و آهسته و با  
احتیاط پیش رفت. هر دفعه که کسی را در راه دید پنهان شد. باین  
نحو به بنه گاه رسید. هوا تاریک شده بود؛ واهمه بی او را گرفت  
و منظره بی پیش چشمش مجسم شد؛ پای درخت نارون بود، روبروی  
گردو درخت؛ دو نفر آنجا کنار هم نشسته و یکدیگر را در آغوش  
گرفته و بیخبر از همه جهان لب بر هم نهاده بودند. خانلق با وحشت  
بقهقرا رفت. ناله بی از دل بر آورد و زیر لب با لحنی جنون آلود گفت:  
— عبادوشاه پسند!

صدا بگوش دو موجودی که کنار هم لمیده بودند رسید.  
هر دو از جا جستند و بطرف صدا متوجه شدند، یکبار دیگر خانلق  
گفت:

— عبادوشاه پسند!

یک زن و یک مرد بودند. هر دو دانستند که خانلق آنجا است؛  
گریختند و در آن موقع خانلق هر دو را آشکار کردید؛ لرزید؛ زانو —



### استخوان زیرین

هایش زیر تنه اش خم شدند؛ بر سر دو زانو بر زمین نشست و ناله کنان گفت:

— شهیدین و رحمت!

و تکانی شدید بخود داد. باد و دست دسته تبر را گرفت؛ دیوانه وار آنرا بالا برد و با همه قوتی که در بازو داشت تیغه خونخوار آنرا بر بالای پیشانی خود کوفت.

چند لحظه بعد ناله های وحشت انگیزش شهیدین را به آنجا کشاند، برای دیدن جسد نیمه جان او؛ برای شنیدن اعترافاتش

اردیبهشت ۱۳۳۷

## سازمان کتابهای پرستو منتشر کرده است

دافنه دوموریه	میکده ژامائیک
جواد فاضل	حادثه
گراهام گرین	قدرت و افتخار
حسینقلی مستعان	قصه رسوایی
«	آتش بجان شمع فتد ...
جواد فاضل	انتقام
«	قربانی
«	افسوسکار
«	بانوی بیگناه
چارلز دیکنس	داوید کاپرفیلد ( ۳ جلد )
مشفق همدانی	عشق و عشق
جواد فاضل	سرگذشت بدری
کارلوماریافرانزرو	کلثوپاتر
میشل ووکر	شورش در کشتی بونتی
جواد فاضل	جها نبانو
«	خیانت
دیل کارنگی	آئین زندگی
ایروینگ شولمن	داستان وست ساید
ایروینگ والاس	جایزه
حسینقلی مستعان	عشق مقدس
ضیاء شاکر	انتقام کر بلا
جان کوترل	سوء قصد

این کتاب بسمراه مؤسسه انتشارات امیر کبیر چاپ شده است

۳۰ ریال